کلیات غالب
مشتمل بر منظومات فارسی از قطعات و مثنویات و متضمن قصائد و غزلیات و رباعیات
باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ
۱۹۲۵ء

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے اوسکے معائنہ وملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحات پر کلیات ودواوین وقصائد فارسی اُردو وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی حاصل ہوے -

کلیات ودواوین وقصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعۂ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین -
۱- سوانح عمری حضرت مصنف - ۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصائد نعتیہ آئمہ اطہار علیہم السلام - ۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات صفیردل وچمن انجمن - ۶- مثنوی خرابات - ۷- فرہنگ نامہ ۸ تذکرۃ العاشقین مصنفۂ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی وفارسی وغزلیات ورباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی اور اسکی قلمی نسخون سے تصحیح کی گئی دو جلد -

دیوان بیدل - نقل از نسخۂ قلمی محررۂ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین -
۱- دیباچۂ کلیات ۲- کریما محشی - ۳- گلستان ۴- بوستان - ۵- قصائد عربیہ وفارسیہ ومراثی وترجیعات - ۶- طیبات - وبدائع وخواتیم وغزلیات قدیم ومقطعات وصاحبیات وہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین - ۱- تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے - ۲- وسط الحیوۃ عنفوان شباب کا کلام ہے - ۳- دیوان غرۃ الکمال جو کلام عمر چالیس برس مین فرمایا - ۴- دیوان نقیبہ نعتیہ کلام ہنگام پیری از طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی -

از نتائج خدای سخن آفرین فیاض مضامین

رنگین مجموعهٔ نتایج فکر بلند زادهٔ طبع ارجمند آسمان پیوند مطلوب طالب

کلیات غالب

مشتمل بر منظومات فارسی از قطعات و مثنویات و متضمن قصائد و غزلہا و رباعیات

در مطبع منشی نولکشور لکھنؤ واقع طبع شد

باہتمام ... ۱۹۲۵ء

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

یگانہ یزدان را بزبانیکہ بخشیدۂ اوست سپاس گزارم وخود مراچہ پایاب سپاس گزاری اوست کہ چون منی را کہ حرف از حرف نشناسم آنہمہ نیرو کرامت کرد کہ پردہ از رخ این شاہد نوخاستہ کہ خرد نخستین دیوانش نامہ برگرفتم وبہوای جلوۂ دیگر کہ ہنوز صفحۂ اندیشہ بنیرنگ آن نپذیرفتہ آیینہ زدائی از سر گرفتم + بارخدایا دردنارسائی کالای دل را آنچنان فرو نگرفتہ کہ تن برلبونی درندہم وبدین آرزو منت برخویشتن ننہم کہ یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیدہ بیافرینی تا دارسد کہ دیوار کاخ والای سخن درچہ پایہ بلندست وسررشتۂ کمند خیالم درآن فرازستان بکدامین ذروہ بند فرودقیست ہمدمی افغان بگزیم زرشک + خار رہست بپای عزیزان خلیدہ ادہ بنام ایزد نخستین نقابیست از روی شاہد ہر ہفت کردہ یعنی بخنبش نسیم برافتادہ یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیدہ باز پسین چراغیست از گذری چراغان نیم سوختہ بپہلو رخ باز وختن دادہ یعنی داغ منت خس نادیدہ کہن داغہاے جنون ہست سراسر بناخن شوخی نفس خراشیدہ + گرہا گرم خونابۂ درونست بتف پنہانی دل ناگہ از ناسور تراویدہ کاغذی پیرہنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعہ خاموش + مشعل بکف گرفتگانند چون آذر از دود دل سیہ پوش + قلزم آشامان نگہ رابدستگیری صلاے فراوانی بادہ دریاب کہ آیین خسروی

میکده ایست در بروی انجمن باز کرده + زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید انبوهی نغمه
بنواز که این بار بدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده + خسروی شبستانیست بجا عقعه
سرگرمی ذوق انجمن آرا آتشخیز گردیده + بچشمک زنی درخشندگی اجزای خاکستری از اندوه
سر آمدن هنگامه پرده کشای + قیصری شار رسانیست بزلزله وجدان کار فرما از هم پاشیده
بشور افگنی تابش ذره های آفتابی از زور بشکستن یار نامه داستانسرای + نگوییم ودود خراغت
یا لاله و داغ اما سوختگی را سرگذشت ست و خستگی را روئداد + نگوییم تجلی و طورست یا جنت
و حور اما نازش را قلمرو است و آرامش را سواد + طلسم شعله و دودست باز بسته زردشت خیال
شعله پنهان و دود پیدا + دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا + هنگامه ابر و بادست بر انگیخته
جادوی فکر ابر گهر پاش و باد الماس فشان + اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان +
غیل غزالیست بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده ست از دام بدر جسته + درد کبابیست
باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده ست بر هوا تتق بسته + جمالیست در پرده نمائش
خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار + نهالیست در سایه برومندی خویش نخلبند ازل را

سپاس گزار مثنوی

ای نهان بخش آشکار نواز | دل بغم تن بجان گرامی ساز
شررے کز تو در دل سنگست | بر رخ لعل جلوهٔ رنگست
ای بساط زمین نشینان را | وی مشام یگانه بینان را
از رگ نوبهار نافه کشاے | وز دم باد صبح غالیه ساے
ای فگنده بروی شاهد ذات | عنبرین طره از نقاب صفات
بفروغت مهین بنایش جاے | از بساط سیاه کیوان زاے
ای فلکها حباب قلزم تو | وی زمین لاے بادهٔ خم تو
از رحیق خمت بدیر مغان | لای پالای می سهیل نشان
بودنی بخش خوب و زشت توئی | رونق کعبه و کنشت توئی
ای گزین نقشها کشیدهٔ تو | هرچه و هر که آفریدهٔ تو

دیده را جوی خون گشادهٔ تست	ناله را بال برق دادهٔ تست
ای مرا فخر خسروی داده	پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده‌ام	کز تو در مدح خویشتن زده‌ام
ناتوانی قوی اساسیهاست	خودنمائی خداشناسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی زنگار رنگ معنی به لعل و گوهر
انباشت باز دیم را ترازوی مرجان سنجی و خامه‌ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت اینت
رائیگان دهنده منت نانهنده سخنور نوازنده و بیروزگر را نازم که چون تن بگشاکش تحسین
دادن ننگ گرانمائگی بیانم شناخت بنازش والائی همین روشها و برازش زیبائی گزین ادا
از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن برگزیننده فطرت
پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ هیچ‌چشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را نزیبد لاجرم
فره‌ام را در خور ثنا به فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانهٔ داور دانا رحمت و صله
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نه بخشید و دانست که رنجور جز به تیمار نشکیبد هر آئینه
دلم را درین جانگزائی بر من بدرد آورد خهی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم
آذر نگار به ثنایش صفحه از شادابی رقمم بهار انداز ای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار
سوادی از راز هشت گلشن پرده گشای خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش
زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهادهٔ اوست و هوش ربا جنبشکه بکرشمه ریزی
انگیز ادایش از حوران طوبی نشین درود آید به نی کلکم باز دادهٔ او فرد. رشح کف جم مچکید
از مغز سفالم + سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست + تا رو بود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزانه
قهرمان قلمرو سخندانی دل بشراک نعلین محمد آویختن کیش و آئین من و طغرای والای یا اسد الله
الغالب نقش نگین من لای خم میخانهٔ سرمدی نسبت ناچشیدگان سگالند که مهجوانی نوا این مایه
سیرابی نطق از کجاست غافل که نمی رشحهٔ یک فیض ست که سبزه را دمیدن و نهال را
سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت به پرتو جهتاب ازلی بدایت
شبگیر نوردگان اندیشند که تیره سرانجامی را به همه روشنائی گفتار چراغ است بچه که فره تابش

یک نورست که شمع را بشعاع و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمهٔ لیلی منشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد ٭ وادی مجنون روشان را
از هجوم کرمک شب تاب پرواز چراغان بخشید ٭ و پشته نخل آرزو آب از مغز سر قارون میخورد
مایه داری بینوایان در باب خامه و انبار لعل و گوهر عرض گنجینهٔ توانگران میبرد ٭ فراوانی
دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهای دست نشان نامهٔ اعمال نکوکاران خدا پرست
ست ٭ و داغ از انبوهی گوناگون لالهای خود رو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز فرد

هر دل شده از دوست در اندازه سپاسیست	ما نا که نگاه غلط انداز ندارد

رهرو آزرده پای را سایهٔ خار بن نشیمن پرواز ست و در سپنج کشاورز انگه یافته گوهر شب چراغ ٭
سیل سرشکی که بروی ماتمیان میدود دیار غم را روائی فرمان در دست ٭ و دامن برچیده که
بدست آزادگان اندر ست وه کیای قلمرو خرسندی را توقیع تومندان را رخ برافروختگی
فروغ سرمایه همان کف خون ست که اگر بشرائین دوید گرما گرم از مژه رنجتیم و اگر رنگ گردید
دما دم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و ما تن
از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی برنج تنگی قبا بر نتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته در یافتن نه زهرهٔ هر دیده درست و نزاکت و شیر تماش کتانهای ماهتابی دار سیدن نه
اندازهٔ هر ادا شناس اگر ذره از برهنگی آفتاب پوشستی زرین طیلسانان خود آرای را چه ننگ ٭
و اگر ویرانه از جگر تفتگی ماهتاب آشامستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر ٭ و اغم از کوته نظران
تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا بسخنهای نغز دمش فرا انگارند غنچه مشکین نفس ست و باد غالیه سای و گل کشاده
روی و بلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده ست که سخن سرای نباشد مهر جلوه بر تابد و ذره بیتابی
و بحر روانی و قطرهٔ اشک و دل را که گفته است که از شورش ستوه آید همانا بدانست این گرده
باده در خمخانهٔ توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخت جانا بساط بزم سخن
برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را دُرد نمی بر جای نمانده پندارند کاش بانجمنی
که من در نوردیدن زوه بحلقهٔ او باشم قدح میگیرم فرا رسند تا دریابند که می فراوان ست و ساقی

بیدریغ بخش پیمانه با جرعه ریز ستد لبها العطش گوی لله در من قال بیت

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست	می و میخانه با مهر و نشان ست

آری صهبای سخن بروزگار من از کهنگی تند و پر زورست ؛ و شب اندیشه را بفر دمیدان سپیدهٔ سحری برات فراوانی نورست ؛ هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم ؛ پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی	روان فروز بر و دوشهای زناری

قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجار آبسنج بوده است بروزگار گزیده یا بیم تو لو خیز گردابی بیهوده است که از بسکه دران آمد شد بناخن صدفهای بگوهر انباشتن خلیده پنداری خط شعاعی مهرست بغنر شبستان فرو دویده ورق که میکدهٔ سخن را کاسهٔ باده پیمائیست بدوران پسندیده جو نیم از بادهٔ نابی سرشار و آب رشحهٔ ربائیست ؛ که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشئهٔ خضری بطبیعتش در آورده گوئی چمن سرمایهٔ سفالیست دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین افروخته با نسیمن و خشنودم ؛ اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ برهمنان شگفت نیست چه شگفت خوان یزدی نیایش تبرهٔ ستائش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق بپاس خواستن ست تکلف برطرف سعیم در منعم پرستیست نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سبز و سبز تولا بودن ست تعصب پیشکیش قدمم در جادهٔ پیمائیست نه در بیراهه روی قطعه

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش	از فسون کسی هراس کنم
نتوانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را	دیو افسانها قیاس کنم
نه که ز آثار هرچه مشهورست	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حلهای بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی	عار از ژندهٔ پلاس کنم

چون نه من ساقیم نه محتسبم — نه بریزم نه می بکاس کنم
نه بواجب ز سعی و ربانم — نه بهر مدعا مکاس کنم
برمدار را اگر مدار نهم — کاخ الفت قوی اساس کنم
لیک ناید ز من که در گفتار — مدحت لاله سور داس کنم
فصلی از مدح خود توانم خواند — گر نه لب را ز لاف پاس کنم
خوشنوا ایم مرا رسد که ز رشک — زهر در جام بو نواس کنم
میتوان پنجه از نظامی برد — یا ره جمع گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد — که ز بال پری قطاس کنم
مزرع خویش را بگاه درو — ناخن حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد — گلبنی را که من مساس کنم
کوثر از موج وا کند آغوش — اگر اندازه ارتماس کنم
چه ازین فرقهٔ ادا شناس — خویشتن را هلاک یاس کنم
بد دبیتی ز گفتهای حزین — صفحه را طرهٔ ایاس کنم
لائق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در اداے سپاس سرمایه بخشی گهر برفرق دریا افشاند دیده‌وران شناسند که سزای گستاخی سرو هم از پهلوی ابر رست و فراخی دستگاه ابر هم بگنجینهٔ دریای بشاد روان سهیل و زهره نشان اعنی بارنیامته و هر از کوهی برداشت یا درازی فروگذاشت تبرخائی نپذیرفته یکره بدانش و دادگرای و بورزش هنجار درونی جستجو و گردش پرکار آمیغی تکاپو سراپاے چون بوی گل از بساطت مینای سخن را بر پیمای وهم از خود پرس که روان بشناختن رمز هرگونه گزارش چه مایه دانا و جان بگزاردن حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشنی و ناسره تیرگی خراشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکار اسگال چها در اندیشه گرد آید

تا برخاستن فرجام دود دلی در نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا نگارهٔ وجود پذیرد. برد
زبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت جوش خویشتن بالائی که در خلوت خم میزده
شنیدنیست و نه نگاه رگ تپشی که بر دانهٔ نار اندر بال و پرست برق ذوق هستی فشانی
که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین : و ابتدای آبروی متاخرین ـ شیخ
علی حزین سرایه زمزمه شعها برده ام از صدق بخاک شهدا : تا دل و دیده خونابه فشانم دادند :
انصاف بالای طاق ست در هوائیکه بال بالاخوانی زده و در ادائیکه خود را بشگرفی ستوده ام نیم
ازان شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیم دیگر توانگر ستائیست یعنی بادخوانی بیدادبین که هرجا بشانه خم
از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که
هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی پر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیشش بنده
وار راست ایستمی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزاردستم و داغم از آزمندی
که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کرده ستم دریغا که عمر سبک سیر بخجستی بچامه و چنگ سرآمد
و پاره بدروغ و دریغ رفت فرجام گرانخوابی برخاست و آشوب هوسناکی فرو نشست
هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزرم و در جیب دل از خارخار شوق زبان
خواهش این آرزو درازست که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن ارزد و خواهی
نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن و دران
گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام
و درازی مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دمسردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات
و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی
میان مسلم و سخن را دو شیرگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس
و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه
فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دورباش و گزارش عده
و سپارش پیام و بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل : اما من و ایمان من که بوالا رسید یگانه بنیان هی
کیش که سیاه و سپید را وجود به پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این چراغان دل

پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل ماند اشیا صور علمیه حقند و الوان نگار بال عنقا بنقشهای
از رگ کلک فرد ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری و بنواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را
هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمال ست و هرچه
از آئینه دید جلوه انگیز دگردش فانوس خیال سبک مغز آنکه باد آویخته انداز گفتار
جز گفتار چه دریافته وگر انجا نانی که هستی اشیا هستو شده انداز سمر او جز سمر او چه داشته گافته چنانکه
پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت

هر انکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست

هله هان اسد الله جامه گرد آور نامه سیاه اے بکیش تیره و بدانش تباه جامه گزاشتن در ریزد
گردن کشان هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زورآوران هوس نه کم اندهی و اندک
تشویریست که بحلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنج دچشم بر پشت پا دوخته
این خجلت سر از زانو برداشتن سنجدین که اشارت بکار نامه پیوست و آن رنگار رنگ آذر بے
هرزه خونگشته تن پرور انیست که بگیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهیدستی با گل
دگروهی باُمّید پاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان + دنیا که عبارت از هنگامه جاهست و آن
گونه گون نقشهای بگزاف انگیخته بنجر اینست که سراب را بجیحون و بیچ را بهمگی برگرفته بی شراره
و خاشاک باهم در گرفته اند مفت کثرتیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری
از رهگزر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوزشگرا
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جا سد آزاری دلیری کرده خونها در دل و عقده ها
بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش بپستی در افگنم تا آموزگار انه فطرت را گوش تابی داده باشم
لخنی خزف ریزه بریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن مشتی فی پاره بدمه دم برافروختن
و خود را هیربد آذرکدهٔ پارس دانستن + بوریا بافتن و بدیبا طرازی نام برآوردن سنگ
آسیا آژدن و آوازهٔ الماس تراشی در افگندن روا بوده کدام دستور و بازنمودهٔ کدام فرهنگ
ست ای آزادهٔ از گرفتاری دای فرو رفته نشیب لاخ پندار + اے مسلمان زادهٔ کافر ماجرا
و اے شائسته نفت و بوریا + ای بزبان جهان شور غریو دارے بدل یک

ہرزہ ستائی رنگ دریوزہ دلت از تاب ناروا اندیشہ با خون وز بانت بکیفر بیہودہ گفتارہا از قفا
بیرون یاد فریم دہی کہ ہنگام راگنجائی خرد الفنجیدن نیست و پوسیتن یاران آفتی کہ ہنگامہ
روائی ہنر سنجیدن ندارد آخر نہ از تست در بردی ہوس فراز کردن + و دیدہ بدانست
خویش باز کردن راہ دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن خواہ و کاستن آرزوہا بسر بردن
با خویشتن در آفت و با خلق میاویز بکنج تنہائی بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز + فرد

	بگو اللہ و برق ماسوی شو		ز الادم زن و تسلیم لا شو	

اندیشہ سنجیدہ گمان نسگالد کہ غالب از دانش بے بہرہ بدستہ بستن این گلہای خزر ہر
آہنگ خود آرائے و انداز انگشت نمائی دارد بلکہ خود گرمی ابرام و الابرادہ صدرہ از جان گرامی
تر بمہر ابر گوہر بار و بچشم آتش بی زینہار تقوی پیشہ سروری دستگاہ راستی اندیشہ کجکلاہ بہ ورع
یگانگی از جنید و شبلی خرقہ یاب و بکجکلہی ردکش کیخسرو و بافراسیاب پرویز بزم تہمتن رزم مہر جلال
مشتری خصال بہشتی روئے بہاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند مثنوی

بگیتی از وفا دارے جہانے
محبت را زمین و آسمانے

بدارا یان بدارائے نشانہ
بدانایان بدانائے فسانہ

بہ نیرو سرکشان را پنجہ برتاب
بدانش صاحب آثار فرتاب

نظر پروانۂ شمع جمالش
تماشا بلبل باغ خیالش

نگاہش سالک ورود دیدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن

دل و جان تمنا جلوہ گاہش
ہجوم آرزوہا گرد راہش

خطش عنوان نگار خوبروئی
لبش فرہنگ دان بذلہ گوئی

بہمت دہر گلشن ساز ابرے
بسطوت سینہ روزن کن ہزبرے

نہادش را زوالائی نشانہا
زبانش را زدانائے بیانہا

خیابان نکوئی را نہالے
بیابان شگرفی را غزالے

بدریاے محبت بے بہادر
امین الدین احمد خان بہادر

آنکہ بارسائی رادر سرشتش از استواری آن پایہ کہ با چون منی عمرہا از یکدلی یکرنگی بودہ و ہیچگاہ دا حلقہ

رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب نمی‌بیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر
بشایستگی رونمائیش مسلم نداشتمی جانرا گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پنبه[1] دوزی
این کهن دلق گماشته است رنگهای از خجلت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن بر نیاید و ننگهای
از قبول این رسوائی بجود باز بسته را شنیدن در نیاید بدان معنی که از بیمایگی کالا خواری میکشم
بلکه چون متاعم بآب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
که شخص استعدادم را پیرایه نازش فضلی و تشریف وجودم را سرمایه دارش کمالی نیست نه ترانهٔ
صرف و اشتقاقم بر لب ست و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن ست و
نه نعش قاموسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنائعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب گرمی آتش
بیدود پارسیم و خراب تلخی بادهٔ پر زور معنی آتشکدهٔ ناؤسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من
پرس + وگلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور زن هم از من جوی + سبزه دمانده ابرست و گل نشاندهٔ
باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت ست و یاران پیشه ور اند آری بیکار نشاید زیست نفس در شرارهٔ
کاشتن ست و زبان در زبانه دردون درگرفتن و هم از خود مایه برگرفتن شگرف حالت ست
و ما اندرین هنگامه ایم + یعنی از ذوق میتوان مرد فرد

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ | تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم | لاجرم در نسب فره‌مندیم
ترک زادیم و در نژاد همے | بسترگان قوم پیوندیم
ایبکیم[2] از جماعهٔ اتراک | در تمامے ز ماه ده چندیم
فن آبای ما کشاورزیست | مرزبان زادهٔ سمرقندیم

ک۱ پنبه بروزن کیسه بمعنی پیوند و هندی آن تهگلی ۱۲
ک۲ ایبک بهمزه مفتوح و موحده مفتوح قومے از اقوام ترک ۱۲

ور ز معنی سخن گزارده / خود چہ گوئیم تا چہ و چندیم
فیض حق را کمینہ شاگردیم / عقل کل را بہینہ فرزندیم
ہم بتابش ببرق ہمنفسیم / ہم بہ بخشش بابر مانندیم
بتلاشیکہ ہست نیروزیم / بمعاشیکہ نیست خرسندیم
ہمہ بر خویشتن ہمیگریم / ہمہ بر روزگار ریخندیم

قطعہ ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم / دانی کہ اصل گوہرم از دودۂ جم ست
میراث جم کہ مے بود اینک بمن سپار / زین پس رسد بہشت کہ میراث آدم ست

قطعہ ۳

آنم کہ درین بزم صریر قلم من / در رقص در آوردہ سپہر نہمین را
رضوان کند از ریزۂ کلکم بہ تبرک / پیوندگری نخلۂ فردوس برین را
ہر ناوک اندیشہ کہ از شست کشادم / بر رہگذر روح رہ افتاد کمین را
بر محضر استادی من بسکہ زند مہر / بر خاتم جم سودہ شود نقش نگین را
با اینہمہ آرایش گفتار کہ گفتم / از جبہۂ بختم نبود فاصلہ چین را
بخت صلۂ مدح و قبول غزلم نیست / تسکین بچہ بخشم دل ہنگامہ گزین را
در بانگ زنی کان ہمہ دادند بحافظ / گویم بحلش باد ولیکن چہ شد این را

قطعہ ۴

منکران شعر من ہان تا نگوئے حاسدند / کاین قیاس از بہر شان سامان نازی بودہ است
رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایہ لیست / کاش باشد رشک کان راہم جوازی بودہ است
در بگوئی چون حسد نبود خلاف از بہر چیست / گویم آری این حقیقت را مجازی بودہ است

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند
چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است

لاجرم بر فکر خود ہم اعتمادے کردہ اند
وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است

باغ و زندان را غنائی و عنائی دادہ اند
کوہ و ہامون را نشیبی و فرازی بوده است

بہیانبوم معاذ اللہ کہ گویم در جہان
تره و سروی و کنجشکے و بازی بوده است

در تمیز ار پایہ احباب کاہم کافرم
شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است

لیک در فطرت زہم بیگانہ ایم و عیب نیست
آفرینش را بہر یک پرده رازی بوده است

نالہ ناقوس ما و دوستان بانگ نماز
نالہٴ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است

اضطراب بسمل از ما ترکتاز از ہمقنان
اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است

ما و درد و داغ ہمکاران ما و برگ و سانہ
درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است

دل اگر خامست باید کز فشردن نم دہد
وین بریزش نسبت دور و درازی بوده است

نازم آن دل را کہ چون اجزاے شمع از تاب خویش
سوزد و ریزد فرو کاین اہتزازی بوده است

اینکہ افشارند و نم گیرند مشقی بیش نیست
وینکہ خود خون گردد و ریزد گدازی بوده است

غالبا دم در کشیدم وین ز عجز نطق نیست
طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعہ ۵

ہزار معنی سرجوش خاص نطق من ست
کز اہل ذوق دل و گوش از غزل بردست

ز رہزنگان یکے گر توارد م رو داد
مدان کہ خوبی آرائش غزل بردست

مراست ننگ و لی فخر اوست کان بسخن
بسعی فکر رسا جا بدان محل بردست

مبر گمان توارد یقین شناس کہ دزد
متاع من ز نہانخانہٴ ازل بردست

قطعہ ۶

غالب درین زمانہ ہر کس کہ دارسے
مضمون غیر و لفظ خود ش بر زبان اوست

زین مایہ از کجا کہ بنالد بخویشتن
ہر گنج شایگان کہ بود رایگان اوست

کس را ز دست بر خیالش نجات نیست — گر پیش از گذشته وگر در زبان اوست

مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز — گوئی ببزم اهل سخن ترجمان اوست

امّا به کنه حسن ادا نا رسیده است — میلرزد از نهیب و دلم رازدان اوست

جز من کسی بدزد سخن د المیرسد — گو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان اوست

آری نه چک بود نه تمسک ز هر که هست — نے دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست

مضمون شعر نوٹ بود فی زماننا — یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه

اے که در بزم شهنشاه سخن رس گفته — کی بیر گوئی فلان در شعر همسنگ منست

راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن — کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست

نیست نقصان یک دو جزو ست ار سواد نسخه — کان دو ترم برگی ز نخلستان فرهنگ منست

فارسی بین تا به بینی نقشهاے رنگ رنگ — بگزر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال — مانی و ارژنگم و آن نسخه ارژنگ منست

کی درخشد جوهر آئینه تا باقیست زنگ — صیقلے آئینه ام این جوهر آن زنگ منست

هان من و یزدان بنای شکوه بر جهود فاست — تا نه پنداری بپرخاش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست — کاین همه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوست زان ناساز تر — تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را منفی شرط ست و آن دانی که نیست — ار تو نبود نغمه ور سازی که در چنگ منست

در سخن چون همزبان و همنواے من نه — چون دلت را پیچ و تاب از رشک آهنگ منست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید — هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق — نامه بر بادا اگر خود طالع ر رنگ منست

دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او — آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

جم حشم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه — میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم
پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست

شاه میداند که من مداح شاهم پاک نیست
گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست

از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب
خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگ منست

مقطع این قطعه زین مصرع مقرع باد و بس
هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار
ساقی و مغنّی و شرابی و سرودی

زنهار ازان قوم نباشی که فریبند
حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز
نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا

گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست
دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

حق است مصحف و بود از روی اعتقاد
در عزت کلام الٰهی غلو مرا

هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم
باشد نکوتر از خط روی نکو مرا

شیطان عدوست لیک ازان نامه برق
بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا

دانم که امر و نهی بود در کلام حق
سیرابی نخست از آن آبجو مرا

با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب
سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا

برخاستست گرد ز سرچشمهٔ حواس
وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا

لا تقربوا الصلوٰة ز نهیم بخاطرست
وز امر یاد مانده کلوا اشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی
راوقی ریخت در پیالهٔ من

چون دماغم رسید زان صهبا
شدم از ترکتاز وهم ایمن

ہمدران سرخوشے حریفانہ — ہمچنان باگرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرائے سرور — از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوے وجود بگو — گفت کفر ست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست — گفت ہی ہی نمیتوان گفتن
گفتمش با مخالفان چہ کنم — گفت طرح بنائے صلح فگن
گفتم این حب جاہ و منصب چیست — گفت دام فریب اہرمن
گفتمش چیست منشأ سفرم — گفت جور و جفائے اہل وطن
گفتم اکنون بگو کہ دہلی چیست — گفت جانست و این جہانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت — شاہدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد — گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد — گفت خوشتر نباشد از سوہن
حال کلکتہ باز جستم گفت — باید اقلیم ہشتمش گفتن
گفتم آدم بہم رسد در وے — گفت از ہر دیار و از ہر فن
گفتم اینجا چہ شغل سود دہد — گفت از ہر کہ ہست ترسیدن
گفتم اینجا چہ کار باید کرد — گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماہ پیکران چہ کس اند — گفت خوبان کشور لندن
گفتم اینان مگر دلے دارند — گفت دارند لیکن از آہن
گفتم از بہر داد آمدہ ام — گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چہ زیبد گفت — آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات — گفت غالب بکربلا رفتن

قطعہ ١١

چون مرا نیست دستگاہ ستیز — چون مرا نیست رسم و راہ مصاف

میکشایم بے بہا یا ہاے ‌‌ — میکشم خنجر زبان ز غلاف
بیک در ہجو بایدم امساک — در شکایت نشایدم اسراف
بندہ را بودہ است از سرکار — دست مزد مشقت اسلاف
زر سالانۂ برای دوام — وجہ شایستۂ بقدر کفاف
ملزم کردہ اند ہان بدروغ — حق من خوردہ اند ہین بگزاف
آہ از اقربای بے آزرم — داد از حاکمان نا انصاف

قطعہ ۱۲

ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم — مخلص صادق الولای تومن
گر ترا شیوہ شاہدے بودے — کردمی جان و دل فدای تومن
ور ترا پیشہ شاعرے بودے — سودمی چشم و سر بپای تومن
ور ترا پایہ خسروی بودے — سفتمے گوہر ثنای تومن
چون ازینہا نۂ مرا چہ ضرور — کہ شوم ہرزہ مبتلای تومن
راست گویم بہانہ چند آرم — ناصح مشفقم برای تومن
بسکہ بر مال و جاہ مغرورے — نیستم خوش ازین ادای تومن
چہ کنی این فساد سیم و زرست — وای من گر بوم بجای تومن
بتو ہرگز ندادے زر و سیم — خواجہ گر بودمے خدای تومن

قطعہ ۱۳

ایا بے ہنر دشمن دیوسار — چہ نازی بہنگامۂ زور و زر
زما باش فارغ کہ ما فارغیم — نداریم پروای این شور و شر
ترا شیوہ دزدے و ما بینوا
تو بدردی و بدگوی و ما کور و کر

قطعہ ۱۴

دیدی آن بدگہر دہر و دلالش بہ یزید — کہ بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکہ او خود بسر ابن علی تیغ نزاند — خواجہ از ننگ نخواہد کہ یزیدش گویند
گفتم البتہ کہ شبیر بدان می ارزد — کہ شہیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو کہ عزیزان ہمہ مسلم بودند — نتوان کرد گوارا کہ شہیدش گویند

قطعہ ۱۵

ایا ستم زدہ غالب زہا کنس مسگال — منہ بسینہ بی کینہ از شکایت داغ
اگر بعہد رخلاف تو کردہ است ریوٹ — وگر بخصم بقتل تو بستہ است جناغ
قضا بنای خرابی فگندہ ہم زنخست — ندیدہ کہ ہمان عکس غالب ست بلاغ

قطعہ ۱۶

کردی جہدی کہ در ویرانہ کاشانہ ام — چرخ در آرائش ہنگامہ عالم نکرد
گر بہ ہجوت راندہ باشم نکتہ ہا بر خود مپیچ — زانکہ حرفی زانچہ گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوق تکی بخشید لیک — ہیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
ہیچو تو ناقابلی در صلب آدم دیدہ بود — زان سبب ابلیس ملعون سجدہ بر آدم نکرد
حاشا للہ بودنت در صلب آدم تہمت ست — بیش ہر کس گفتم این اندیشہ باور ہم نکرد

قطعہ ۱۷

ایا زبان زدہ غالب کہ از حدیقہ بخت — نمی رسد بتو خار و خسی زہیچ سبیل
چو لازم ست کہ پروردگار تا دم مرگ — بود برزق ضروریہ عباد کفیل
چراست اینکہ نداری نوا زسیاہ و سپید — چراست اینکہ نیابی برابر کثیر و قلیل

فتاده در سر این رشته عقده در ره / نمردهٔ تو و نے رازق العباد بخیل
ز چند سال بمرگ تو و تباهی رزق / شدست حاکم خود از پیشگاه ربّ جلیل
فرشته‌ای که وکیل ست بر خزائن رزق / نکرد هیچ توقف بر رزق در تعطیل
دوم[2] فرشته که یادش بخیر مقرون باد / روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفه‌ای کنم از قول شاعرے تضمین / که در لطیفه مراد را کسے نبود عدیل
اگر خدائے بداند که زندهٔ تو هنوز / هزار مشت زند بر دهان عزرائیل[3]

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کهن سالے / پسری یافت سر بسر غمزه
نام او همزه بیگ کرد بلے / الف مغنے بود همزه

قطعه ۱۹

دارم بجهان گربهٔ پاکیزه نهادے / کز بال پریزاد بود موج رم او
سرمست ادا چون بزمین باز خرامد / از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آئینه ز افراط لطافت / آید بنظر بچهٔ او از شکم او
هر شیر ژیانی که ببینی به نیستان / دارد سر دریوزهٔ غرش ز دم او
گر جانوری مرده به بیند سر راهے / از پاکی طینت نخورد غیر غم او
هر بچه که کنجشک بوے باز سپارد / در پرورش او نخورد جز قسم او
آری بود از غیرت اندازه خرامش / بر کبک و تدرو ست اگر خود ستم او
رخشنده ادیم تنش از لطف زبانش / گوئی به اثر تاب سهیل ست نم او
جوش گل و بالیدگی موجهٔ رنگست / دُم را به کنان آمدن دمبدم او
در عربده چون بندد دم باز کشاید / لرزد شکن طرّهٔ خوبان ز خم او
تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر / بادا کف دست من و پشت شکم او

قطعہ ۲۰

ای که شایستهٔ آنی که ترا / جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سر شاهی ناچار / حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین بیش و کنون / خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پرار / سخن غیر مکرّر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا / مهر یا ماه منوّر گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا / برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا / غم نگویم دم اژدر گویم
زان نیارم که باندازهٔ شوق / مدح نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان / غم دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بیمهری گردون نالم / گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا / از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت / وین دو صد سال برابر گویم

قطعہ ۲۱

هوا عبیر فشانست و ابر گوهربار / جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمه نوازست و نی ترانه سرست / خروش زمزمه در انجمن مبارک باد
ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی / بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد
ز شمعها که بکاشانهٔ کمال برند / فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز باده ها که بمیخانهٔ خیال کشند / طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد
فضای آگره جولانگه مسیح دمیست / ز من بهمنفسان وطن مبارک باد
چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست / ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمرے — نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز — گو رنزی به جمس تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هر کجا منشور اقبالے پدید آورده اند — نام مکناٹن بهادر زیب عنوان دیده ام
در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند — زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام
هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند — صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام
تا مراو را در جهان فرمانروائے داده اند — چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش — مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام
هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش — آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام
هم بجلقش پیشواے مهرزان گفته ام — هم بدینش رهنماے حق پرستان دیده ام
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام — شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام
سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام — پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام
حرف من شیرین که باوی در میان آورده ام — چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام
داد را امیدگاها منکه اندر عمر خویش — سختی و بیهری از گردون فراوان دیده ام
آن اسیر تیره روز استم که عمرے در جهان — آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
لاغرم زانسان که هرگه موج بیتابی زدست — دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده ام
هر نفس پیچید ز وحشت دود سودا در سرم — بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر — از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام
مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی — کز تو چشم التفات و روے درمان دیده ام
با تو میگویم مثالی زان که در عالم ترا — مدعا یاب و دادافهم و سخندان دیده ام
در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین — خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
تند بادی میوزیدست اندران وادی کزو — خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام

و اندران صحرا نوردیها بشبهاے سیاہ — رفت خواب و راحت از خار مغیلان دیدہ ام
یا تو پیوستن چنان دانم کہ ناگاہان براہ — چشمہ سار و سبزہ زار و باغ و بستان دیدہ ام
با چنین بختی کہ من دارم عجب دارم کہ من — خویشتن را مستحق لطف و احسان دیدہ ام
وہم مستولیست بر من دین چرا نبود کہ من — خود چہ نومیدی ز گردشہاے دوران دیدہ ام
یکدو پرسش دارم و از لعل گوہر بار تو — آرزو را تشنہ کام پاسخ آن دیدہ ام
عقدۂ خاطر ہا نا بر تو خواہم عرضہ داد — چون کشایش ہیچ مشکل وز تو آسان دیدہ ام
از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست — زانکہ رشح خامہ ات را آب حیوان دیدہ ام
راستینت گنج گوہر گر طمع دارم بجاست — زانکہ دستت را ابر ریزش ابر نیسان دیدہ ام
گر نہادم دل بہ بخششہای ظاہر جرم نیست — کز تو گوناگون نوازشہاے پنہان دیدہ ام
ور نمودم با تو در خواہش فضولی عیب نیست — خویش را بر خوان افضال تو مہمان دیدہ ام
شاد مان باش اے کہ در عہد تو دادم دادہ اند — جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیدہ ام

قطعہ ۲۳

ایا محیط فضائل کہ تا تو در نظرے — نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست
بدیدہ سرمہ کشم از سواد نامۂ تو — اگرچہ دیدہ شناسای آن سوادم نیست
تو اصل دانش و دانستہ کہ از نہ سال — ہمی تپم بہ تمناے داد و دادم نیست
ہزار شیوۂ گفتار و یک قبولم نے — ہزار بستگی کار و یک کشادم نیست
بصد رمیر و داین باز پرس بسم اللہ — ہمین مراد نسنج جز این مرادم نیست
تو کردی و تو کنی کارم اعتقادانیست — بکار سازی بخت خود اعتقادم نیست
رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز — بضاعت سفر و دستگاہ زادم نیست
مفید مطلب من ہر کتابتی کہ بود — تو جمع کن کہ بسا از انمیانہ یادم نیست
امید لطف تو دل میدہد بدین شادم — وگرنہ تاب صبوری ازین زیادم نیست
بذوق قرب زمان مراد بیتابم — وگرنہ شورش تعجیل در نہادم نیست

به نیمروز به لندن رساندمی زورق | ولی چه چاره که فرمان بر آب و بادم نیست
به التفات تو صد گونه اعتمادم هست | ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را | کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
به پشتگرمی لطف تو هر کجا که روم | طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم | خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو | وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
ای نوبهار باغ جهان گرد راه تو | وی گرد راه تو بجهان نوبهار من
ای در ثنای خاطر معنی گزین تو | بویان بفرق خامهٔ معنی نگار من
وی بر توقع نگه حق شناس تو | نازان به بخت خویش دل حق گزار من
ای برده گرد راه تو در معرض خرام | مشک و عبیر بد به جیب و کنار من
وی داده تاب روی تو در موقف سوال | از ماه و مهر فرده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو | وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من
رویت بیاض صفحه نگار یمین تو | مویت سواد نامه نویس یسار من
مهر تو در حیات بهار بساط من | داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بهار شعله ز رویت نهاد من | دوح طلسم دود ز خویت دمار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو | از من که وای بر من و بر روزگار من
از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو | وز پشته پشته دود و شرر پود و تار من
نواب ذو الفقار بهادر که بوده است | یاد تو در مصاف فلک ذو الفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه | روزم سیه تر است ز شبهای تار من

آلودہ داشت ننگم روز باز پرس
در خون تپیدن دل امیدوار من

خم خم شراب عربدہ داری دگر چہ است
خاطر شکستن و نشکستن خمار من

خود در ہوای نامۂ ناز تو بودہ است
گنجینہ پاشی کف گوہر شمار من

اے صد ہزار فصل ربیعی نثار تو
دے بیشمار مرگ طبیعی دوچار من

اے از خیال و وہم فزون اختیار تو
دے از شمار خلق برون اضطرار من

آرم بہ استعارہ دو مصرع ز اوستاد
گرد سر تو زندگی مستعار من

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی
عمرت دراز باد فراموشکار من

باید نگاہ داشتن اندازۂ ادب
کوتہ کنم سخن نہ فضولیست کار من

قطعہ ۲۶

مراد ز بیخودی نظارہ گاہیست
تعالیٰ شانہ اللہ اکبر

نہ باغستی کہ مہ بیناش بینی
گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نو رانے بنائیست
ز سیمای نکویان دلکشاتر

فضائی در وی از فیض الٰہی
بساطی در وے از مہر پیمبر

فضایش را صباحی جلوہ بالا
بساطش را نسیمی روح پرور

صباحش چون دل عارف منزہ
نسیمش چون دم غالب معنبر

نسیمش رنگ و بوی ہشت گلشن
صباحش آبروی ہفت کشور

نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش
صباحش چون کف موسیٰ منور

صباحش را سرشت از غازۂ حور
نسیمش را نہاد از موج کوثر

صباحش را شہودے در مقابل
نسیمش را بہشتے در برابر

دم صبحش ز مہر آئینہ در کف
نسیمش از بہاران حلہ در بر

دم صبحش بفیروزے مشخص
نسیمش در دل افروزی مصور

دم صبحش ضیاء الدین احمد
نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعہ ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام — که زخش شمع دودمان منست

از نشاط نگارش نامش — خامه رقاص در بنان منست

آنکه در بزم قرب و خلوت اُنس — غمگسار مزاج دان منست

زور بازوے کامرانی من — راحت روح ناتوان منست

همنفس گشته در ستایش من — به مسیحا که مدح خوان منست

بتو لافداے نام علیؓ ست — چون نباشد چنین که جان منست

هم بروے تو مائلم مائل — کاین گل باغ و بوستان منست

هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل — کان نهال ثمرفشان منست

سود سرمایهٔ کمال منے — سخنت گنج شائگان منست

جاے دارد که خویش را نازے — که ظهور تو در زمان منست

جاے دارد که خویش را نازم — که فلانی ز پیروان منست

بیقین دان که غیر من نبود — گر نظیر تو در گمان منست

جاودان باش ای که در گیتی — سخنت عمر جاودان منست

ای که میراث خوار من باشے — اندر اُردو که آن زبان منست

از معانے ز مبدء فیاض — باد آنِ تو هرچه آن منست

قطعہ ۲۸

ای کلک تو در معرضِ تحریر گهرپاش — وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان

ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش — وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان

ای بوے تو بر مغز صبا غالیه پیما — وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان

در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل — در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان

در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد — بر مائده از فیض تو لبها شکرافشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل — چندانکه توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم — گر خون نبود از مژه لخت جگر افشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست — باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهارے — چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز — هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که والای متاع سخن — میتوانی که در نظر سنجی
گنج قارون رود بپاسنگے — هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرانش نیست — بس بود گر خود اینقدر سنجی
دانمش بیش ازین گرانمایه — بار احسان خویش گر سنجی
بو که از ساز نطق زمزمهٔ — بنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش — پیکرم را بسیم و زر سنجی

برخریدار عرضه ده گهرم
تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پرورے مرا — از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد

رای تو در زمانه بامضای کارها | با اهتمام سهم سعادت سهیم باد
درصبح دولت تو زگلهای رنگ‌رنگ | دائم مشام دهر رهین شمیم باد
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی | در باغ طالع تو بجای شمیم باد
باشند آب گر بر هت بهر دفع گرد | هر قطره زان نمونهٔ در یتیم باد
هر صیغه که وضع وی از بهر آمر است | فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد
گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک | این نغمه هم گزیدهٔ طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص وفا شیوهٔ من است | راهم ورای مسلک امید و بیم باد
چون رهروی که بر نمط جاده ره رود | پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز | مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد
پا بستهٔ زمان و مکان نیست در وجود | گر خود رود بکعبه برین در مقیم باد
شادم بگنج امن و نگویم که بنده را | خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوشش تن است | پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سر جوش فکر تست | درخورد لطف خاص و عطای عمیم باد

نواب محمد سعید خان بهادر | حاصل جهان [illegible]

چون غنچه که پهلوی گل بشگفد بباغ | ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هردم ترا بخلوت راز و ببزم انس | روح الامین مصاحب غالب ندیم باد

قطعه ۳۱

فرزانه یگانه ادمنستن بهادر | کاموخت دانش از روش آئین کاردانی

در محفل نشاطش زہرہ بنغمہ سنجے / بر گوشۂ رباطش کیوان بپاسبانے
ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش / وی موج بحر معنی رای تو در روانے
دانم کہ پیشناسے کاندر قلمرو ہند / کس در سخن ندارد چون من گہرفشانے
از ظلم چنان ستوہم کاینک نماند با من / تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانے
اکنون در آتش غم با داغ ہمنشینم / در نطق بود زین پیش با شعلہ ہمزبانے
سوزان چو شمع بودن دانی کہ می توانم / داغ از دلم زدودن دانم کہ میتوانے
در آتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم / گر خود نمیگرائی کاین را فرو نشانے
از حضرت شہنشہ خاطر نشان من بود / در مزد مدح سنجے صد گونہ کامرانے
ناگہ ز تند بادی کان خاست در قلمرو / برہم زد آن بنا را نیرنگ آسمانے
در وقت فتنہ بودم غمگین و بود با من / زاری و بینوائے پیری و ناتوانے
حاشا کہ بودہ باشم باغی بآشکارا / حاشا کہ کردہ باشم ترک وفا نہانے
از تہمتے کہ بر من بستند بدسگالان / حکام راست با من یک گونہ سرگرانے
در پیریم ازین غم جز مرگ چارہ نبود / خود پیر گشتمے من بودے اگر جوانے
دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون / جان گرچہ ہست شیرین تلخ است زندگانے
رونق فزاے ملکی در معدلت طرازے / امیدگاہ خلقے در منفعت رسانے
زان نیں کہ از تو در دل نومید گشتہ باشم / ہیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگہانے

قطعہ ۳۲

اے خداوند ہنرمند ہنرور پرور / مہر دیدار فلک مرتبہ سلیل بیدن
ہر چہ از جاہ فریدون شمرے تا ہوشنگ / ہر چہ از شوکت کسری نگرے تا بہمن
شود این تذکرہ چون لفظ مکرر بیکار / رود آنجا کہ ز فرتاب شکوہ تو سخن
بامید تو ام از یارے اختر فارغ / در پناہ تو ام از گردش گردون ایمن
مسکن من بجہان صورت [illegible] دارد / بزمین بسکہ فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه پر نسب و گران استرلنگ
آن جمس تامسن و ماڈک وحے مکناٹن

همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت
خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن

حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم
همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

تالم از غم که نه شایسته و در خور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد
خوبی خوی و فروزندگے جوهر رای

طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال
مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بحمل مهر درخشان و عطارد با وے
چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای

به سوم خانه که ثورست مه و زهره و راس
آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای

به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس
به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای

دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب
کرده مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای

مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز
ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای

هر دو نیر ز شرف یافته اقبال قبول
هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای

زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر ازان
که شود راس بدین فرخی اندازه فزای

ماه و ناهید بتسدیس بطالع نگران
زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای

نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط
چشم بد دور ازین طالع عالم آرای

آن که این اختر مسعود نگارد غالب
بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک
ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین

غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

بد استان تو شه در سپاس رانده زبان
بر آستان تو مه در سجود سوده جبین

هم از روانی حکم تو در دل اندیشم
که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین

هم از بلندے جاه تو در نظر دارم
که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین

کشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان
کشیده رخت بخون فتنه تا کشاده کمین

پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش
سخن شناس چنان و سخن سرای چنین

منم بدہر که پیش از وجود لوح و قلم
بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین

قلم زنبت دستم نهال روضهٔ خلد
ورق ز صنعت کلکم نگارخانهٔ چین

دلم خزینه راز دو عالم ست و لے
زبیم بانی خویشم بگنج راز امین

نشسته ام به ثنای شه ستاره سپاه
قصیدهٔ که زخوبی بود بدان آئین

که گر بشاه دہی شه گمان کند که وزیر
بروی تخت فرو ریخت از آستین پروین

قصیدهٔ که گرش برگذشتگان خوانند
ز مهفشان تو آئین ترانهٔ پیشین

کمال را عناد از نفس چکد زهراب
ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دہی
که اینت پیشکش شاه سلک دُرِ ثمین

حریص بخشش شاہم ولی پس از انصاف
نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین

اُمید جائزهٔ چشم آفرین دارم
ز بادشاه سخن رس هم آن خوش ست و هم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم
گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین

دگر ز بهر بقائے تو و سلامت شاه
ز من نوای دعاے و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانے کرد
بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب را ز انجم آئین بست
طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک بآرائش دوام جمال
بشاهزادهٔ فرخ گہر مبارک باد

به پور شاه جوان بخت و در سلامت شاه
نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

पुस्तकालय

دگر بشهر جنیبت کشان موکب خاص ... زدند گل بسر رهگذر مبارکباد
[illegible] شد سوار نیست عجب ... که بشنوند ز دیوار و در مبارکباد
غبار راه گزر سرمهٔ سلیمانیست ... صفای آئینه های نظر مبارکباد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی ... بعهد خسرو جمشید فر مبارکباد
نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند ... بلی بیکدگر از یکدگر مبارکباد
بمن که از ستم چرخ تیز گرد مرا ... شکست ساز طرب بیشتر مبارکباد
بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک ... ببوی گل ز هوا بال و پر مبارکباد
بدیده بخشش و بینش بجلوه کام رواست ... بقای پادشه دیده ور مبارکباد
عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست ... ازین نشاط بدوران خبر مبارکباد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت ... به مهر ارزش لعل و گهر مبارکباد
بپادشه نظر انجم و برانجم چرخ ... شمار کثرت ذوق نظر مبارکباد
هر انچه در دو جهان دستمایهٔ نازست ... بقبلهٔ دو جهان بوظفر مبارکباد
لوای و پرچم و اورنگ و چار بالش ناز ... نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارکباد
دگر خطاب زمین بوس بالد از نفسش ... شرف به غالب آشفته سر مبارکباد
بلند نام جهان داورا بهفت اقلیم ... طراز سکهٔ نامت بزر مبارکباد
ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی ... مرا دعا و دعا را اثر مبارکباد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او ... مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر ... طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست ... کوکبی کش در دل افروزی مسلم یافتم

...واست تا سازد بآئین بهینش کدخدا
شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم

...بهره بردم در تصور زان همایون انجمن
بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم

بزم طوی فرخ حیدر علی خان را بهر
خوشتر و خرم ترا ز بزم کی و جم یافتم

سال این دولت ز شادی با معانِ نظر
مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعہ ۳۷ ہم در تہنیت این شادی

بهار رسید که مانند برشگال آن را
پس از دو سال بر اهل جهان مبارکباد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سر تا سر
سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد

گذشت عهد سموم و وزید باد خنک
ز جان بتن دگر از تن بجان مبارکباد

اگرچه رحمت عام ست لیک بتخصیص
برامپور کران تا کران مبارکباد

ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهر ست
رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

ز انبساط پرست آنچنان که از رگ ابر
بجاے قطره تراود دهان مبارکباد

سپس برادگرایم که اهل دانش را
شود هر آئینه خاطر نشان مبارکباد

خود ابر و باد بگیتی ز دیر باز نبود
عطیه الیست که بر همگنان مبارکباد

معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم
برامپور خصوصاً چسان مبارکباد

چو رامپور بود وجه تازه روئی دهر
ز هرچه اینهمه گل کرد آن مبارکباد

ز فیض همت فرمانروای آن شهرست
که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد

ظهور میمنت کتخداے فرزند
بران رئیس سپهر آستان مبارکباد

که میهمان حق ست آن و ما طفیلی او
نزول مائده بر میهمان مبارکباد

بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب
متاع خاصهٔ دریا و کان مبارکباد

کشایش در گنجینه و آنگه از در گنج
بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم و زر فرخ
بسائلان تهی کاسه نان مبارکباد

بمن که تشنه لب باده های پرزورم
از اعیان دو سه رطل گران مبارکباد

بگوز شادی اہلِ زمین کہ میگویند
فرشتگان بلند آسمان مبارکباد

بدین ترانہ کہ ہان ای امیر شاہ نشان
نوید فرخی جاودان مبارکباد

بشہریار و ولیعہد و شاہزادۂ عہد
خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد

ازان جہت کہ ستایش نگار نوابی
تراہم ای اسداللہ خان مبارکباد

قطعہ ۳۸

جم حشم شاہزادہ فتح الملک
مرحبا طالع مظفر تو

خود ظفر بے تو ناتمام بود
گرچہ جز و لیست از ظفر فر تو

ایکہ از روے نسبت ازلی
در خور افسرست گوہر تو

نہ ز تقصیر بلکہ از ادبست
افسر ار جا نگرد بر سر تو

نہ ز تعطیل بلکہ از خوبیست
مملکت گر نشد مسخر تو

پادشاہِ قلمروِ نازے
کلہ کج خوش ست افسر تو

مرزبان ممالک حسنے
ملک دلہا بسست کشور تو

ہم فلک را نباشد این رفعت
کش توان گفت طرف منظر تو

ہم زمین را نباشد این وسعت
کہ شود خیمہ گاہ لشکر تو

این کہ پنداشتے فلک نبود
جز غبار رم تگاور تو

وین کہ دانستہ زمین نبود
جز فضاے فراخ بر در تو

اے کہ باشد فروغ اختر روز
لمعۂ از فروغ اختر تو

آفتابے و شیر مرکب تست
آسمانے و جبہہ نیّر تو

مہر و مہ صرف آب و گل کردند
تا بیاراستند پیکر تو

نرسد تا ز چشم زخم گزند
گشت انجم سپند مجمر تو

رنگ بازو ز بسکہ گو ردے
لالہ در پیش ورد احمر تو

بالد از بس بلند بالائے
سرو در سایۂ صنوبر تو

بندد از برگ بوی گل احرام — در ہوای طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان — پیش گاہ خط عنبر تو
ای کہ باشد خط غلامی من — نام آبای من بدفتر تو
پیش ازین گرچہ ز اقتضای قضا — بندہ را رہ نبود بر در تو
میشمردم ولی ز روی شمار — خویش را ز لہ خوار و چاکر تو
خستۂ دہرم و بود دم سخن — دم من تیزتر ز خنجر تو
نیست در بذلہ کس قرینۂ من — نیست در بذل کس برابر تو
ابری و جوی خضر رشحۂ تو — تیغی و فتح ملک جوہر تو
غالب مے کشم نہ گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیہ و تحسین — از لب لعل روح پرور تو
تشنۂ بادہ ام تکلف چیست — بہمی قانعم ز کوثر تو
رند آزادہ ام چرا نخورم — بادہ از دست فیض گستر تو
آن کرم کن کہ در جہان خراب — تا زیم مے خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعۂ باشم — ہم دعاگوی و ہم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من — ایزد پاک باد یاور تو

قطعہ ۳۹

در ثنای معظم الدولہ — عقل فعال ہمزبان منست
نفس امیدگاہ خود سنجم — عقل سنجد کہ قدردان منست
من خداوند خویشتن گویم — عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید نعم اگر گویم — آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید — رای وی شمع دودمان منست
در ہنر من ثناگر عقلم — در سخن عقل مدح خوان منست

من ز خود رفته ام رسائی عقل — عقل دلدادهٔ بیان منست
هان و هان گرچه عقل دوراندیش — در ره مدح همعنان منست
لیکن از روی رشک همسخنی — محو سود خود و زیان منست
من عیار خرد همی گیرم — عقل در بند امتحان منست
هرچه از غیب در دلم ریزند — عقل گوید که هم از آن منست
هرچه دانش ز خامه انگیزد — گویم آوردهٔ بنان منست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع — کاین متاعیست کز دکان منست
عقل اندیشه زای و من بفغان — کاین حدیثست کز زبان منست
غالبا گر بحضرت نواب — گفتمی قطعه ارمغان منست
عقل هر مصرع مرا بگزاف — گفتمی این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده ام — خود همین نام من نشان منست

قطعه ۴۰ در فتح پنجاب

دن بر هزار و هشتصد و چل فزود شش — نو شد شمار سال درین کاخ ششدرے
ا گه درین زمانهٔ فرخ که آفتاب — در دلو جای داشت به تربیع مشترے
روز یکه بیست و هفتم ماه گذشته بود — و ان بود چارشنبه آخر ز جنورے
شتی که بر کنارهٔ دریاے ستلج ست — گردید جلوه گاه دو سد سکندرے
ستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ — بر خویشتن دمیده فسون دلاورے
ین سو بهادران جهان جوے نامدار — استاده زیر ظل لواے گورنرے
ریاکشان میکدهٔ علم و آگهی — مشائیان قاعدهٔ جاه و سرورے
ز حق امیدوار بفرخنده طالعے — با خلق سازگار ز پاکیزه گوهرے
ان سو سیه دلان کج اندیش بد نهاد — در سر فگنده باد خلاف ازبک سرے
غ جبین و هرزه ناپاک مشربے — روز سیاه خویشتن از تیره اخترے

از مغرب آن رسیده بسان سواد شام
از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد
هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگری

دانا دلان دادگر انگلند را
بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتری

دارند هم به تیغ زنی زور رستمی
دارند هم به کج کلهی فر قیصری

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم
از روی چیره دستی و از زور غضنفری

با دشمنان دولت فرماندهان شرق
دولت نکرد همرهی و بخت یاوری

لاهوریان هرزه ستیز گریزپای
کردند در گریز خانی و صرصری

چل توپ کان بماند بمیدان کارزار
با جان آن گریختگان کرد اژدری

سرهای شان شکسته بچوگان ز بی تنے
تنهای شان فتاده بمیدان ز بی سرے

عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است
سیمای این فتوح که فتحی ست سر بسرے

این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم
روز دوشنبه و دوم ماه فرورے

قطعه ۱۴

وی هنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر
روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید
عید فرخندهٔ فرخ رخ ماه شوال

عید را آینهٔ طلعت سلطان خواهم
تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف
نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال

بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب
مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال

مظهر کامل آثار جمال آمده است
ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک
فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال

گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گرے
اندر آیینه هر آیینه نگنجد تمثال

ای ارم در ره همتائے گلزار تو زار
ای زبان در دم گویائی اجلال تو لال

فتح خود نام تو ذات ست بتوقیع ازل
دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دوده گشتاسپ نبردی شه روم
گر نه در معرکه نام تو همی برد بفال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دُم ضیغم زده در کلبه رو به جاروب
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

ناز بر خود کند از خست زیب تو عقاب
بار بر گردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
ابر را برق سنان تو کشاید قیفال

شه نشانا بتو صد حرف موجّه دارم
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست
شوق میگویدم امروز که همچون اطفال

هرچه در دل گزرد خواه زیزدان بدعا
هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال

خواهم آمانه چو آلوده درونان بفریب
که نیایند همی مشک وفروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق
گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینه غیب
چون شوم تشنه نچشم بدمی آب زلال

هفت گنجینه پرویز نه سنجم بدو جو
تشنه باده نابم نه گدا پیشه مال

چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک
می حرامست ولی میخورم از وجه حلال

انچه میخواهم ازین توطیه دانی چه بود
کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال

گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه در اندیشه غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه الآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک
جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده بپیش
از درخشندگی جوهر عقل فعّال

دارم امید که غالب اگرش عمر بود
هم بدین سان گزراند شب و روز و مه و سال

جاودان شاد نشان باش که اندر کف تست
دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار
شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعہ ۴۲

بر رگِ شاہ بوسہ زد نشتر
آهنین دل ادب نگاه نداشت

لیک دانم که اندرین پرخاش
سر آزار جسم شاه نداشت

آری آهن که اصل شمشیر است
جز کف دست شه پناه نداشت

جز و آن کل که نیشتر باشد
چون محابا ز عز و جاه نداشت

داشت لیکن ز روی رای صواب
در دل اندیشهٔ زین گناه نداشت

در تن شاه تیره خونے بود
وان خود از هیچ سوی راه نداشت

راه وا کرد تا فرو ریزد
ره همین بود و اشتباه نداشت

در سخن گر سخن بود گو باش
نتوان طعنه زد که آه نداشت

همچو مژگان که دم بدم جنبد
هرگز آرام هیچگاه نداشت

در دل با زمانه چون میگفت
لب گویای عذر خواه نداشت

در دلم رنج نهفت از تشویر
زین نکوتر گریز گاه نداشت

رفت و با خود گرفت غالب را
چه کند چون دگر گواه نداشت

وای کان خستهٔ خود ز تنگدلے
راه در صحن بارگاه نداشت

یا اگر داشت پای جنبید
سر اگر داشت سر کلاه نداشت

داشت آهنگ پای بوس ولے
طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعہ ۴۳

ایکه گفتی که در سخن باشد
حاصل جنبش زبان گفتن

تا ندانی که راز دل با دوست
جز به گفتن نمیتوان گفتن

خامه را نیز در گزارش شوق
هست دستی بداستان گفتن

گر قلم در زبان ترانه یکیست
این نوشتن شمار و آن گفتن

بقلم سازو میدہم گفتار — تا نگنجد درین میان گفتن
زانکہ دانم کزین خروش لبم — ریش گردد زالامان گفتن
مشکل افتادہ است درد فراق — با مظفر حسین خان گفتن

قطعہ ۴۴

بہ آدم زن بشیطان طوق لعنت — سپردند از رہ تکریم و تذلیل
ولیکن در اسیری طوق آدم — گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعہ ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استرلنگ — کہ فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین
شگفتہ روی و پسندیدہ خوی و مشکین بوے — برای نیک و بگو ہر خوش و بشیوہ گزین
بہار خوش نگہان را نسیم پردہ کشا — بساط کجکلہان را امیر صدر نشین
لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن — سعادت از سر و دستش رہین تاج نگین
سواد ہند ز فیفش شکنج طرۂ حور — بساط و ہر ز لطفش فضائے خلد برین
بہ ہر زد سر پای و جان بجانان داد — ز خود گذشت ببال نگاہ باز پسین
بصد نشاط سی و پنج سالہ از دنیا — جریدہ رفت جوانان چنین روند چنین
بروز بست و سوم از مئی ہنگامے — کہ بود خسرو انجم ببرج ثور مکین
ہزار و ہشتصد و سی ز عہد عیسیٰ بود — کہ جست برق جہانسوز این الم ز کمین
من و خدا اگر درین پیچ و تاب نیست شگفت — ز ہم گسستن شیرازۂ شہور و سنین
تنی چنانکہ شگفتے بہار از و گل گل — سری چنانکہ فشاندی فلک برو پروین
چہ او فتادہ کہ از خاک باشدش بستر — چہ روی دادہ کہ از خشت گردش بالین
ہمین مراست نہ تنہا زبان فغان پیما — ہمین مراست نہ تنہا جگر شگاف آگین
لباس نیلی و رخت سیاہ پوشیدہ — سپہریان بسپہر و زمینیان بزمین

دگر زبان بہ ثناے کہ جنبدم بدہن
دگر امید وفاے کہ بخشدم تسکین

بشوق کوے کہ گردم دگر بہ پویان
بذوق حرف کہ سازم دگر سخن شیرین

ز مدح فیض کہ بخشم سفینہ را زیور
ز شکر لطف کہ بندم صحیفہ را آئین

ستم نگر کہ کنون بایدم بمرثیہ ریخت
ز درج مدح گہرہاے آبدار ثمین

ز رفتہ نقش خیالے دنخواہد رفت
ز خاطر اسد اللہ داد خواہ حزین

براے آنکہ بہشت برین بود جائش
ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعہ ۴۶ تاریخ ورود

داور شاہ نشان لارڈ کونڈبس ٹنگ
کز نہیبش تپش از شعلہ رمیدن دارد

کوکب از چرخ ز تابیز نگاہ غضبش
متصل چون عرق از جبہہ چکیدن دارد

ہر کجا برق عتابش علم افراشتہ است
شعلہ را رعشہ بر اندام دویدن دارد

ہر کجا پر تو لطفش اثر انباشتہ است
گل شاداب ز ہر خار دمیدن دارد

بسکہ چون مہر جہانتاب ز سرگرمی مہر
خود بجال دل ہر ذرہ رسیدن دارد

اندرین سال مبارک زغبار رہ خویش
بر رخ ہند سر غازہ کشیدن دارد

خستگان مژدہ کہ نواب معلّی القاب
کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد

با خرد گفتم اگر سال ورودش در ہند
باز جوئی و بگوئی کہ شنیدن دارد

لیک در تعمیہ آویز وہم از لفظ ورود
طرحی انداز کہ این شیوہ گزیدن دارد

گفت نوّاب ز آغاز و ز انجام ورود
الہ کرم جان متین خلق دمیدن دارد

قطعہ ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاہ اودھ

نو رش اللہ ز جوش گل کہ دہد
عرض گنجینۂ صبا و شمال

بخت گوید بخرّمے کہ نیاز
عیش پیچد بتازگی کہ ببال

رنگ را بو رسد بعذر قدوم
لالہ را گل دود باستقبال

نم می میچکد ز مغز غبار ۔ ہمہ گل میدمد ز شاخ غزال
باغ از نقشہاے رنگا رنگ ۔ نیکوان راست نامۂ اعمال
راغ از لالہ ہاے گوناگون ۔ عاشقان راست کارگاہ خیال
سروہا در ہجوم جنبش شاخ ۔ پریان زمردین پر و بال
شاخہا در نمایش شبنم ۔ حلہ پوشان گوہرین تمثال
دہر گوئی شدست سر تا سر ۔ بزم جلوۂ شہ ستودہ خصال
شاہ عالم نصیر دین کہ بود ۔ دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رقم سلیمان جاہ ۔ بہ نشاط اثر ہمایون فال
بادۂ ادب سپہر شکوہ ۔ بہ صلاے کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بہشت نظیر ۔ قصرش از برتری سپہر مثال
طالعش نقد کیسۂ ایام ۔ دولتش روح قالب اقبال
رزمگاہش خطرگہ ارواح ۔ بزمگاہش نظرگہ آمال
مے بجامش چو نور بانیتر ۔ زر بدستش چو آب در غربال
ہر ادائی کہ آیدش بضمیر ۔ ہر نوائی کہ بجہدش بخیال
بندد آن باغ خلد را آئین ۔ گردد این ساق عرش را خلخال
چون چنین شاہ را چنین جشنے ۔ آمد آرایش دوام جمال
اسد اللہ خان کہ خوانندش ۔ در سخن غالب لطیفہ سگال
بادہ اے گزارش تاریخ ۔ ریخت بر گوشۂ بساط اَل
بہر ترتیب این ہمایون جشن ۔ کہ بجز فرخجستہ باد بفال
زد رقم بزم عشرت پرویز ۔ وینکہ گفتم بود ز روی وصال
در تو خواہے کہ آشکار شود ۔ نقش اندازۂ مسیحے سال

شاہد بخت بادشاہ نویس
دانگہش بر فزاے جشن کمال

قطعہ ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامۂ فکر فضل عظیم — فرو ریخت این سلک در یتیم
تماشای این عنبر آگین بساط — بپیچید دمغزم به عطر نشاط
بایجاد تقریب عرض نیاز — شدم فکر تاریخ را چاره ساز
درخشید برقی ز جیب خیال — که گوهر عظیم ست تاریخ سال

قطعہ ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑہ

صحن امام باڑہ و مسجد ہر آن کہ دید — در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل از پی تاریخ این بنا — ایما بسوی من زرہ احترام کرد
گفتم بوے بدیہہ خوشا خانۂ خدا — شد خشمگین و می کہ نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت و پای ادب در شکنجہ ریخت — ایہام را بتخرجہ معنی تمام کرد

قطعہ ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارۂ سراج الدین علیخان

چون شد بصحن مدفن خان بزرگوار — طرح امام باڑۂ عالی سپہر سا
رضوان ز خلد نور بران بام و در فشاند — تا گشت سنگ و خشت چو آئینہ رونما
رحمت پی بساط دران بزم تعزیت — آورد اطلس سیہ از سایۂ ہما
رفتم نیازمند بہ پیش سروش فیض — گفتم کہ پردہ از رخ تاریخ برکشا
در تعزیت سرای بزد نالہ و بگفت — اینست ساز نغمۂ تاریخ این بنا

قطعہ ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام رح

ای دریغا قدوۂ ارباب فضل — کرد سوی جنۃ المأوی خرام
کار آگاہی زپا افتاد — گشت دار الملک معنی بی نظام

چون ارادت ازلی کسب شرف
بیست سال فوت آن عالی مقام

چهرهٔ هستی خراشیدم نخست
تا بنای تجربه گردد تمام

گفتم اندر سایهٔ لطف نبیؐ
باد آرامشگه فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده ست وجود
تو دردی دل بخراش ای اسیر رنج و محن

چو شد وجود گم و دردی دل خراشیده
شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا میتا بیگ رح

ز سال واقعهٔ میرزا میتا بیگ
بآن راست شمار ائمهٔ امجاد

صحیفه های سماوی مبین از عشرات
حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد

بحرمت ده و دو هادی و چهار کتاب
که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن امیر نامور
دست وی آرایش تیغ و نگین

ساخت ز انسان منظری کز دیدنش
حور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی افسر فرق سپهر
در صفا گلگونهٔ روی زمین

بایدش گفتن گلستان ارم
زیبدش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوب هر سکویش در اوج
در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب جادو دم نازک خیال
کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان
آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعہ ۵۵ تاریخ بنائے چاہ

آن مہجر فرزانہ کہ موسوم بجان ست
فرمود پی کندن چاہی کہ در انست

دان راست دم دانش دو الالی دریافت
آبیکہ سکندر بہوس جست و خضر یافت

بود چشمہ رفیض ابدی گفت بہ غالب
بستہ بود درین قطعہ در آورد وہمان وقت

بنوشت چو آن دلشدہ از راز خبر یافت
تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت

خرشید زمین گفت و درین زمزمہ دل بست
وین تقمیہ را خوبتر از تیغ گہر یافت

قطعہ ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دودہ مودود آنکہ ہست
نازم نژاد وی کہ بہ مودود میرسد

صفدر حسن بہ تسمیہ معروف در انام
تا حضرت علی نقی آن دہم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران نورد
رسم الخط و قرات و تجوید و ترجمہ

فہرستی از علوم ہر گونہ اہتمام
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقہ و سلوک و شمار حرف
شرح فوائد و قصص و نکتہ ہائے راز

ہر یک بشیوہ کہ پسندند خاص و عام
ہر گونہ دانشی کہ مر آنرا نہند نام

علم خدا شناسی اسرار معنوی
حسن نگارشی کہ چو بینی گمان بری

تفسیر ہر چہ ہر کہ پژوہد بہر مقام
گوہر فشاندہ کلک گرانمایہ در کرام

یا خود ز خط و نقطہ پے طائر نگاہ
از نقطہ خال عارض خوبان شود خجل

افگندہ اند دانہ و گستردہ اند دام
وز خط بنفشہ زار بر دتازگے بوام

نظارہ دو دائرہ انفاظ گر کنے
ہر جا گذشتہ ترجمہ واتلوا رقم

بینی پر از زلال خضر صد ہزار جام
گردیدہ نوک خامہ بہ تیزی دم حسام

بنجبا کہ رفتہ معنی لاتقنطوا نگار
پیچیدہ بوے سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را / اما انگشت همت من فسانز اهرام

در راه وصف پویه ردا داشتی خرد / بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام

بالجمله مصحفی که بود جامع اینچنین / نبود بزیر این فلک آبگینه فام

چون سید بزرگ چنین مصحف مجید / ناگاه پیش غالب مسکین مستهام

آورد و گفت کاین گهرآگین صحیفه را / ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام

زان رو که در ضوابط فن سخنوری / تاریخ جز به نظم نمیباید انتظام

رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج / این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعه ۵۷ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود / کس نظیرش بشیوه و هنجار

آنکه او را همی توان گفتن / مردم دیدهٔ اولوالابصار

آنکه او را روا بود خواندن / گوهر بحر حیدر کرار

آنکه از رای روشنش در دهر / مهر را بود گرمی بازار

در کرم گستری لطیف نهاد / در وفا پیشگی شگرف آثار

داشت اندر شکنج راحت و رنج / داشت اندر نورد لیل و نهار

تیزی هوش هوشگافی فکر / خوبی خوی و شوخی گفتار

جان بجان آفرین سپرد و گذشت / زین گزرگاه تنگ ناهموار

نی غلط گفته ام نمی میرد / این چنین مرد زنده دل زنهار

تا شود محرم سرای سرور / زین جهان درم گرفت کنار

جستم از سال رحلتش اثری / گفت غالب که خود ز روی شمار

از بروج سپهر جوی مآت / عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمت باد / از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهے / بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زہے چشم و چراغ دودهٔ حسن / که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر / نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام ست تاریخ ولادت / خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا بندرین گیتی که آنرا / نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از پے باد / شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را / نشانمند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ / که گوئی بود روزگار چراغان
شده گوش پر نور چون چشم بینا / ز آوازهٔ اشتهار چراغان
مگر شهر دریاے نورست کانجا / نگه گشته هر سو دوچار چراغان
بسر برده برچرخ مهر منور / همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خط شعاعے / که دارد دلش خارخار چراغان
درین شب روا باشد ار چرخ گردان / کند گنج انجم نثار چراغان
نبودست در دهر زین پیش هرگز / بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان / فزون رونق کاروبار چراغان
جهاندار وکٹوریه کز فروغش / ز آتش دمد لاله زار چراغان
ز عدلش چنان گشته پروانه ایمن / که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سر جان لارنس صاحب   شد این شهر آئینه دار چراغان
بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب   بر آراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی هنری اجرٹن بهادر   روان هر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب ز روی عقیدت   دعا میکند در بهار چراغان
که باد افزون سال عمر شهنشه   بروی زمین از شمار چراغان

قطعه ۶۰ فاتحه

بهر ترویح جناب ابی یوم الحساب   ضامن تعمیر شارستان و لهای خراب
جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش   بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
رافتش اعدای او را در شمار سال عمر   نعل وارونه بند از ناخن انگشت حساب
نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش   تا سر زانو بموجی باخت مانند حباب
سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن   کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب
نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد   هیبت نهیش اگر ریزد نهیب احتساب
بارگاهش را ز خورشید ست خشت آستان   شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماهتاب
بهر ترویح جنابی کز نهیب عصمتش   صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب
آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب   حلقهٔ بیرون در گردیده چشم آفتاب
بهر ترویح امام رهنمای انس و جان   عابد الله و معبود خلایق بو تراب
دلدل برق آفرینش رامی کاندر خیال   میجهد همچون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب
ذو الفقار ش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل   میکشد در شوق او از موج الف بر سینه آب
در خیال صدمهٔ جاندادگان ضربتش   میجهد از دیدهٔ عیسی چراغ آفتاب
بهر ترویح حسن فرمان ده اقلیم دین   خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب
توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست   از خم زانوی جبریل امینؑ دارد رکاب
بهر ترویح شفیع یکجهان عاصی حسینؑ   آنکه بینور است از گرد قدمگاهش سحاب

در رہش محمل خواب زلیخا فرش راہ
خیمہ گاہش را نگاہ ماہ کنعانی طناب

عاشق اللہ و معشوق خدا دار رسول
قبلۂ عشق و پناہ حسن و جان بوتراب

بہر ترویج امام ابن امام ابن امام
آدم آل عبا شاہنشہ عالی جناب

لالہ را ہم رنگے چشم بخون آلودہ اش
میزند بر فرق از داغ غلامے انتخاب

بہر ترویج محیط فیض باقر کز شرف
در ہوائے آستان بوسیش ببالد ثواب

بہر ترویج علی جعفر صادق کہ اوست
وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیہ جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
راہ جز بر جادہ اش رفتن عذاب آمد عذاب

بہر ترویج شہ کاظم کہ در ہر عالم است
چون قضا حکمش روان و چون قدر رائش صواب

بہر ترویج رضا کز بہر تعمیر جہان
گشتہ معمار کرم را جادۂ راہش طناب

بہر ترویج تقی کاندر تماشاگاہ اوست
طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب

بہر ترویج نقی کز بہر تقریب نیاز
ہدیہ آوردست نرگسدان بہرش ماہتاب

بہر ترویج حسن آن آفرینش را پناہ
کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب

زین سپس بہر ظہور مہدی صاحب زمان
ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بے سخن کردار و گفتار نبی
رسم و راہش بے تکلف رسم و راہ بوتراب

حبذا معمار گیتی کز پئے تعمیر دین
در کف از سر رشتۂ شرع نبی دارد طناب

تا بجوید خویش را از آئینۂ رخسار او
شاہد دین نبی از چہرہ بر دارد نقاب

ابر لطفش ز آتش دوزخ ببالاید بہشت
برق قہرش ابر رحمت را کند دود کباب

بعد ازین بہر شہیدانیکہ خوش جان دادہ اند
در شہادت گاہ شاہ کربلا را در رکاب

سیما از بہر ترویج علمدار حسین
پیشوائے لشکر شبیر و ابن بوتراب

حضرت عباس عالی رتبہ کز ذوق حضور
زخم بر اجزائے تن بیہودہ بر دل فتح باب

یا علی دانی کہ رویم سوئے تست از ہر نورد
ہرچہ آغازم مخاطب دانمت در ہر خطاب

موی آتش دیدہ را مانم کہ بہر خویشتن
حلقۂ دام فنا گردیدہ ام از پیچ و تاب

غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
رفتہ از غفلت در آغوش وداع ذوق بخواب

نقد آگاهی بو هم فرصتے در باخته
دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب

خود تو میدانی که گم گردیدهٔ دشت امید
تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب

دل ز کار افتاد و پا از رو و دست از هم شکست
جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب

فاش نتوان گفت یعنی شاهد مقصود من
جز بجلوه گاه اسرار تو نگشاید نقاب

شعلهٔ شوق هوس دارم ز کانون خیال
کآتش افسرده را بخشد نوید التهاب

دین و دنیا را ابلاگردان تارت کرده ام
جلوهٔ رنگین ترا ز حسنت که باشم کامیاب

قطعه ٦١ فاتحه

بهر ترویج نبی ص حاکم ادیان و ملل
کارفرمای نبوت ابداً هم ز ازل

بهر ترویج گل روضهٔ عصمت زهرا رض
آن بتقدیس چو ذات صمدی عز و جل

بهر ترویج علی رض آن که بر نزد جمهور
قبلهٔ آل رسولست و امام اول

بهر ترویج حسن رض چشم و چراغ آفاق
که خیالش دهد آئینهٔ جان را صیقل

بهر ترویج حسین رض آنکه در چشم جبریل ع
از پی سرمه خاک درش آمد مکحل

بهر ترویج امام رض ابن امام ابن امام
آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل

بهر ترویج گل باغ محمد باقر رض
آنکه جان داده مخالف ز نهیبش چو جعل

بهر ترویج بحق ناطق امام صادق رض
آنکه دانای علوم ست و توانای عمل

بهر ترویج شه موسی کاظم رض که بود
جلوهٔ طور بآرایش بزمش مشعل

بهر ترویج رضا رض ضامن غربت زدگان
خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل

بهر ترویج تقی رض و ز پے ترویج نقی رض
هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل

بهر ترویج حسن عسکری رض دین را سالار
قبهٔ بارگهش گنبد گردون بمثل

بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان
مظهر عدل حقیقی و امام عادل

حضرت مهدی رض هادی که وجودش باشد
شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بهر ترویج شهیدان گرامی پایه
با دل و جان رسول عربی ص هم متصل

سیما از پی ترویج علمدار حسینؑ
آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل

بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند
بالیقینی بری از ریب مبرا ز خلل

در حق غالب بیچاره دعائی که دگر
نکشد درد سر تاب و تب طول امل

شاد و شادان به نجف بال کشاید که شود
گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل

پر زده زین تن خاکی بفضای ارواح
فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

اے فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفیٰ
داشتی زین بیش سر بر آستان مصطفیٰ

اے بهر دو ماه نازان هیچ میدانی چه رفت
از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفیٰ

سایه از سرو روان مصطفیٰ افتد بخاک
هان چه برخاک افگنی سرو روان مصطفیٰ

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفیٰ است
بین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفیٰ

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی
آنچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفیٰ

نیک بود گر تو بر فرزند دلبندش زدی
آنچه رفت از مرتضیٰؓ بر دشمنان مصطفیٰ

یا تو دانی مصطفیٰ را فارغ از رنج حسینؓ
یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفیٰ

یا مگر گاهی ندیدی مصطفیٰ را با حسینؓ
یا مگر هرگز نبودی در زمان مصطفیٰ

آن حسینؓ است این که سودی مصطفیٰ بوسش برخ
بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفیٰ

آن حسین است اینکه گفتی مصطفیٰ روحی فداک
چون گذشته نام پاکش بر زبان مصطفیٰ

قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع
گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفیٰ

قطعه ۶۳ نوحه

اے کج اندیش فلک حرمت دین بایستی
علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

تا چه افتاد که بر نیزه سرش گرداند
عزت شاه شهیدان به ازین بایستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن برخاک
آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

...یف باشد کہ ز اعدا دم آبے طلبد — آنکہ سائل بدرش رنج ازین بایستے

...تا زبان را بجگر گوشۂ احمد چہ نزاع — وطن اصلی این قوم ز چین بایستے

...ایّہا القوم تنزّل بود ار خود گویم — میہمان بخطر از خنجر کین بایستے

...سخن اینست کہ در راہ حسینؑ ابن علیؑ — پویہ از روے عقیدت بجبین بایستے

...چشم بد دور بہنگام تماشاے رخش — رونما سلطنت روے زمین بایستے

...داشت ناخواستہ در شکر قدومش دادن — اگرش ملک دگر تاج و نگین بایستے

...چون بفرمان خود آرائی و خودبینی و بغض — آن نگردید کہ از صدق و یقین بایستے

...با اسیران ستمدیدہ پس از قتل حسین — دل نرم و منش مہر گزین بایستے

چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب
علم شاہ نگون شد ز چنین بایستے

قطعہ ۶۴ نوحہ

...وقتست کہ در پیچ و خم نوحہ سراے — سوزد نفس نوحہ گر از تلخ نواے

...وقتست کہ در سینہ زنے آل عبا را — سرپنجہ حنائی شود و رنگ ہواے

...وقتست کہ جبرئیل ز سیما بگے درد — غم را ز دل فاطمہ خواہد بگداے

...وقتست کہ آن پردگیان لرزہ تعظیم — بر درگہ شان کردہ فلک ناصیہ ساے

...از خیمۂ آتش زدہ عریان بدر آیند — چون شعلہ دخان بر سر شان کردہ رداے

...باانہا ہمہ فرسودۂ تشویش اسیرے — دلہا ہمہ خون گشتہ اندوہ رہاے

...ے چرخ چو آن شد دگر از بہر چہ گردے — اے خاک چو این شد دگر آسودہ چراے

...ون گردد فرد ریز اگر صاحب مہرے — برخیز و بخون غلط گر از اہل وفاے

...نہاست حسین ابن علی در صف اعدا — اکبر تو کجا رفتی و عباس کجاے

...و تیغ شفاعت کہ پیمبر زند داشت — از خون حسینؑ ابن علیؑ یافت رواے

...ریاد از آن حامل منشور امامت — فریاد از آن نسخۂ اسرار خداے

فریاد از آن زاری و خونابه فشانی | فریاد از آن خواری و بے برگ و نوائے
فریاد ز بیچارگے و خستہ درونے | فریاد ز آوارگے و بے سروپائے

غالب جگری خون کن و از دیدہ فرو بار
گر ز روی شناس غم شاہ شہدائے

رباعی قطعہ ۶۵ نوحہ

سرو چمن سروری افتاد نہا ہائے | شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا ہائے
بر خاک رہ افتادہ بتی ہست سرش کو | آن روی فروزندہ و آن زلف دو تا ہائے
عباسؓ دلاور کہ در آن راہروی داشت | شمشیر بیک دست و بیک دست لوا ہائے
آن قاسمؓ گلگون کفن عرصہ محشر | وان اکبرؓ خونین تن میدان غنا ہائے
آن اصغرؓ دلخستہ پیکان جگر دوز | وان عابدؓ غمدیدہ بے برگ و نوا ہائے
اے قوت بازوئے جگر گوشہ زہراؓ | دست تو بشمشیر شد از شانہ جدا ہائے
اے شہرہ بدامادی و شادی کہ ندا لے | کافور دکفن بگزرم از عطر وقبا ہائے
اے مظہر انوار کہ بود اہل نظر را | دیدار تو دیدار شہ ہر دوسرا ہائے
اے گلبن نورستہ گلزار سیادت | نایافتہ در باغ جہان نشو و نما ہائے
اے منبع آن ہشت کہ آرایش خلد ند | داغم کہ رسن شد بگلوی تو ردا ہائے
بالغ نظران روش دین بنی حیف | قدسی گہران حرم شیر خدا ہائے
ماتمکدہ آن خیمہ غارت زدگان حیف | غارت زدہ آن قافلہ آل عبا ہائے
آن تابش خورشید در آن گرمی حیف | وان طعنہ کفار در آن شور عزا ہائے
غالب بملائک نتوان گشت ہم آواز | اندازہ آن کو کہ شوم نوحہ سرا ہائے

قطعہ ۶۶ نوحہ

شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد | مانا کہ ز خون ریز بنے فاطمہ دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم
شور الم اشکی برخ اهل حرم زد

چون سست که دستش نزند آبله گز قهر
گل ز آتش سوزان بسر طرف خیم زد

حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر
بر کند ازین وادی و در دست عدم زد

گوئی که این خنجر بید اد فسان بود
آن سنگ که کافر بشهنشاه امم زد

عباس علمدار کجا رفت که شبیر
دستی بپلارک زد و دستی بعلم زد

زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت
کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد

نشگفت که بالد بخود از ناز شهادت
کش خامهٔ تقدیر بنامم که رقم زد

هی کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا
چون نام حسین رض ابن علی رض رفت قلم زد

زین حیف که بر آل رسول عربی رفت
آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این روز جهانسوز کدامست که غالب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دست برد به اژدر کند علی رض
رفع نزاع باز و کبوتر کند علی رض

از جور چرخ پرسش من گر کند علی رض
زور آزمائی که بخیبر کند علی رض

دائم همان به گنبد بیدر کند علی رض

رسمیست خسروانه که شاهان بروز بار
گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار

دستور شه نبی و خداوند دست یار
میگویم و بهر آئینه گویم هزار بار

کار خدا بعرصهٔ محشر کند علی رض

گر کار تست هرزه برو کو بکو بگرد
چون سوقیان بعربده در چار سو بگرد

سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد
جان رونما بزیر و درین جستجو بگرد

گز غرفه بخیال تو سر بر کند علی رض

ایمان و بغض خواجه چراغست و تندباد
یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد

بادی نیارم از ستم روزگار باد — دین برخورد ز دانش و دانش رسد بباد
تا کار دین بجاے پیمبر کند علیؓ

ردی نکوی خواجہ نہ بیند گز خواب — اصحاب کہف را نبود زینہار تاب
شد کام بخش ہر کہ ز شاہست کامیاب — دریوزۂ فروغ کند از وی آفتاب
گر ماہ را بمایہ توانگر کند علیؓ

یزدان کہ مست کرد روانرا ببوی او — آویخت ہشت خلد بیک تار موے او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوے او — جرم ہزار رند بہ یک چشم بروے او
گر خود ہر انجمن داورکند علیؓ

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز — گفتم بود نگاہ عتابش نظارہ سوز
گویم کہ نطق تشنہ گفتن بود ہنوز — پیش وے آفتاب نماید چراغ روز
در جا شتگہ چراغ اگر بر کند علیؓ

اینک شیوع فتنۂ روز قیامت ست — پیدا ز ہر نورد ہزاران علامت ست
اسلام را دگر چہ امید سلامت ست — بر دست آن کہ خاتم قوس امامت ست
آرایش جہان مگر از سر کند علیؓ

ہر چند چرخ قاعدہ گردان عالم ست — بعد از نبی امام نگہبان عالم ست
اندر کف امام رگ جان عالم ست — دل داغ رہ نوردی سلطان عالم ست
بازش بجاے خویش مقرر کند علیؓ

بر آستان سرور عالم نشستہ ام — اندوہ ناک رفتہ و بیغم نشستہ ام
جنگم چرا بخلق چو من ہم نشستہ ام — از خواجہ تاش خویش مقدم نشستہ ام
رحمی بحال غالب و قنبر کند علیؓ

ترکیب بند

آن سحر خیز م کہ صہبا در شبستان دیدہ ام — شب نشینان را درین گردندہ ایوان دیدہ ام

اینست خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور
زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام

هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش
نوبلی را در رهٔ عشرت گرو همان دیده ام

هر گز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من
ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام

رفته ام زان پس بسیر باغ و مرغان را بباغ
سر بر سم خواب زیر بال پنهان دیده ام

کلک موج نکهت گل دم نگردش تازه ده
نامهٔ فیض سحر بنوشته عنوان دیده ام

شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نامده
طرهٔ سنبل ببالین بر پریشان دیده ام

باد رستانه می جنبید و شبنم میچکید
غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام

صبح اول گوهری کس نیاورد از حیا
صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند
تا بجز گوشم نهد خلق خوارم کرده اند

چشم از انجم بدید از غربان روشن است
شام پندارم جواهر سرمهٔ چشم منست

تا چه بنمایند هان باید نظر بر پرده دوخت
ظلمت شامست جلباب هزار افروز نست

رامیان چرخ را ما جگه جز خاک نیست
جان پاکی زاختران هیدا اثر تا در تن است

ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام
زانمیان بهرام شور انگیز و کیوان رهزنست

دشمنی دارم بردن زین هفت کز غارتگری
هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزنست

اهل معنی را نگهدارد بسختی آسمان
سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهنست

لطف طبع از سید رفیاض دارم نی ز چرخ
دشت را خود رو بود گر سرخ گل در سوسنست

کار چون نازک بود علت نگنجد در میان
غنچه در تنگی قبایش بی نیاز از سوزنست

از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم
خود بجلم هفتی از رشک با من دشمنست

منکر با ساقی زوالالی فرد ناید سرم
آفتاب آسا بزور خویش گرد ساغرم

روشناس چرخ و در جمع اسیرانش منم
نور چشم روزن دیوار زندانش منم

ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم
رشتهٔ تسلیح گوهرهای غلطانش منم

نی زدانش کامیاب و نی به بختی تنگدل / شرمسار کوشش بر جبین و بی دانش منم

در لئیمی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ / رفته مسکین راز یاد و گنج پنهانش منم

تیر نازد گر به ادریسی بخاک اندازمش / زهره تا نازد گر به بلقیس سلیمانش منم

کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش / ور ز ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

ور غریبی خویش را از غصه در دل میخلم / خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد از افعی نیشم / نیش چون مغز دلم کاو در دندانش منم

مانده ام تنها بکنج از دور باش پاس و حلع / خانهٔ دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن / چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست / می کشد عمداً بناز انگاه مینازد به من

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من / بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن

ریخت خونم بر سره تا حنا بندد بپای / گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد به من

چون بغیر از عمر کان مفت است هیچم مایه نیست / بنودم هم زبان گر چرخ کج بازد به من

بر منش دستی تواند بود زان بالاترم / دل بنازم شیر گردون پنجه گر بازد به من

هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر / نوبت شاهی دهد و انگاه بنوازد به من

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است / دیده در شاهیکه کار گفتن اندازد به من

در تو گوئی پادشه را مایه بود بیم نیست / خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد به من

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرای یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل / سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت / گز چه ماند گر چه خوش باشد بروی یار گل

هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار / هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

اتل ما چون سبکدست ست ماہم سرخوشیم — سر زدوش افتادہ و نفتادہ از دستار گل
او پر از لیلے و لیلی نازک و غم جانگداز — بر سر آشفتہ مجنون مزن زنہار گل
بستر خارم نسازد رنجہ زان ترسم کہ دوست — داندم در شب ببالین دیدہ خونبار گل
آسمان سرگشتہ بود آسودگے جستم زخاک — باغبان بیگانہ بود آوردم از بازار گل
بنبد از باد و من انکارم کہ چون جنبیدہ مہر — گشتہ از فریاد مرغان چمن بیدار گل
ون نہ لرزد شاخ گل بر خویش چون بیند کہ باد — از وی افشاند بپاے حیدر کرار گل

آنکہ در معراج از ذوق رخ زیباے او
خواجہ را در چشم حق بین بود خالی جای او

بیح سر مستانہ پیر خانقہ را در زدم — او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم
یخ حیران ماند در کار من و غافل کہ من — بوسہ ہا از ذوق پای خواجہ بر منبر زدم
ر یادش در صف او باش و دوشم شرمسار — خشت از خم کندہ را بر شیشہ و ساغر زدم
رم شوقش را نوائین شمع و خوش پروانہ ایست — بسکہ بیتابانہ خود را بر دم خنجر زدم
فتم خاکی ز راہش اشک شادی ریختم — خواست از من پادشاہش خندہ بر افسر زدم
مر از حق خواستم تا خواجہ را گفتم ثنا — رشتہ از جان تافتم تا صفحہ را مسطر زدم
یضری آورد قاصد از علی اللہیان — بیش از آن کز خویش بر ہم مہر بر محضر زدم
وق پابوسش جگر را تشنہ تر دارد بوصل — در بہشت از گرمیِ دل غوطہ در کوثر زدم
یتا بم آرزوی چارہ در دل خستگے — تکیہ کردم بر علی تا تکیہ بر بستر زدم

ناتوانی را کہ لطفش طرح نیرو افگند
فربہی حرز فسون سازان زبازو افگند

رعدم بیدار پیدائی سلیمان زاستے — آہ ازین عالم گرش در چشم موری جاستی
ستی ایزد را دعالم سیماے ایزدیست — لاجرم ہر ذرہ را آن فرہ در سیماستے
ر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم — ورنہ خود یک زخمہ و یک تار و یک آواستے
ر تماشاگاہ جمع الجمع بر وفق نمود — قطرہ ہا سرچشمہ و سرچشمہ ہا دریاستے

گر صمد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست
باعلی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستے

جنبش هر شے به آئینیست کان شی در وجود
هم بدان سازیست گر پنهان و گر پیداستے

نطق من گر صورت شاهد گرفتی فے المثل
جای گرد از رهگذارش بوی گل برخاستے

دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم
گر نداند عیب جو باری خدا دا ناستے

باعلی دیریست عهد حق پرستے بسته ام
وان بروزی بود کش روز ازل فرداستے

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلے
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلے

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد
هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد

در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چار سوست
میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت ما از بیرنگی برات آورده اند
بت پرستان را اسلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد

طور و نخل طور نبود گر چه در خرگاه خویش
هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید ولے
جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود دریوزهٔ فیض الٰهی از علی
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دانم گرد هندم طیلسان مشتری
تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خداؤ با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت بر نتابم بیش ازین
هم ز خود بر خویش منت بر نتابم بیش ازین

نیست ز اسمای الٰهی بر زبانم جز علی
هیچ دم پاس محبت بر نتابم بیش ازین

بسته ام در دل در هوای ساقی کوثر خلد
طعنه از حوران جنت بر نتابم بیش ازین

خاصه از بهر نثار بادشه خواهم همے
آبروی دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روے
قید قانون شریعت بر نتابم بیش ازین

باده درخلوت عشق ساقے کوثر خورم
نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین

عاشق شاہم نہ کافر عشق شاہان کفر نیست
ازغلط فہمان شماتت برنتابم بیش ازین

چون بخوابم روی ننماید نہم بر مرگ دل
جان گدازیہای حسرت برنتابم بیش ازین

بردہ ام رنجور تا ذوق سلوکم روے داد
لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

ازفنا فی الشیخ مشہودم فنا فی اللہ باد
محو گشتم ورسے علے دیگر سخن کوتاہ باد

ترکیب بند

اے دل بچشم زخم حوادث فگار شو
اے چشم از تراوش دل اشکبار شو

اے خون بدیدہ در گداز جگر فرست
اے دم بسینہ دود چراغ مزار شو

اے لب بنوحہ نالۂ جانکاہ ساز دہ
اے سر بنعمہ خاک سر رہگزار شو

اے خاک چرخ گر نتوان زد زجادرآی
اے چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو

اے نوبہار چون تن بسمل بخون بغلط
اے روزگار چون شب بے ماہ تار شو

اے ماہتاب روی بسیلے کبود کن
اے آفتاب داغ دل روزگار شو

اے فتنہ باد صبح وزیدا نیقد مخسپ
اے رستخیز وقت رسید آشکار شو

آہ این چہ سیل بود کہ ما را ز سر گزشت
تنہا ز سر مگو کہ ز دیوار و در گزشت

بلزر کہ بر من و تو جفا کرد روزگار
با پادشاہ عہد جفا کرد روزگار

شاہ سخن سرائے سخنور نو از ما
در بزم عیش نوحہ سرا کرد روزگار

شاخیکہ بود موسم آتش کہ بر دہد
از نخل عمر شاہ جدا کرد روزگار

رگ انچنین رخ و تن نازک ندیدہ بود
کام اجل بہدیہ روا کرد روزگار

شہزادہ خرد سال و بود روزگار پیر
شوخی بشاہزادہ چرا کرد روزگار

فرزند بادشہ نشناسد معانقہ
آغوش گور بہر چہ وا کرد روزگار

اے آنکسان که خاک ره شهریار را | توجیه آبروے شما کرد روزگار

هرچند بے اجل نتوان هیچگاه مُرد
آتش بخود زنید که فرخنده شاه مرد

اے قوم خویش را بشکیب امتحان کنید | این کار را بشیوهٔ کار آگهان کنید
طفلست شاهزادهٔ و در ره خطر بسیست | منعش زعزم رهروی آنجهان کنید
ازمیوهٔ وگل انچه دلش خواهد آن دهید | ازحیله انچه راے شما باشد آن کنید
هرحرف دلنشین که بگویید و نشنود | آن گفته را بعربده خاطرنشان کنید
درخود زرفتنش نتوانید بازداشت | بیخود شوید و جامه درید و فغان کنید
گیرید دشنه درکف و هم برجگر زنید | تا سینه را زدیده فزون خونچکان کنید
زنهار پیش شاه مگویید و ره بخبر | تابوت را بجانب مرقد روان کنید

اے اهل شهر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگه خسروان کجاست

زان سبزخط که بر رخ او نادمیده ماند | گردی بدل نشست و غبارے بدیده ماند
بستانیان بماتم شهزاده بیخودند | زین رو بود که پیرهن گل دریده ماند
خون گشت و در دل و جگر دوستان فتاد | آن بادهاے ناب کزو ناکشیده ماند
در مدح شاهزاده سخنهاے دلپذیر | دردا که هم نگفته و هم ناشنیده ماند
در وادی عدم نتوان رفت با حشم | ماند انچه بود و صاحب عالم جریده ماند
زان گلبنے که صرصر مرگش زپا فگند | خاری بیادگار به بدنها خلیده ماند
اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق | بوئی زآن شگفته گل نو رسیده ماند

آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نوگل شگفته که خارش نبود کو

دستیست اے سپهر ترا در ستمگرے | باری برم زجور تو پیش که داورے
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست | با گل کند سمومی و باشاخ صرصرے

وا غم ز روزگار که شهزاده برنخورد
از خوبی و جوانی و فرخنده گوہرے

حیف است مرونش که در ایام کودکی
بود اوستاد قاعدهٔ بنده پرورے

شه در ده و دو سالگیش کرده کدخدا
با فر خسروانی و فرتاب قیصرے

ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد
امضا پذیرنا شده توقیع شوہرے

جز نو عروس صاحب عالم نیافتند
دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدخترے

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونہال سروقد کجکلاه حیف

اے رہ نورد عالم بالا چگونهٔ
مابی تو در ہمیم تو بی ما چگونهٔ

از سایه در غم تو سیه پوش شد ہما
اے خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ

زان پس که با تو آب و ہوائے جہان نساخت
در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ

با گلرخان دہر وفاے نداشتی
با حوریان آئینه سیما چگونهٔ

ما بیخودان بحلقهٔ ماتم نشسته ایم
از خویشتن بگوے که تنہا چگونهٔ

بے مطرب و ندیم و غلامان خردسال
بے باغ و قلعه و لب دریا چگونهٔ

بعد از تو شاد خیل ترا برقرار داشت
اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

اے بعد مرگ راتبه خوار تو عالمے
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس
در نوحه شاعری مکنید از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
در رہبری ز سایهٔ خویشم بود ہراس

من میہمان و چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خور ہلاکم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بہای ہای
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سر حلقهٔ پلاس نشینان ماتمم
اندوه ہمدمان شه از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شہزاده بے خروش
من دم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن سراے و شہنشه سخن شناس

یارب جہان زفیض تو با برگ وساز باد
عمر ابوظفر شہ غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی کہ در جہان افتاد — بگزر از خاک کاسمان افتاد
چشم و دل غرق خون یکدگر ست — زین کشاکش کہ درمیان افتاد
می کشد بے سنان و دشنہ و تیر — غم براحباب مہربان افتاد
شعلہ در چرخ ناگرفت گرفت — لرزہ برعرش ناگہان افتاد
جست از سدرہ طائر قدسے — کش از آن نخل آشیان افتاد
زین قیامت کہ نی ہنگام ست — در حرم شور الامان افتاد
آنچنان جوش خورد از تف غم — کاب زمزم ز نادوان افتاد
از فراز فلک گزار مسیح — سوے این پست خاکدان افتاد
مردن خواجہ چون بہ کعبہ شنید — مردہ آسا ز نردبان افتاد
خون زغم در دل کلیم افسرد — لاجرم عقدہ بر زبان افتاد
گر فرود افتد آسمان بزمین — با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسین علی رض
تازہ در ماتم حسین علی رض

از زبانہا بعرض آثار — خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نہان و عیان — دل غم اندوز و دیدہ دریابار
درد این سو نشردہ پا در دل — اشک آن سو دویدہ بر رخسار
ماجرا از خرد بپژوہش رفت — گفت می بین و دم مزن زنہار
دیدہ باشی کہ خواجہ چون میزیست — بختی آن فر و فرخی یاد آر
رگ برگے از و نیافت گزند — دل مورے از و ندید آزار
داد تن چون بخواب باز پسین — با دل شاد و دیدہ بیدار

بُرد افلند گرد مضجع او	نقش بستند بر در و دیوار
ے نسوزد ز تاب شعلهٔ شمع	بال پروانهٔ چراغ مزار
مرگ سید حسین رض آسان نیست	دہر آرد چنین کسی دشوار
از صفر روز رفت چون دہ و ہفت	شب شنبہ بزاد روز شمار

ماه و تاریخ کز امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام ہمام یزدان دان	قہرمان قلم و ایمان
آنکه گر نطق او نشان ندہد	نرسد کس بہ معنے قرآن
آنکه گردون بدین توانائے	باشدش گوی در خم چوگان
آنکه بادی بہشت و دوزخ را	چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب	در نگنجد بہ حیز امکان
جو ہرش را عرض بود اسلام	این نباید اگر نباشد آن
از ادے الامر ثامن و ضامن	کہ نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت ہمامن مامون	گشت عہد سپہر دین ہمان
آن ستم پیشہ را ہمے بایست	کہ کند خدمت از بن دندان
بر بنا و نفاق و خدعہ و زرق	کرد لطف و مروت و احسان
بہ ولی عہدیش فریفت مگر	می ندانست پایهٔ سلطان

خیره سر بین کہ در حمایت عہد
پادشہ را دہد ولایت عہد

گفت مامون شبی بچند غلام	کہ ہمیدون درین شبانگام
پاے از سر کنید و بشتابید	سوے بنگاه قبلہ گاه انام
گر بود در فراز زود از زود	باید آمد فرود از رہ بام
پس بدان پای کش عہد ابد	جانب خوابگہ کنید خرام

یکسره بر سرش فرود آرید — تیغهاے برآمده زنیام
اہرمن گوہران تیره درون — خانه زاد سواد ظلمت شام
شاه را یافتند تا جستند — صحن و ایوان آن خجسته مقام
بود آندم درون حجرۂ خاص — بر نہالے برخت خواب امام
او صیا راست از نہایت قرب — جامۂ خواب جامۂ احرام
تیغها بر سرش فرود آمد — ہمچنان کز خدا درود و سلام
ہمه باز آمدند و دانستند — کار ماه بتمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش پیچ موے خم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمۂ نور — چشم بد باد از نکویان دور
نور دیدے شود به تیغ دو نیم — خون شنیدی چکد ز رخشان ہور
تو و یزدان بود چنین پیکر — درخور زخم دشنه و ساطور
نه پیمبر گزاشت در گیتی — اہلبیت و کلام رب غفور
پایۂ اہل بیت تا دانے — ہست توام به ایزدے منشور
گر نه خفاش تیره روز ستے — روز ماندی از وچرا مستور
کی فروزد ظہور نورد لش — آنکه دزدد نگه ز نور ظہور
دیده باشی که نور در سرسام — برنتابد طبیعت رنجور
حاسدان را از ین مشاہده شد — سینه ہا ریش و ریشہا ناسور
در خلافت خلافت از ره کین — بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مہمان کش — شاه را زہر داد در انگور

زائران را کنون به مشہد طوس
آسمان آید از پے پابوس

قصه سینه سوز و زہره گداز — گفته آمد بشیوۂ ایجاز

ناز پروردهٔ نیازی هست | عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن نساخته ام | که توانم شناخت سوز از ساز
ز آسمانم شکایتیست عظیم | بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون پرکن | اینت رنج تن از روان پرداز

مُرد سید حسین رض و بُرد غمش | از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش روی | تا چها با خدای بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم | شور شیون ز شهپر پرواز
پایهٔ عرش هشته اند ز دست | تا گزارند بر جنازه نماز

در جهان مثال دارندش | میهمان بر بساط نعمت و ناز
بهر احیای رسم جهد و جهاد | خواجه هیهای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذرہ های خاکش باد

دگری دل بخون تناور باش | آشنا روی دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمار نه | پای بر جا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز | گر نه پروانهٔ سمندر باش
تا نیائی ز لاغری بنظر | تاری از تارهای بستر باش

گر گریبان ز دست چاک مکن | در رگ جان ز دست نشتر باش
وا حسینا بگوی و در گفتن | بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو | سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میر اجل غم دنیست | غالب از غصه خاک بر سر باش

گفته باشی که زار و غمزده ام | لختی از خویشتن فزون تر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد | با سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه می خلدم | می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغِ غمِ حسین علیہ السلام
تازہ در ماتمِ حسین علیہ السلام

ترجیع بند

باز برآنم کہ نیاز آورم — رخ بتماشاگہِ ناز آورم
دیدہ و دل را پئے نقلِ متاع — بر درِ گنجینۂ راز آورم
ہرچہ نہ نو بودہ فرود افگنم — ہرچہ نہ فرسودہ فراز آورم
ساز دہم کہنہ مثو ہیکلے — سیمِ کواکب بگداز آورم
از پس زرکوبیِ مہرِ منیر — آن ورق اندر رقمِ کاز آورم
وز پئے آویختنش در گلو — سلسلہ از عمرِ دراز آورم
این گہرین ہیکلِ قدسی طراز — پیشِ شہِ بندہ نواز آورم

تکیہ گہِ دولت و دین بوظفر
خضرِ رہِ علم و یقین بوظفر

خامہ دگر رہروی از سر گرفت — تیزیِ گام از دمِ خنجر گرفت
از نیِ کلکم شجرِ طور رُست — بسکہ ز سوزِ نفسم در گرفت
از چہ سخن میرود از طور و نور — گر نہ جہان صورتِ دیگر گرفت
جلوہ گہِ وجہِ طرب گشت دہر — عید مگر پردہ ز رخ برگرفت
برد دگر نامِ شہنشہ خطیب — عرضِ سرافرازیِ منبر گرفت
ترکِ فلک بین کہ ز برجیس و تیر — بیعتِ خاقانِ سخنور گرفت
آنکہ درین دائرۂ لاجورد — تاجِ زر از خسروِ خاور گرفت

تکیہ گہِ دولت و دین بوظفر
خضرِ رہِ علم و یقین بوظفر

کوکبہ بین و علم و کوس و نای — پرچمِ رقصندہ بفرقِ لوای

حاجت و سرهنگ دوان پیش پیش
فوج روان از پس کشورخدای

چشم قسم خورده برفتار پیل
گوش ز خود رفته ببانگ درای

غرهٔ شوال گرفتم که هست
روز دل افروز مسرت فزای

پیل براه از چه درین روز نیست
نقش سم چارده از نقش پای

ماه تمامی که ز بس پر شدن
می نتواند که بجنبد ز جای

بوکه درین روز گراید بن
شاه عدو بند قلمرو کشای

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

در نظرم روی بهار ز مه خوش ست
باده بدین وجه بوجه خوش ست

وقت پی باده چه جوئی همی
هم بشب و هم بسحرگه خوش ست

نغمه چو می هوش ز سر می برد
ره زدن مطرب ازین ره خوش ست

بگذر و تن زن که ز ما تا بدوست
راه دراز آمد و کوته خوش ست

هرکه ز چه آب کشد سود اوست
سبزه که روید بلب چه خوش ست

خرده به بدمستی غالب مگیر
کان بغر در دل آگه خوش ست

دید که گر خسته و گر بیخودم
روی سخن سوی شهنشه خوش ست

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

ای به هنر انجمن آرای ملک
وی به اثر رونق سیمای ملک

عدل تو سرمایهٔ آرام خلق
بذل تو پیرایهٔ بیلای ملک

آئینهٔ رای تو در دست دین
سلسلهٔ حکم تو بر پای ملک

میکدهٔ راز تو دریای علم
زمزمهٔ ساز تو غوغای ملک

در عرفا اسم تو ذوالنون وقت
در خلفا نام تو دارای ملک

فائده بخشیده باعیان دهر
مائده گسترده به پهنای ملک

سینہ منور بہ تمنای حق — دیدہ مکحل بہ تماشای ملک

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

نطق من آئینہ زدایدہمے — تا چہ دگر روے نمایدہمے
مائدہ آرای معانی سخن — از نغم زلہ ربایدہمے
ناطقہ آن لیلی شیرین ادا — سوی من از مہر گرایدہمے
تا ز سخن برگہر من رواست — بر سخنم ناز نشایدہمے
تا ز شکوہ کہ سخن میرود — چرخ برہ ناصیہ سایدہمے
دل ز زبان آمدہ منت پذیر — تا بزبان نام کہ آیدہمے
ہست ز دستوری دل گر زبان — مدح شہنشاہ سرایدہمے

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

ہمدم شہ طالع بیدار باد — دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد ہرکجا — رایت بدخواہ نگونسار باد
مہر ندارد نظری سوی او — روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعی ست در آرام خلق — سعی تو مشکور درین کار باد
پایہ والای تو بالاترست — از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد — دست تو پیوستہ گہربار باد
ختم ثنا بہ کہ بود بر دعا — باد درین عالم و بسیار باد

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہ علم و یقین بو ظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمهٔ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدایها شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت می کنم   از دم مردی روایت می کنم

از دم فیضی کز استاد آورم   خامه را چون نی بفریاد آورم

نالهٔ نی از دم مرد رہست   کان ہم از ساز ہم از راز آگہست

بر نوای راز حق گر دل نہی   بایدت چون نی ز خود بودن تہی

گر نهٔ دلریش از مستی ملاف   کین می از تندی بود پہلو شگاف

ای که از راز نہان آگہ نهٔ   دم مزن از رہ که مرد رہ نهٔ

دست در دامان مرد راه زن   لیک رہبر را شناس از راہزن

در ہزاران مردم مرد رہ یکیست   آدمی بسیار اما شه یکیست

مرد رہ باید که باشد مرد عشق   لب ترنم خیز و در دل درد عشق

ور تو می پرسی که مرد راه کیست   جز سراج الدین بہادر شاه کیست

در طریقت رہنمای رہروان   در خلافت پیشوای خسروان

آنکه چون از راز وحدت دم زند   دفتر کون و مکان برہم زند

آنکه چون در نی نوا را سر دہد   نی شود نخلی که شبلی بر دہد

آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش   تخت چون رفرف بپرواز آیدش

شبلی از منبر دہد آواز عشق   شاه ما بر تخت گوید راز عشق

عشق دارد پایهٔ ہر کس نگاه   منبر از شبلی و تخت از پادشاه

آنچه ابراہیم ادہم یافتست   بعد ترک مسند جم یافتست

شاه ما دارد ہم در رہبری   خرقهٔ پیری و تاج خسروی

شاهی و درویشی اینجا باهم است
پادشاه عهد قطب عالم است

هم بشاهی ناظر وجه اللهی
هم بدرویشی درش فرّ شهی

چرخ در رقص از نوای ساز اوست
قدسیان را گوش بر آواز اوست

دارد این دانا دل دانش پسند
در خداداد سخنهای بلند

بر ز شه راز نهان نشناخت کس
لیک شه را در جهان نشناخت کس

چشم ما کورست و حسن آئینه جوی
فهم ما کندست و خاقان رمزگوی

صبحدم سلطان سریر آرای بود
از مریدان مجمعی برپای بود

ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت
شاه از عرفان سخن راندن گرفت

چون بقدر فهم مردم خواست گفت
در لباس رمز حرفی راست گفت

گفت کاندر معرض اسرار دوست
هر که باشد طالب دیدار دوست

خواهد از نور جمال یار خویش
روکش مشرق در و دیوار خویش

بایدش کاشانه نیکو ساختن
حجره از نامحرمان پرداختن

خار و خس از خانه بیرون ریختن
مشک تر با خاک راه آمیختن

زان سپس کاین کار را یکرو کند
خانه را زین گونه رفت و روکند

آورد آب و زند در رهگذار
تا هوا از ره نینگیزد غبار

برگ گل در ره فشاند مشت مشت
تا نیاید خاک زیر پا درشت

رخت گرد آلوده از تن برکشد
جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد

چون در آید آن نگار از خود رود
خوش باستقبال یار از خود رود

عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس
سایه گم شد مهر انور ماند و بس

جمله جانان ماند جسم و جان نماند
حسرت وصل و غم هجران نماند

شبنمی را لمعهٔ خورشید کن
خویش را قربانی این عید کن

تیرگی بزدای تا رخشان شوی
قطرگی بگذار تا عمان شوی

معنی رمزی که شه فرموده است
حفظ ناموس شریعت بوده است

رفتن کاشانۂ صحن سرا   دفع اوہام است ونفی ماسوا
مدعا تہذیب اخلاق ست وبس   سعی در تحصیل اشراق ست وبس
دان خود آرا دلبری کز در رسد   جذبۂ باشد کہ از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست   مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزادۂ چابک خرام   چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا   این بود سیر بقا بعد الفنا
غالب از رازی کہ گفتی دم مزن   سنگ بر پیمانۂ عالم مزن
راز وحدت برنتابد گفتگو   حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعاے شہ سخن کوتاہ باد
تا خدا باشد بہادر شاہ باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

بے ثمری برزگری پیشہ داشت   در دل صحرای جنون ریشہ داشت
دست تہی آئینۂ قسمتش   زخم دل و داغ جگر دولتش
خانہ اش از دشت خطرناک تر   پیرہنش از جگرش چاک تر
مایۂ او داغ وہمان در برش   حاصل او خاک وہمان بر سرش
ہر سحرش تیرہ تر از تیرہ شام   فاقہ پے فاقہ کشیدی مدام
مادرکی و پدری پیر داشت   ربط بہم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گریۂ دلسوزیش   خدمت شان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود   فائدہ جز رنج و عذابش نبود
بار کہ بر گردنش افتادہ بود   در پے افگندنش افتادہ بود
تا بکی از گرسنگی سوختن   سیر شد از زندگی خویشتن
تنگ شد آئین وطن داریش   سلسلۂ بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت — با اب و آم راه بیابان گرفت
هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند — بادیه پیمای سیاحت شدند
ریخت جنون بر تپش آهنگها — ماند وطن دور بفرسنگها
مرحلهٔ چند نوشتند راه — تا برسیدند بدشتی تباه
وادی دردی که هزارش بلا — خاک بلاخیز و غبارش بلا
لالهٔ خود روش ز خون شهید — ذره اش از جوهر تیغ یزید
گشت در آن وادی آشوبناک — جامهٔ عریانی شان چاک چاک
هر قدم آنجا بسر دار بود — عرصه بدهٔ آبله و خار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود — تشنه لبی آفت دیگر فزود
شد هوس آب بدل شعله زن — سوختن آمد به جگر سوختن
هوش دران معرکه بیهوش گشت — پا بوداع قدم آغوش گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود — پای تگ و تاز قلم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر تر شد — زهره شد آب و لب شان ترنشد
از تپش دل بتمنای آب — ظرف نه بستند بجز اضطراب
دامن جهدی به کمر بر زدند — تا قدمی چند مکرر زدند
گرد سیاهی بنظرها ز دور — سایهٔ نخلی و هجوم طیور
پا بخرامید به سعی نگاه — تا برسیدند بدان جایگاه
بود بهیغولهٔ ویرانیی — تکیه درویش بیابانیی
تا بسر تکیه رسیدند شان — آب بایما طلبیدند شان
مرد فقیر از سر سجاده جست — جام بدستی و سبوی بدست
تا نم آبی به گلوها رسید — دور پیاپی بسبوها رسید
ریشهٔ هستی بدمیدن رسید — نشئهٔ مستی به رسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن آمد فغان — گشت بیانها بسخن ترزبان

هریکے از درد بدر دلیش گفت — پارۂ از درد دل خویش گفت
کای چمن آرای گلستان فیض — خضر قدمگاه بیابان فیض
ما سر تن آفت زدۂ قسمتیم — ساغر سرشار مئے کلفتیم
در تفس گردش چرخ دورنگ — قافیۂ عیش بما گشته تنگ
از تپش آباد جنون میرسیم — تا بکمر و سینه بخون میرسیم
گر نگهے نا مزد ما کنے — عقدہ ز سر رشتۂ ما وا کنے
بو که هوس بال فشانی کند — کار فرو بسته روانی کند
از نفسے فیض مسیحا بیار — مژدۂ اقبال تمنا بیار
آئینه بخت سیاهیم ما — حسرتے سعے نگاهیم ما
پیر بجوشید ز گفتار شان — گریه اش آمد بسر و کار شان
کرد نگه بر ورق دل درست — طالع شان در نظر آورد چست
دید که در قسمت شان هیچ نیست — حاصل شان غیر خم و پیچ نیست
باب کرم بر رخ شان باز نیست — بخت کمان کش غلط انداز نیست
زار بنالید که یا ذا الجلال — آب شدم از اثر انفعال
بر دل اندوه گزینم ببخش — جرم سر تن را بقینم ببخش
خسته دلانند تو مرهم فرست — دولت و راحت ز پئے هم فرست
اے تو خداوند جهان رحم کن — بر من و این غمزدگان رحم کن
هاتفی از خلوت اسرار فیض — گفت که اے جلوه طلبگار فیض
درس حقیقت بتو فرموده ایم — اختر ایشان بتو بنموده ایم
قسمت شان از کرم ما همین ست — سابقۂ روز ازل این چنین ست
در طلبت شیفتۂ همت ست — عالم ابرام جنون وسعت است
باش که شرحی ز تسلی دهیم — پرتوی از جلوۂ معنے دهیم
در خم محراب فریب آرزو — با سر تن این مژدۂ دلکش بگو

کز اثر عاجزیم در جناب   شد سه تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوائی زند   دست بدامان دعائی زند
باز سر و کار دعا ها ببین   چشم بخوابان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز   گشت بدلداری شان نکته ساز
مژده صبح طرب آورد و گفت   رنگ تبسم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار   آینه رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید   دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آینه دار شماست   وقت پذیرفتن یک یک دعاست
از غم گردون بپناهید تان   هرچه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صافی این گفتگو   داد بامواج گهر شست و شو
ذوق بپالید و تپش ساز کرد   حسرت دل بیخودی آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند   دست فشانان و دوتان خواستند
ناله بصید اثر از خویش رفت   هر یکی از دیگر خود پیش رفت
ماند بر آن پیرزن دل جوان   قرعه دیباجگی امتحان
قامت خم گشته آن پیرزن   راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد   موئی از درد دل آغاز کرد
گفت که ای کار روای همه   سوی درت روی دعای همه
از غم ایام ستمدیده ام   پیرزن عاجز غم دیده ام
عمر بافلاس بسر رفته است   نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول   تا سه دعا کرده از ما قبول
شوهر من طالب مال است و بس   دولت دنیاست مراد و هوس
تیر دعائش چو رسد بر هدف   سازد و عالم هوس آرد بکف
می کشد و غرض تنعم کند   در طرب خویش مرا گم کند

گوش نه نشنید نه شکوه ز من　　کام دل خود نه پژوهد ز من
باد گران ساغر عشرت زند　　با من ژولیده به نفرت زند
پس ز تو خواهم که جوانم کنی　　رونق خوبان جهانم کنی
ده بمن اے رازق برنا و پیر　　حسن و جمالے که بود دلپذیر
یوسف اقبال بجوانم رسان　　همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدهٔ حق راست شد　　دید بدانسان که همی خواست شد
حسن خودش چون بنگه باز خورد　　آینه گوئی دلش از دست برد
دید که مه چهرهٔ زیبا ستم　　حیرت خویشم چه تماشا ستم
چهره برافروخت ز تاب عذار　　یافت خزان را سر و برگ بهار
ارث خم پشت بکاکل رسید　　سلسلهٔ ناز بسنبل رسید
قمرے طاؤس پدید آمده　　چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونے به تمنّا دمید　　شادو نوان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهیّ موی　　زد شبخونی بدل و جان شوے
دست کشاد آن صنم شیرگیر　　دل بربود از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص اوفتاد　　دیده بگل چینی رویش کشاد
تر شد از آن شوخیٔ دربائیش　　ساخت سراسیمه تبه رائیش
بسکه بر آن دل شده مشکل فتاد　　با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد　　گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان همے　　حوصلهٔ آز فزایان همے
یافت پری در بر دیوانه گشت　　با زن و فرزند سوے خانه گشت
جلوهٔ مقصود بآئینه در　　حاصل آفاق بگنجینه در
خواست بکاشانه در آید باز　　تا در آن خانه کشاید باز
در حق ویرانه دعائے کند　　دعوت برگے و نوائے کند

حال وی از مال دگرگون شود ۔ گنج بیند و زو و قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود ۔ هم بدمی چند توانگر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش ۔ منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو پدر محو زر او بود نیز ۔ تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد به تگی چند خرام سفر ۔ تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان ۔ دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان ۔ بود دران بادیه جالش کنان
می بجهیدند بذوق وطن ۔ همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی ۔ داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه ازان بادیه گردی بجست ۔ بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید ۔ نی غلطم آینه زاری دمید
جلوه گر از آینه شهزاده ۔ دور ز فوج و سپه افتاده
در پی صیدی هوس میدوید ۔ تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دوچار ۔ گشت دل از ناوک نازش فگار
از سر ابرو باداے شگرف ۔ کرد عبارات دل آهنج صرف
درخم دامش چو بفیشر و تنگ ۔ آن زن بیچاره بگردید رنگ
کرد دل و جان بهوالیش اسیر ۔ رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال ۔ شوهر اگر مال بر دکو جمال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش ۔ سر بسر آرامش جان یافتش
لیشنت هوسهاے نهان گرم کرد ۔ جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست ۔ رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا ۔ دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید ولآرام خویش ۔ حیله برانگیخت پی کام خویش

پرده آزرم ز رخ برگرفت
مویه کنان گریه از سر گرفت

ناله برآورد که ای نوجوان
داد ز بی مهری این رهزنان

خوش کسم و هیچکسم کرده اند
بلبلم و در قفسم کرده اند

زیور و پیرایه من برده اند
بیخودم از قافله آورده اند

زین غم و دردم بدردل رسان
همره خود گیر و بمنزل رسان

خوش بنم خسته روانان برسا
نغمه جوانا بجوانان برس

بر دو جوانش به کمرگاه دست
داد پس خود تکاور نشست

بر دو روان گشت روان همچو باد
گرد رهش بر سر دهقان فتاد

وقت رونقش چو بدین رنگ دید
قافیه صبر و سکون تنگ دید

ماند بحسرت نگرانش که چه
سر به فلک سود فغانش که چه

ناله نوید اثری باز داد
هاتفی از پرده اش آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست
ناوک دل دوز رها کن ز شست

تیر دعای نفست بخطاست
حکم ترا حکم خدنگ قضاست

پیر خرف دود فغان برکشید
شعله شد و از دل خود سر کشید

زار بنالید به پیش خدا
گفت که ای صانع ارض و سما

روز من از جوش بلا تیره شد
چشم من از تاب جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد
ناله گواهست که این زن چه کرد

انده من نه ز گداز آمده ست
پیش تو سائل به نیاز آمده ست

خست دل از تیزی رفتار او
دادگرا کیفر کردار او

ساز تلافی سطوتش بساز
مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز

در خم پوزش باد ای سجود
بود لبش محو دعایی که بود

کان زن بد طینت دیوان نگون
دید سیاه اختر خویشتن

خوک شد و بد نفسی ساز کرد
با سر پرده عربده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد
آهوی خوک نما شد چه شد

از دل شهزادهٔ بر آمد غریو
زار بترسید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت
خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز آسیبش بزمین برفگند
بر سر خاک از سر زین برفگند

گشت هراسان و عنان در گسیخت
آب رخ برق بجولان بریخت

زان زن فرتوت جوان گشتهٔ
در قفس خوک نهان گشتهٔ

جانب شوی و پسر خود دوید
لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دم طرز هوا داریش
سر زدن آئین طلبگاریش

حیف کنان بر اثر ساز خود
نوحه بر انگیخت به آواز خود

تا پسرش را هم آمد درون
گرد ز بیتابی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت
چاره سگالید و بزاری شتافت

کرد دعا صرف مددگاریش
زار بنالید به غمخواریش

کای اثر ایجاد نفسهای ما
گر تو نه بینی سوی ما وای ما

رحمت خاصی بسر ما فرست
مژدهٔ آرامش جانها فرست

این زن پیر آینهٔ عبرت ست
ننگ تخیل کدهٔ صورت ست

حسن و جمالش همه بر باد رفت
صورت اصلیش هم از یاد رفت

داغ نکوهیده سرشتی چراست
خوبی اگر رفت بزشتی چراست

کسوت این شکل برآر از برش
از وی مسخ بشو پیکرش

باز نخواهم که بدانسان کنش
صورت اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیق اثر بهره برد
نقد تمنا به کفش در سپرد

کسوت آن خوک قبا گشته دید
پیکرے از پوست جدا گشته دید

پیر زنی پشت خم استاده یافت
حرف و سخن را بخود آماده یافت

چشم بمالید و مژه بر شکست
باورش آمد که همان مامست

روی همان موے سفیدش همان | چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم در ربط عصایش همان | وان لب و دندان و صدایش همان
آئینه از زنگ وساوس زدود | شکر بدرگاه الٰهی نمود
غالب اگر محرم معنے شوے | آینه پرداز تسلّی شوے
تا بنود یارے بخت بلند | چارهٔ عیسے نفتد سودمند
نیم دعا گر شود مستجاب | مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بے سر و پایان نگر | دستگه عقده کشایان نگر
کز اثر رافت آن رازدار | یافته هریک سر و برگ بهار
رحمت حق جوش عطاها نمود | رنگ اثر صرف دعاها نمود
نور اجابت ز کمین جلوه کرد | شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد
بود ز بس طالع آنان نژند | همت شان قرعهٔ پستی فگند
شد سه دعا با همه لطف اثر | صرف علاج سه بلاے دگر
آن همه آرائش حسن قبول | رنگ هوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان تگ و تاز هوس | رفتنے و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب | کیست که از اوج نیفتد به نشیب
عالم تقدیر چنین ست و بس | حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز | خموشی محشر راز ست امروز
رگ سنگم شراری مینویسم | کف خاکم غباری مینویسم
دل از شور شکایتها بجوش ست | حباب بینوا طوفان خروش ست
بلب دارم ضمیر آلا بیانے | نفس خون کن جگر پالا فغانے
پریشان تر ز زلفم داستانیست | بدعوی هر سر مویم زبانیست

شکایت گونه دارم ز احباب / کتان خویش میشویم بمهتاب

در آتش از نوای ساز خویشم / کباب شعلهٔ آواز خویشم

نفس ابریشم ساز فغان ست / بسان نی تنم در استخوان ست

محیط افگنده بیرون گوهرم را / چو گرد افشانده آهن جوهرم را

ز دهلی تا برون آورده بختم / بطوفان تغافل داده رختم

کس از اهل وطن غمخوار من نیست / مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز ارباب وطن جویم سخن را / که رنگ رونق اند این چمن را

چو خود را جلوه سنج ناز خواهم / هم از حق فضل حق را باز خواهم

چو حرز بازوی ایمان نویسم / حسام الدین حیدر خان نویسم

چو پیوند قبای جان طرازم / امین الدین احمد خان طرازم

گرفتم کز جهان آباد رفتم / مرا نیسان را جرا از یاد رفتم

نگو داغ فراق بوستان سوخت / غم بیمهری این دوستان سوخت

جهان آباد گر نبود الم نیست / جهان آباد بادا جای کم نیست

نباشد قحط بهر آشیانے / سر شاخ گلے در گلستانے

سپس در لاله زاری جا توان کرد / وطن را داغ استغنا توان کرد

بخاطر دارم اینک گلزمینے / بهار آئین سوادے دلنشینے

که می آید بدعوی گاه لافش / جهان آباد از بهر طوافش

نگه را دعوے گلشن ادائے / ازان خرم بهار آشنائے

سخن را نازش مینو قماشے / زگلبانگ ستایشهای کاشے

تعالی الله بنارس چشم بد دور / بهشت خرم و فردوس معمور

بنارس را کسی گفتا که چینیست / هنوز از گنگ چینش بر جبین ست

بخوش پرکاری طرز وجودش / ز دهلی میرسد هر دم درودش

بنارس را اگر دیدست در خواب / که میگردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتن آیین ادب نیست
ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب گشایند
بکیش خویش کاشی را ستایند

که هر کس کاندران گلشن بمیرد
دگر پیوند جسمانی نگیرد

چمن سرمایهٔ امید گردد
بمردن زندهٔ جاوید گردد

زہی آسودگی بخش روانها
که داغ چشم می‌شوید ز جانها

شگفتی نیست از آب و ہوایش
که تنها جان شود اندر فضایش

بیا اے غافل از کیفیت ناز
نگاہی بر پریزادانش انداز

ہمه جانہای بے تن کن تماشا
ندارد آب و خاک این جلوه حاشا

نہادشان چو بوی گل گران نیست
ہمه جانند جسمی درمیان نیست

خس و خارش گلستانست گویی
غبارش جوہر جانست گویی

درین دیرینه دیرستان نیرنگ
بہارش ایمن ست از گردش رنگ

چه فروردین چه دیماه و چه مرداد
بہر موسم فضایش جنت آباد

بہاران در شتا و صیف ز آفاق
بکاشی میکند قشلاق و ییلاق

بود در عرض بال افشانے ناز
خزانش صندل پیشانے ناز

به تسلیم ہواے آن چمن زار
ز موج گل بہاران بسته زنار

فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست
پس این رنگینی موج شفق چیست

کف ہر خاکش از مستی کنشتے
سر ہر خارش از سبزی بہشتے

سوادش پای تخت بت پرستان
سراپایش زیارتگاه مستان

عبادتخانهٔ ناقوسیانست
ہمانا کعبهٔ ہندوستانست

بتانش را ہیولے شعلهٔ طور
سراپا نور ایزد چشم بد دور

میانہا نازک و دلہا توانا
ز نادانی بکار خویش دانا

تبسم بسکه در لبہا طبیعیست
دہنہا رشک گلہاے ربیعیست

ادای یک گلستان جلوه سرشار
خرامی صد قیامت فتنه در بار

به لطف از موج گوہر نرم روتر | بناز از خون عاشق گرم روتر
ز انگیز قد انداز خرامے | بپاے گلبنے گسترده دامے
ز رنگین جلوہا غارتگر ہوش | بہار بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوۂ خویش آتش افروز | بتان بت پرست و برہمن سوز
بسامان دو عالم گلستان رنگ | ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای شست و شوئی | بہر موجے نوید آبروئے
قیامت قامتان مژگان درازان | ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
به تن سرمایۂ افزایش دل | سراپا مژدۂ آسایش دل
به مستی موج را فرموده آرام | ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب | ز ماہی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرض تمنا مے کند گنگ | ز موج آغوشہا وا میکند گنگ
ز تاب جلوہا بیتاب گشته | گہرہا در صدفہا آب گشته
اگر گوئی بنارس شاہدی ہست | ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
نیاز عکس روی آن پرے چہر | فلک در زر گرفت آئینه از مہر
بنام ایزد زہے حسن و جمالش | که در آئینه میرقصد مثالش
بہارستان حسن لاابالیست | به کشورہا سمر در بیمثالیست
به گنگش عکس تا پرتو فگن شد | بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آئینۂ آبش نمودند | گزند چشم زخم از وے ربودند
به چین بود نگارستان چو اوئی | بگیتی نیست شارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله زارش | گلستان در گلستان نوبہارش
شبے پرسیدم از روشن بیانے | ز گردشہاے گردون رازدانے
که بینی نیکوئیہا از جہان رفت | وفا و مہر و آزرم از میان رفت
ز ایمانہا بجز نامی نمانده | بغیر از دانه و دامے نمانده

پدر ہا تشنۂ خون پسر ہا
پسر ہا دشمن جان پدر ہا

برادر با برادر در ستیز ست
وفاق از شش جہت رو در گریز ست

بدین بے پردگیہاے علامت
چرا پیدا نمی گردد قیامت

بنفخ صور تعویق از پے چیست
قیامت را عنان گیر جنون کیست

سوے کاشی باندازِ اشارت
تبسم کرد و گفتا این عبارت

کہ حقا نیست صانع را گوارا
کہ از ہم ریزد این رنگین بنا را

بلند افتاده تمکین بنارس
بود بر اوج او اندیشہ نارس

الا اے غالب کار او فتاده
ز چشم یار و اغیار او فتاده

ز خویش و آشنا بیگانہ گشتہ
جنون گل کرده و دیوانہ گشتہ

چہ حشر سر زد از آب و گل تو
دریغا از تو و آه از دل تو

چہ جوئی جلوه زین رنگین چمنہا
بہشت خویش شو از خون شدنہا

جنونت گر بہ نفس خود تمام ست
ز کاشی تا بکاشان نیم گام ست

بہ بوے گل ز پیراہن برون آے
بآزادی ز بند تن برون آی

مده از کف طریق معرفت را
سرت گردم بگرد این شش جہت را

فرو ماندن بکاشی نارسائیست
خدا را این چہ کافر ماجرائیست

ازین دعوی بآتش شوی لب را
بخوان غنامۂ ذوق طلب را

بکاشی لختی از کاشانہ یاد آر
درین جنت ازان ویرانہ یاد آر

دریغا در وطن وا ماندۂ چند
بخون دیده زورق راندۂ چند

ہوس را پای در دامن شکستہ
بامید تو چشم از خویش بستہ

بشہر از بیکسی صحرا نشینان
بروی آتش دل جاگزینان

مگر کان قوم را دہر آفریده
ز سیماب بر آتش آرمیده

ہمہ در خاک و خون افگندۂ تو
بحکم بیکسیہا بندۂ تو

چو شمع از داغ دل آذرفشانان
ببزم عرض دعوی بے زبانان

سر و سرمایۂ غارت کردۂ تو
زلوت نالان وے در پردۂ تو

از آنانت تغافل خوشنما نیست
بداغ شان ہوای گل روا نیست

ترا اے بیخبر کاریست در پیش
بیابانی و کہساریست در پیش

چو سیلابت شتابان میتوان رفت
بیابان در بیابان میتوان رفت

ترا از اندوہ مجنون بود باید
خراب کوہ و ہامون بود باید

تن آسانے بتاراج بلا دہ
چو بینی رنج خود را رونما دہ

ہوس را سر ببالین فنا نہ
نفس را از دل آتش زیر پا نہ

دل از تاب بلا بگداز و خون کن
ز دانش کار نکشاید جنون کن

نفس تا خود فرو ننشیند از پای
دمی از جادہ پیمائی میاسای

شرار آسا فنا آمادہ برخیز
بیفشان دامن و آزادہ برخیز

ز الا دم زن و تسلیم لا شو
بگو اللہ و برق ماسوا شو

چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو

بود جوان دولتے از خسروان
غازہ کش عارض ہندوستان

بادۂ سرمستے دل را خمے
از نم تردستے خود قلزمے

مائدہ گستردہ بہنائے آز
عالمے از برگ نوالش بساز

آئنۂ صورت جود آمدہ
جود خود از وی بوجود آمدہ

بستہ کمر بہر کشود ہمہ
بودہ زیان خود و سود ہمہ

دانگل و خار چو آغوش ابر
پیش کفش غاشیہ بر دوش ابر

چرخ ز دست گہر افشان او
لطمہ خور موجۂ طوفان او

داشتہ پے طرح کرم ریختن
لعل و گہر بر سر ہم ریختن

صبحدمی جلوہ بر اورنگ داشت
افسرش از موج شفق رنگ داشت

دادہ ہر گوشہ صلائے کرم
ہر نفسش پردہ کشائے کرم

بهره پژوهنده گروها گرده
سر زده چون لاله ز دامان کوه

درصف ارباب طلب جا گرفت
نقش غمی بال زد و جا گرفت

تیره سرانجام حریفی چو آه
گرد سیاهی زد در بارگاه

جوش لقی زهر بلا خورده
از رم طالع سر پا خورده

از تب و تاب دل خویش اخگری
زیر لحاف کف خاکستری

بوده خاکستر اعضای او
کلفت نظاره سراپای او

هیچ گه از بخت نیاسوده
چهره بگرد سفر اندوده

سر بسر آئینه عرض شکست
کهنه گلیمی و کدوی بدست

کهنه گلیمی که ز هر پینه
پرده کشای غم دیرینه

شام بلا از رقمش کرده
سایه چند از اثرش پرده

از اثر تیرگیش در نظر
دود دوی بسته تتق سر بسر

خشک کدو کاسه ناشسته
از نم زهراب غبار رسته

آب ز مغز سر مجنون درو
باده گلفام شده خون درو

تا ز روش زهره بینش گداخت
سامعه آتشکده راز ساخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت
از نفس آهنگ به بیچاره ریخت

کای شه آزاده گدا نیستم
طالب ایثار و عطا نیستم

شانه کش طره سودا استم
با تو فروشنده کالا استم

کز کرم آوازه در افگنده
شور صلاییم بسر افگنده

بو که متاعم بهائی رسد
وقت مرا از تو صفائی رسد

شه پس از آن کز نفسش راز جست
داد زر و دلق و کدو باز جست

برد گلیم و ز زرش مایه داد
مهر به بیگانگی سایه داد

رفت فروشنده و زر باز برد
مشتری آن جنس بخازن سپرد

گفت که این نقد به گنجینه به
جای دل اندر صدف سینه به

خود نہ گلیم و نہ کدو بردہ ایم / ما دل غمدیدهٔ او بردہ ایم
گرچہ بدین مایہ چہ بائیم ما / لیک چو در پردہ سگائیم ما
در نظر مردم دانا دلست / نیک نگہدار ہمانا دلست
چون روش نیر گیتی فروز / پردہ فروہشتہ برخسار روز
خرقہ بتن کردہ ز نحلے پرند / چرخ بدریوزہ برآمد نژند
در خم و پیچ روش جستجو / شام گلیم آمد و ماہش کدو
شہ بشبستان حرم جاے کرد / اطلس افلاک تہ پاے کرد
خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت / بستر خواب از تنش اندام یافت
قند بطوفان مے ناب رفت / چشم جہان بین بشکر خواب رفت
تانگہش پردگے کار شد / نقشی ازان پردہ نمودار شد
دید ز تمثال سراپاے حور / ریخت گل جلوہ بجیب شعور
رایتی از نور برافراشتہ / پردهٔ رنگی بہ گل انباشتہ
پیکری از لطف فراہم شدہ / صافی آئینہ مجسم شدہ
جلوهٔ گل مشعلہ دار رہش / فتنہ ہما گرد و غبار رہش
در نظر از شوخی اعضای او / بودہ چمن خیز سراپاے او
گل بگریبان جہاندار ریخت / زمزمهٔ رفتنی از تار ریخت
شاہ فرو ماند و پژوہید راز / کای ز تنت مژدہ بفرماے باز
کیستی و این ہمہ تصدیع چیست / آئنہ پردازی تو دیع چیست
گفت کہ من دولت و مال توام / آئنہ جاہ و جلال توام
شمع طرب محرم نور از نست / روشنی بزم سرور از نست
بودہ ام آئینهٔ تمثال تو / صورت معقولهٔ اقبال تو
بوی گلیمے بدماغم زدے / سیلی صرصر بچراغم زدے
ہین کہ مرا از تو درین دیولاخ / حوصلہ تنگ ست و بیابان فراخ

رفتم و وا رستم از آزار تو
باد خدای تو نگهدار تو

همت شه مجز تقاضا نکرد
هیچ ازان عربده پروا نکرد

برگ رضا دادش و خوشنود کرد
دم ز شگرفی زد و بیدرود کرد

برق دگر بر اثرش ریخت باز
جلوهٔ دیگر زد و آمد فراز

هیکلی از کوه تنومند تر
بوده ازو نیمهٔ الوند تر

پیل تنی کز پی عرض شکوه
رسته رگ گردنش از مغز کوه

چین جبینش ز غضب تیغ زن
تیزی تیغش شغب بخت تن

رند قوی پنجهٔ خصم افگنی
جم سر و بیرگی و تهمتنی

گفت منم قوت و نیروی تو
طاقت سرپنجهٔ بازوی تو

حلقه بگوش تو ام از سرکشم
آب تو ام گر به نهاد آتشم

پشت من از فرّهٔ دولت تو ست
دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست

با تو دگر نام و نشانم مباد
جا به تن نکبتیانم مباد

بال فشان گشت و ز دنبال رفت
بر اثر پیکر اقبال رفت

بسکه دران فتنه محابا نرفت
تاب و توان رفت و دل از جان رفت

نوری ازان پرده برون تافت باز
دیدهٔ شه روشنی یافت باز

بوی گلی با نفس آمیخته
صورتی از مایهٔ جان ریخته

دامن برچیده بدست اندرش
هر قدم بر هم زدنی شهپرش

چهره بخوناب جگر شستهٔ
چون نفس از پردهٔ دل رستهٔ

راد حریفی که چو ساغر زند
خون دو عالم بقدح در زند

رفتگی از غاشیه داران او
بیخودی از باج گزاران او

جلوه گری آفت نظارهٔ
برق ز تمثال وی انگارهٔ

رنگ گل آئینهٔ دیدار او
موج پری جوهر رفتار او

جلوهٔ جنت ز غبارش رهی
چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی

نشأهٔ ز صهبا و رسیدن ازو | خون ز جگر باده دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت | طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینهٔ ناز توام | همت آفاق گداز توام
آمده بینیم ز درت دور پی | آمده ام پیش تو دستوری
شاه سر از ملتمش باز زد | چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی | رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم | گنج فشاندن به بهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن | خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن | آئینه در رهگزر انداختن
بر اثر بخت روان باختن | دست دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود | شوخی آهنگ کمال تو بود
منکه کنون جز تو ندارم دگر | دامنت از کف نگزارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست | مغز تو اندر استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی | خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن | آتش حسرت به نهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن | چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از انجا که تقاضای اوست | کرسی نه پایه ته پای اوست
خواری سائل نه پسندد همی | در به رخ عجز نه بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد | بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گل غمزهٔ بجیب امید | داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش | من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوی تو باد | جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد | تاب و توان بادهٔ جام تو باد

کاین همه قائم بوجود مستا — بل همه موجود ز جود مستا

بال و پر نشأه ز صهباستے — دستگه قطره ز دریاستے

نشأه بود دولت و صهبا منم — قطره بود سطوت و دریا منم

صورت من معنی آزادگیست — پیشهٔ من مردمی و رادیست

همچو من آزاد و سبکبار شو — ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش — در ره دل خانه برانداز باش

در دل از آز اردل اندیشه کن — گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاوری از بخت و کرامت ز تست — دیر بجان ایکه سلامت ز تست

غالب افسرده دل و جان بیا — بے سر و پا در صف رندان بیا

بیخبران را خبرے باز ده — زان مئ دیرین قدری باز ده

آن اثر پردهٔ سازت چه شد — زمزمهٔ خاره گدازت چه شد

آن ز جنون پرده کشائیت کو — ولولهٔ سلسله خائیت کو

آن نفس ناله کمندت کجاست — وان نگه جلوه پسندت کجاست

در هوس جاه فرو رفتهٔ — حیف که در چاه فرو رفتهٔ

راه غلط کرده بافسون دیو — می سپرے مرحلهٔ رنگ و ریو

تا پی نیرنگ و فن افتادهٔ — از نظر خویشتن افتادهٔ

بندهٔ زر بودن از اهرمنیست — مرد خدا این چه خدا دشمنیست

آه ز دنیا طلبیهاے تو — وین همه ابرام و تقاضاے تو

گرمی خونت که ازین بیش بود — صرف برانداختن خویش بود

آتش هنگامه بجان داشتے — داغ مغان شیوهٔ بتان داشتے

بود به پیچ و خم سوداے کار — کار تو چون زلف بتان تار و مار

بسکه همی تیره تر از شام بود — روز تو داغ دل ایام بود

چشم پریشان نظرے داشتے — جلوه بهر رهگذرے داشتے

بسکه بلا بر اثر انداختی
دیده بصد جا سپر انداختی

زان همه اجزای زمانیکه رفت
وان همه خونابه فشانی که رفت

هرچه کنون میرسدم در نظر
شاهد و شعرست و شراب و شکر

چرخ بسا روز نگشت اینچنین
آه ز عمرے که گذشت اینچنین

حال بدین مایه تباهی که هست
خاصه بدین روی سیاهی که هست

آن همه دیوانگی و جاهلی
وین همه ناکامی و بیحاصلی

آن همه بدمستی و تن پروری
وین همه شیادی و افسونگری

آن همه بیراهه روی هاے تو
وین همه بیصرفه دویهاے تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن
وین بخم دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده و خاکست این
آن مرضی بود و هلاکست این

آن چه روش وین چه بسیچیست هاے
آن همه پوچ اینهمه هیچیست هاے

نیمه شب از عمر تو در خواب رفت
نیمه به پیمودن مهتاب رفت

بین که درین کارگه هیچ هیچ
ماحصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنا بکف افتاده گیر
خسروی دست بهم داده گیر

اے همه تن وسوسه سود تو کو
دهر سرابست وجود تو کو

هرچه ازین پرده هویداستی
نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست
پرده کشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست
وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار
سر ز گریبان حقیقت برآر

خیز و چو منصور نوائے بزن
هستی خود را سر پائے بزن

خلق اگر روس و گر روم گیر
هرچه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده نگارے بود
از اثر همت عالے بود

ساقی همت که صلا میدهد
باده ز خمخانهٔ لا میدهد

کاتب توفیق که دم میزند
بر رقم غیر قلم میزند

همت اگر بال کشائی کند
صعوه تواند که همائی کند

نیر توفیق اگر بر دمد
لاله عجب نیست کز اخگر دمد

همت ما نیز شهود حقست
هر چه ببینیم وجود حقست

همت ما غیرت حقست و بس
کثرت ما وحدت حقست و بس

ز اثر سطوت حق در کلام
حرف ز لب میرمدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن
وی مسیحا دمان نادره فن

ای گرانمایگان عالم حرف
خوش نشینان این بساط شگرف

ای سخن پروران کلکته
وی زبان آوران کلکته

هر یکی صدر بزم بارگهی
شمع خلوتسرای کارگهی

هر یکی پیش تاز قافلهٔ
هر یکی کدخدای مرحلهٔ

ای بشغل وکالت آماده
داد غمخواری جهان داده

ای شگرفان عالم انصاف
بسفارت رسیده از اطراف

ای سخن را طراز جان داده
صفحه را ساز گلستان داده

عطر بر مغز گیتی افشانان
پهلوانان پهلوی دانان

ای گرامی فنان ریخته گو
نغز دریاکشان عربده جو

ای رئیسان این سواد عظیم
وی فراهم شده ز هفت اقلیم

همچو من آرمیدهٔ این شهر
بهر کاری رسیدهٔ این شهر

اسد الله بخت برگشته
در خم و پیچ عجز سرگشته

گرچه ناخوانده میهمان شماست
بی سخن ریزه چین خوان شماست

به تظلم رسیده است اینجا
باامید آرمیده است اینجا

آرمیدن دمید روزی چار — خستہ را بسایۂ دیوار
کار احباب ساختن رسم ست — میہمان را نواختن رسم ست
آن رہ و رسم کارسازے کو — شیوۂ میہمان نوازے کو
کیستم دلشکستہ غم زدۂ — بیدلے خستۂ ستمزدۂ
برق بیطاقتے بجان زدۂ — آتش غم بجان و مان زدۂ
از گداز نفس بتاب و تبے — در بیابان یاس تشنہ لبے
خس طوفانے محیط بلا — سربسر گرد کاروان فنا
درد مندے جگر گداختۂ — از غم دہر زہرہ باختۂ
در آگاہے فنا زدۂ — ہمہ بر خویش پشت پا زدۂ
چہ بلاہا کشیدہ ام آخر — کہ بدینجا رسیدہ ام آخر
بسیہ روز غربتم بینید — تیرہ شبہاے وحشتم بینید
اندہ دورے وطن نگرید — غم ہجران انجمن نگرید
نہ ہمین نالہ و فغان بلبم — من و جان آفرین کہ جان بلبم
مُو بہ چون موی کردہ است مرا — غصہ بدخوی کردہ است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا — کی زبان سخن سراست مرا
دارم آری ز ہرزہ لائی خویش — نوحہ بر خویش و بینوائی خویش
گردش روزگار خویشتنم — حیرت کار و بار خویشتنم
با من این خشم و کین دریغ دریغ — من چنان تان چنین دریغ دریغ
بر غریبان کجا رواست ستم — رحم اگر نیست خود چراست ستم
ور بگویند ماجرائی رفت — از تو در گفتگو خطائے رفت
مہربانان خدا را انصاف — تا نخست از کہ بود رسم خلاف
نمک اندر سبوی مے کہ فگند — بر چمن رستخیز دے کہ فگند
زلف گفتار را کہ درہم کرد — بزم اشعار را کہ برہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست
پاره زین نمط که گفت نخست

بیش را بیشتر که گفت بمن
بد زمن پیشتر که گفت بمن

موی را بر کمر که گفت غلط
شور را سر بسر که گفت غلط

چون بدیدید کاعتراض خطاست
هرچه غالب نوشته است بجاست

رشتهٔ باز پرس تاب که داد
معترض را زمن جواب که داد

چون بدیدید بیگناهی من
تان نه شستید روسیاهی من

هر که دیدم ره خموشی رفت
بود لازم برآن گرفت اگرفت

از چه بود آن بعرصه دم نزدن
در ره آگهی قدم نزدن

نکشودن بے بیا دریم
خیره بگزاشتن بداوریم

تا بشوریده دل زبے جگرے
بفغان آمدم ز خیره سرے

از غم ستوه گردیدم
چهره بایک گروه گردیدم

گله مندانه گفتگو کردم
پاره در سخن غلو کردم

چون شنیدم که نکته پردازان
قدردانان و انجمن سازان

از من آزرده اند زان پاسخ
به نیایش بخاک سودم رخ

خجلت آوردم و جنون کردم
خویشتن آب و دیده خون کردم

آب گردیدم و چکیدم من
قطره آسا بسر دویدم من

نفس من بجمع درنگرفت
کس نیازم بهیچ برنگرفت

روی دعوے بسویم آوردند
سخن من برویم آوردند

داغ گشتم ازان ملامت ها
سوختم از تف ندامت ها

نه امیدم ز شاعریست نه بیم
بود شایسته مرمرا تسلیم

کاش با اعتراض ساختمے
ناله در زیر لب گداختمے

زانکه آنهم رهنماے یاران بود
رنگی از جوش این بهاران بود

خار دامان دوستان بودن
خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش
این نوا میخورد بپردهٔ گوش

کرد گر طبلی مغیر زده است
طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است

وای با آنکه شعر من صافست
زده را نیز نه چه انصاف است

اعتراض آتشم بجان زده ست
شعله در مغز استخوان زده است

زده را کسره از ظرافت نیست
یای وحدت بود اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم
در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته اند چنین
گوهر راز سفته اند چنین

شورش آماده رفته اند همه
هم برین جاده رفته اند همه

در نورد گزارش زده ها
کرده اند از نشاط عربده ها

اکثر از عالم شتاب زده
می زده غم زده شراب زده

می زده غمزده که ترکیب ست
بقیاس فقیر تقلیب ست

چون بر آید ز انگبین مومش
زدهٔ غم دمد ز مفهومش

لیک در بعض جا نه در همه اش
لفظ ماری هوی ست ترجمه اش

وین خود از شان فاعلست که هست
حق بود حق نه باطلست که هست

همچنان آن محیط بی ساحل
قلزم فیض میرزا بیدل

از محبت حکایتی دارد
که بد نیسان بدایتی دارد

عاشقی بیدی جنون زدهٔ
قدح آرزو بخون زدهٔ

اولش خود مضاف مقلوب ست
دو بمین تا کدام اسلوب ست

کرده ام عرض همچنان زدهٔ
طعنهٔ بر بحر بیکران زدهٔ

گر این شعر زان نمط نبود
ور بود شعر من غلط نبود

گرچه بیدل ز اهل ایران نیست
لیک همچون قتیل نادان نیست

صاحب جاه و دستگاهی بود
مرو را زین نمد کلاهی بود

نه غلط گفته ست در خود گفت
راست گویم در آشکار و نهفت

دعوی بنده بیسروبن نیست شعر بیدل بجز لفظن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان ۞ می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند با من زار همنوا باشند
وه که دیگر زجاده برگشتم خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی زیادم رفت شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو آوخ آوخ ز جاهلانه غریو
من کهٔ و عزم داوری کردن ساز بزم سخنوری کردن
خاک پاے سخنورانستم دوستانرا ز کهترانستم
با بزرگان نیاز ها دارم هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بنده مهربانان را رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بساهلے دراز بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهے رسیده بود اینجا چند روز آرمیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمے و زشت خوئ بود بیحیائے و هرزه گوئ بود
هم سفیهانه گفتگوئ داشت هم خراباتیانه هوئ داشت
برگ دینا نه ساز و نیش بود ننگ دہلی و سرزمینش بود
آه ازان دم که بعد رفتن من خون دہلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم بر دل انجمن گران باشم
شما دگر دند گز میان بروم آوخ از من که من چنان بروم
خستهٔ و مستمند بر گردم در زم آیم نژند برگردم
بوده اعم کس از شما نرسد شوق را مژدهٔ وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم نرمد دود شمع ز انجمنم

نالهٔ بی صرفه چون جرس ترنم
بی صدا گردم و نفس ترنم

نشکنم بر رخ بیان رنگی
برنخیزد ز سازم آهنگی

تاب هنگامه ام خدا را نیست
مهربانان دلست خارا نیست

وینکه در پیشگاه بزم سخن
بزبانها فتاده است ز من

که فلان با قتیل نیکو نیست
مگس خوان نعمت او نیست

زله بردار کس چرا باشم
من همایم مگس چرا باشم

خودکسی نا سزا چرا گوید
نا سزا آنکه نا سزا گوید

فیضی از صحبت قتیلم نیست
رشک بر شهرت قتیلم نیست

نه هوا خواهیی نه دشمنیی
در میانست پاس هملفظیی

حاش لله که بد نمی گویم
وانهم از پیش خود نمی گویم

مگر آنان که پارسی دانند
هم برین عهد و رای و پیمانند

که ز اهل زبان نبود قتیل
هرگز از اصفهان نبود قتیل

لاجرم اعتماد را نسزد
گفته اش استناد را نسزد

کین زبان خاص اهل ایرانست
مشکل ما و سهل ایرانست

سخنست آشکار پنهان نیست
دهلی و لکهنو ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است
که خرامت خلاف قافله است

میر دیلم از پی قتیل همه
ساخته مرد را دلیل همه

تو ازین حلقه چون بدر زده
گام بر جادهٔ دگر زده

ای تماشائیان ژرف نگاه
هان بگوئید حسبةً لله

که جهان از حزین تهیم بسر
آن بجا وودمی بدهر بسر

دل دهد کز اسیر برگردم
زان نو آئین صفیر برگردم

دامن از کف کنم چگونه رها
طالب و عرفی و نظیری را

خاصه روح و روان معنی را
آن ظهوری جهان معنی را

آنکه از سرفرازی قلمش
آسمان ساست پرچم علمش

طرز اندیشہ آفریدۂ اوست
در تن لفظ جان دمیدۂ اوست

پشت معنی قوی ز پہلویش
خامہ را فربہی ز بازویش

طرز تحریر را نوی از وی
صفحہ ارتنگ مانوی از وی

فتنۂ گفتگوے اینانم
مست لای سبوے اینانم

آنکہ طے کردہ این مواقف را
چہ شناسد قتیل وواقف را

لیک با آن ہمہ کہ این دارم
گنج معنے در آستین دارم

دل وجانم فداے احباب ست
شوق وقف رضاے احباب ست

میشوم خویش را بہ صلح دلیل
می سرایم نواے مدح قتیل

تا نماند زمن دگر گلہ
رسد از پیروان وے صلہ

گفتن آئین ہوشیاری نیست
لیک دانستن اختیاری نیست

گرچہ ایرانیش نخواہم گفت
سعدی ثانیش نخواہم گفت

لیک از من ہزار بار بہ است
از من وہیچو من ہزار بہ ست

من کف خاک و او سپہر بلند
خاک را کے رسد بچرخ کمند

وصف او حد چون منے نبود
مہر ور خورد روزنے نبود

مرحبا سا ز خوش بیانی او
حبذا شور نکتہ دانی او

نظمش آب حیات را ماند
در روانے فرات را ماند

نثر او نقش بال طاؤس ست
انتخاب صراح وقاموس ست

پادشاہی کہ در قلمرو حرف
کردہ ایجاد نکتہ ہاے شگرف

خامۂ ہندوی پارسی دانش
ہندیان سر بخط فرمانش

این رقمہا کہ ریخت کلک خیال
بود سطری ز نامۂ اعمال

از من نارسائی ہیچدان
معذرت نامہ الیست زی یاران

بوکہ آید ز عذر خواہی ما
رحم بر ماو بیگناہے ما

آشتی نامهٔ وداد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نمود اری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوہیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول ؐ
می نگارم نکتهٔ چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم وراه
دیده ور را سرمهٔ اعمی را نگاه

حق بود حق کامد از نورش پدید
آسمانها و زمینها را کلید

نور محض و اصل هستی ذات اوست
هر چه جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاه غیب الغیب بود
حسن را اندیشه سر در جیب بود

صورت فکر اینکه باری چون کند
تا ز جیب غیب سر بیرون کند

جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن
داد خلوت را فروغ انجمن

جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد
مشعل از نور محمد ؐ پیش کرد

شد عیان زان نور در بزم ظهور
هر چه پنهان بود از نزدیک و دور

همچو آن ذرات کاندر تاب مهر
از نقاب غیب بنمایند چهر

مهر بر ذرات پرتو افگنست
عالم از تاب یک اختر روشنست

نور حق ست احمد ؐ و لمعان نور
از نبی در اولیا دارد ظهور

هر ولی پرتو پذیرست از نبی ؐ
چون مه از خورشید پذیرست از نبی ؐ

جلوهٔ حسن ازل مستور نیست
لیک اعمی را نصیب از نور نیست

از نبی و از ولی خواہے مدد
تا نہ پنداری کہ ناجائز بود

بر نیاید کار بی فرمان شاہ
لیک آئینہاست با خاصان شاہ

ہر کہ او را نور حق نیرو فزاست
ہر چہ از وی خواستی ہم از خداست

بر لب دریا گر آبے خوردہٗ
آب از موجے بجام آوردہٗ

آب از موج آید اندر جام تو
لیکن از دریا بود آشام تو

وقت حاجت ہر کہ گوید یا علیؓ
با حقش کار ست و پوزش با علیؓ

یا محمد صلعم جان فزاید گفتنش
یا علیؓ مشکل کشاید گفتنش

چون اعانت خواہی از یزدان پاک
یا معین الدینؒ اگر گوئی چہ باک

ابلہان را زانکہ دانش نارساست
گفتگوہا بر سر حرف نداست

مولوی معنوی عبد العزیزؒ
وان رفیع الدینؒ دانشمند نیز

شاہ عبد القادرؒ دانش سگال
کاین دو تن را بود در گوہر جال

بردن نام نبی و اولیا
خود روا گفتند با حرف ندا

وان دگر فرزانہٗ قدسی سرشت
رہنمائے مسلک پیران چشت

آنکہ شیخ وقت و خضر راہ بود
نام والائش کلیم اللہؒ بود

گفت استمداد از پیران رواست
ہر چہ پیر راہ گوید آن رواست

کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
خردہ بر قول کلیم اللہؒ مگیر

ہمچنین شیخ المشائخ فخر دینؒ
آفتاب عالم علم و یقین

ہمبرین ہنجار و آئین بودہ است
شیخ ما حق گوی و حق بین بودہ ست

تا نہ پنداری ز پیران خواستیم
حاجت خود را ز یزدان خواستیم

لیک در پوزش بدرگاہ رفیع
ماہے آریم پیران را شفیع

اینچنین پوزش روا نبود چرا
بحث با عارف خطا نبود چرا

در سخن در مولد پیغمبر ؐ است
بزمگاہ دلکش و جان پرور ست

خود حدیث از سرور دین ؐ میرود
میرود و انگہ بآئین میرود

سعی ما مشکور و نقد ما روا — چیست آن کان را شماری ناروا
نکہت موے مبارک جانفزاست — بارگِ جانش ہمی پیوندہاست
بر تن نیکو ترا زجان رستہ است — لاجرم از آب حیوان رستہ است
دلنشین ما بود زان روی موی — وہ کہ گرداند کسی زان موی روی
ہر کرا دل ہست و ایمان نیز ہم — چون نوردِ عشق با نقش قدم
در رہ دین تا قدم بنہادہ اند — عشقبازان زان نشانہا دادہ اند
بردازخویشم دوصد فرسنگ رشک — می برم زین نقش ما بر سنگ رشک
نقش پائی کاینچنین افتادہ است — اہل دل را دلنشین افتادہ است
کی نشیند در دل آن بدگہر — کش دلی از سنگ باشد سخت تر
بوے پیراہن ز مصر آرد صبا — دیدۂ یعقوبؑ روشن یا بدجلا
بر رد او پیرہن کز مصطفےؐ ست — جان نیفشاندن ز امت کے رواست
در عرب بود ست منعم زادۂ — قیس نامی دل بہ لیلے دادۂ
بر سگے کز کوچۂ لیلا ستے — قیس از خویشش فزونتر خواستے
میتوانی گفت ہان اے تن پرست — پیر کنعان بود پیراہن پرست
یا توان گفتن کہ خود چون بودہ است — سگ پرستی کیش مجنون بودہ است
حاش للہ کاینچنین باشد نورد — رفت از حد سوی ظن کافر نکرد
عشق گر با پیرہن دربارد است — نیست بہر جامہ از بہر خداست
حق فرستادست بہر ما رسول — کردہ ایم از بہر حق دینش قبول
گر ببوے خواجہ رو آریم ما — دوست از بہر حقش داریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست — شاد از نظارۂ آثار دوست
ایکہ بُردی بہرہ از خوان نبی — بردۂ از یاد احسان نبی
آمد و آورد پیغام از خدا — نو جشن اقدم مرحبا نام خدا
جادۂ راہی نمایان کرد و رفت — راہ رفتن بر تو آسان کرد و رفت

چون توکی از ناسپاسانیم ما — پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته اند — زان که با دلهای آگه رفته اند
اصل ایمانست طرز خاص ما — خالصاً لله بود اخلاص ما
عرس و این شمع و چراغ افروختن — عود در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی — پنج آیت خواندن از قرآن همی
نان بنان خواهندگان دادن دگر — مرده را رحمت فرستادن دگر
گر پی ترویح روح اولیاست — در حقیقت آنهم از بهر خداست
اولیا را گر گرامی داشتیم — نز پی رومی و شامی داشتیم
از برای آنکه این آزادگان — از ره حق جان بجانان دادگان
از شهود حق طرازی داشتند — با خدای خویش رازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده اند — شمع روشن ساز بینش بوده اند
حق پرستانرا بباطل کار نیست — محو لیلی را بمحمل کار نیست
گر نه از لیلی بود دیدار نمے — کی بمحمل آورد دیوانه رمے
گرچه با لیلیست حرف از جان زدن — لیک بر محمل نگه نتوان زدن
آن ولی در یاد حق مستغرقست — عین حق گر نیست خود محو حقست
حق بود پیدا ازانان دیگر چه ماند — چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند
خیز تا حد ادب داری نگاه — بی ادب را بر دم تیغست راه
با ولی آویختی دیوانهٔ — یا بر آتش ریختی پروانهٔ
نیستی عارف که گویم خود مباش — بد مبین و بد مگوی و بد مباش
بد شمردی رهروان پیش را — رهرو چالاک گفتی خویش را
گر سفر اینست منزلگه کجاست — لا اله گفتی الا الله کجاست
هست رسم خاص در هر مرز و بوم — خود چه میخواهی ز نفی این رسوم
نفی رسم کفر با هم میکنیم — داد با دانش فراهم میکنیم

نفی کفر آئین ارباب صفاست | نفی فیض اے تیرہ دل رسم کجاست
نفی رسم و رہ ہوا رامے کشد | نفی فیض ست اینکہ ما رامے کشد
اے گرفتار رخم و پیچ خیال | نفی بے اثبات نبود جز ضلال
در تو گوئی منکرم اثبات حق | از چہ روئی منکر آیات حق
دانم از انکار انکار آوری | پیچشے در زلف گفتار آوری
منکر اثبات گوئے نیستم | من حریف این دو روئی نیستم
اولیا خاصان شاہی نیستند | یعنے آیات الٰہی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست | وین صفتہا را ظہور از ذات کیست
این و آن را ہرزہ انکاری ہمی | تا چہ از حق در نظر داری ہمی
چون ترا انکار تا این غایتست | انچہ پذرفتی کدامے آیتست
من نہ بد گفتم وگر گفتم مرنج | تو کرا بد گفتۂ در دل بسنج
خواجۂ دنیا و دین را منکرے | زمرۂ اہل یقین را منکرے
با دل رنجیدۂ از کینہ پاک | منکری را گر بوم منکر چہ باک
درد دل در نظم گفتن نیست بحث | منکہ رندم شیوۂ من نیست بحث
من سبک روحم گرانجان نیستم | صد نشان پیداست پنہان نیستم
وین کہ میگوئی توانا کردگار | چون محمدؐ دیگرے آرد بکار
با خداوند دو گیتے آفرین | ممتنع نبود ظہوری اینچنین
نغز گفتی نغز تر باید شنفت | آنکہ پنداری کہ ہست اندر نہفت
گرچہ فخر دودۂ آدم بود | ہم بقدر خاتمیت کم بود
صورت آرائش عالم نگر | یک مہ و یک مہر و یک خاتم نگر
آنکہ میگویم جوابی بیش نیست | مہر و مہ زان جلوہ تابی بیش نیست
آنکہ مہر و ماہ و اختر آفرید | میتواند مہر دیگر آفرید
حق دو مہر از سوی خاور آورد | کور باد آن کو نہ باور آورد

قدرت حق بیش از ین هم بوده است ... هر چه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین ... خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است ... قدرت حق را نه یک عالم بس است
خواهد از هر ذره آرد عالمے ... هم بود هر عالمے را خاتمے
هر کجا هنگامهٔ عالم بود ... رحمة للعالمینے هم بود
کثرت ابداع عالم خوبتر ... یا بیک عالم دو خاتم خوبتر
در یکے عالم دو تا خاتم مجوی ... صد هزاران عالم و خاتم بگوی
غالب این اندیشه نپذیرم همی ... خرده هم بر خویش می گیرم همی
ایکه ختم المرسلینش خوانده ... دانم از روے یقینش خوانده
این الف لامی که استغراق راست ... حکم ناطق معنی اطلاق راست
نشاء ایجاد هر عالم یکیست ... گر دو صد عالم بود خاتم یکیست
خود همی گوئی که نورش اول ست ... از همه عالم ظهورش اول ست
اولیت را بود شانے تمام ... کی بهر فردے پزیرد انقسام
جوهر کل بر نتابد تثنیه ... در محمد ره نیابد تثنیه
نا نورزی اندر امکان ریو و رنگ ... حیز امکان بود بر مثل تنگ
یم امکان اندر احمد منزویست ... چون ز امکان بگزری دانی که حیست
مانع عالم چنین کرد اختیار ... کش بعالم مثل نبود زینهار
ین نه عجز ست اختیار ست اے فقیه ... خواجه بے همتا بود لاریب فیه
هر کرا با سایه نپسندد خدا ... همچو اوئی نقش کے بندد خدا
نگر مهر منیرش چون بود ... سایه چون نبود نظیرش چون بود
نفرد اندر کمال ذاتیست ... لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت بر نگردم والسلام
نامه را در مے نوردم والسلام

تہنیت عید شوال

مثنوی ہفتم

باز برآنم کہ بہ دیباے راز ۔ از اثر ناطقہ بندم طراز

باز برآنم کہ درین جلوہ گاہ ۔ غازہ نہم بر رخ خورشید و ماہ

بارز اند از رسائی سخن ۔ بافتہ ام دام ہماے سخن

با نوآہنگ سخن گستری ۔ ساختہ ام خامہ زبان وری

پای فرو رفتہ قلم را بہ گنج ۔ خامہ برقصست و نفس نغمہ سنج

رند جہان سوز ملامت کشم ۔ خود زدہ گیتی بخیاے خوشم

من نہ ہمین پیکر آب و گلم ۔ راز فراوان بود اندر دلم

یافتہ ام منصب کار آگہی ۔ خاصہ بتوقیع بہادر شہی

جوہر نابم من و شہ جوہریست ۔ خوبی آئینہ ز روشنگریست

جنبش کلکم بہواے شہست ۔ نازش نطقم بہ ثناے شہست

کردہ قلم از گہر شاہوار ۔ بہر شہنشاہ فراہم نثار

نیست دوئی در روش دین من ۔ شاہ پرستی بود آئین من

آنکہ ز شاہیست ثنامندیش ۔ چون نہ پذیرم بخداوندیش

پیشۂ من جملہ ثنا گستریست ۔ کار خداوند رہی پروریست

باشدم از فرۂ انوار شاہ ۔ فرخی عید بدیدار شاہ

خامۂ من گشتہ بتقریب عید ۔ قفل در گنج سخن را کلید

نکتہ طرازی بمن آموخت عید ۔ سینہ بنور خرد افروخت عید

تا حرم از ہند دراز ست راہ ۔ بستہ ام احرام در پادشاہ

گر نتوان گشت بگرد سرش ۔ جبہہ توان سود بخاک درش

طلعت شاه آئینۂ حق نماست — حق طلبان پیرو و شہ پیشواست
شاه فروزان رخ فرخ گہر — قبلۂ ارباب نظر بو ظفر
خسرو فرزانۂ فیروز بخت — ہم ز ازل وارث دیہیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او — زلۂ از خوان نیاگان او
تاجوران قافلہ در قافلہ — راست چنان دان کہ درین سلسلہ
راست بآدم رسد ار بنگری — سروری و شاہی و پیغمبری
آنکہ چو شمع خرد افروختہ — مشتری از وے ادب آموختہ
ور بخدنگ افگنی آوردہ روی — از قدر انداز قدر بردہ گوی
قہرش اگر تفرقہ افگن شود — نامیہ غارتگر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع پذیرد ز ہوا روشنی
عزمش اگر بانگ بر اشہب زند — قافلۂ خور بدل شب زند
لطفش اگر دایہ بگلخن دہد — آتش و دودش گل و سوسن دہد
مدح شہنشاه ہمایون نژاد — نیست نوائے کہ توان ساز داد
زین ہمہ اندیشہ کہ من میکنم — گدیۂ اقبال سخن مے کنم
در نبود حلقہ برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن
چون بسخن دسترس او بود — بندہ ہمان بہ کہ دعاگو بود
خواستہ غالب بسخن گستری — تازگی طرز ستایشگرے
زاہل سخن ہر کہ طراز د ثنا — خاتمۂ آن نبود جز دعا
شیوۂ گفتار بآئین خوشست — حرف دعا از پس تحسین خوشست
نکتہ سرایان فرہیدہ فن — جادہ شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند — شرط جزائے بمیان آورند
منکہ ندانم سخن آراستن — بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شہ دولت جاوید باد — تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولیعهد

مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد ... کرده ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل ز آتشست ... روشنی آب و گل از آتشست
آتشم آنست که دودیش نیست ... برنمط شعله نمودیش نیست
سوخته ام لیک نه سوزنده ام ... آتش بی دود فروزنده ام
آتشم اما بفروغ و فراغ ... روشنی شمع و نور چراغ
ای که زنی دم ز هوا خواهیم ... شمع و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی ... پرتو مهرم بدرخشندگی
پرتو خورشید گر افتد بخاک ... هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ ... غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همی ... مهر جهانتاب نشایم همی
ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور ... ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب ... جلوه فروشد که منم خویشتاب
ذره اگر بال انا الشرق زد ... هم ز درخشانی آن برق زد
باکه توان گفت کزین تا چیست ... ذره منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولیعهد شهنشاه عهد ... زیب فزایندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک ... فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بدهش داور فریاد رس ... هم بسخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آینه روی او ... نکهت گل توشه کش خوی او
کارگه بارگهش نه سپهر ... خاک نشینان رهش ماه و مهر

قیصر و فغفور گدای درش | یافته اوج نظر از منظرش
باد فروش سر راهش بهار | گشته غزلخوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست | نازش ایام بدوران اوست
باد گر او رنگ سلیمان برد | چون بود اکنون که بفرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست | توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آئین نهاد | تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی | قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تگاور نهند | غاشیه بر دوش سکندر نهند
گرد اگر دوش سکندر نگار | خضر بر و غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت | تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان | برتر از انست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند | گو نه کند دعوی تا سودمند
داد نشانی ز ثنا خوانیش | لیک نه درخورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این | هیچ مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من | تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا | هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم | نیم شب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چگویم همی | بهر شه از دهر چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی | زندگی خضر بدان فرخی
با نفسم فیض سحر یار باد | سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچۂ نثر موسوم بہ سبت و ہفت افسر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاہ اودھ

مثنوی نہم

بنام ایزد زہے مجموعۂ راز / شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز

نہ جادو لیک ہوش افزا فسونے / جہان را سوی دانش رہنمونے

تعالی اللہ کتابے مستطابے / غلط گفتم فروزان آفتابے

پری پروانہ شمعی عالم افروز / سوادش کشب و نی روشن تراز روز

زبس خوبی سزد ہر سوادش / سویدای دل مردم مدادش

سوادش زلف مشکینی کہ با اوست / ہزاران نکتہ کان باریک چون موست

بیاضی کاندران بین السطور است / تو گوئی موجی از دریاے نور است

مگر خود چشمۂ نور است وازوے / بہر سو موج مے خیزد پیاپے

بود ہر موج از عنبر نشان مند / کہ دارد جا بجا با سطر پیوند

ید بیضا خریدار بیاضش / کہ بادا گرم بازار بیاضش

ستودم لیک وصفش نے زمن پرس / ہم از سلطان انجم انجمن پرس

کہ راز دہر در دفتر نگارد / ہمایون سبت و ہفت افسر نگارد

شہ فرزانہ چندین افسرش بین / بہر افسر جہان دیگرش بین

ہمانا جم حشم سلطان عالم / بہم آمیختہ ارکان عالم

طلسمی بستہ اندر آفرینش / کہ افزاید فروغ چشم بینش

بکف ابر و بدل دریاست سلطان / بدانش گوہر یکتاست سلطان

بلہوار سلکی از گوہر گسستہ / ز دانش نیز نقش چند بستہ

اگر یابی زبازی داستانها | زدین وداد هم بینی نشانها
نے کلکش که بزم آراست از حرف | بشاخ گلبنی ماناست از حرف
که نتواند گرانے را تحمل | نگون گردد زبار غنچهٔ و گل
بدان ظلمت همی ماند دو آتش | که باشد درمیان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاهے | ثریا منظرے انجم سپاهے
به دارائی خردمند یگانه | به دانائی شهنشاه زمانه
پر از راز دو عالم سینهٔ او | زهے شاه و زهے گنجینهٔ او
کفش از پنجهٔ خور زرفشان تر | رگ کلکش زکف گوهرفشان تر
اگر مانی همے نازد به ارتنگ | فرو خور خشم و بگزر گوهر و سنگ
نگارستان معنے بین که دانی | که همعنیست صورتهاے مانی
بینگیز د چنین نقش ار چه مانیست | که آن صورت بود وین خود معانیست
چو بینی این نقوش دلنشین را | طراز شاه معنے آفرین را
سزد گر نیر اعظم نهے نام | که از نامش برآید سال اتمام
وگر باید ازین خوشتر گهر سفت | ریاض ملک معنی میتوان گفت
سپس بهر بقاے حامی دین | دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد | بهارستان جاهش بےخزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححہ سید احمد خان صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دہم

مژده یاران را که این دیرین کتاب | یافت از اقبال سید فتح یاب

دیده بینا آمد و بازو قوی / کهنگی پوشید تشریف نوی

دینکه در تصحیح آئین رای اوست / ننگ و عار همت والای اوست

دل بشغلی بست و خود را شاد کرد / خود مبارک بندهٔ آزاد کرد

گوهرش را آنکه نتواند ستود / هم بدین کارش همیداند ستود

بر چنین کاری که صلش این بود / آن ستایدکش ریا آئین بود

من که آئین ریا را دشمنم / در وفا اندازه دان خود منم

گر بدین کارش نگویم آفرین / جای آن دارد که جویم آفرین

با بدآئینان نانم در سخن / کس نداند انچه دانم در سخن

کس مخر باشد بگیتی این متاع / خواجه را چه بود امید انتفاع

گفته باشد کاین گرامی دفتر است / تا چه بیندکان بدین درخور است

گر ز آئین میرود با ما سخن / چشم بکشا و اندرین دیر کهن

صاحبان انگلستان را نگر / شیوهٔ و انداز اینان را نگر

تا چه آئینها پدید آورده اند / انچه هرگز کس ندید آورده اند

زین هنرمندان هنر بیشی گرفت / سعی بر پیشینان پیشی گرفت

حق این قوم است آئین داشتن / کس نیارد ملک به زین داشتن

داد و دانش را بهم پیوسته اند / هند را صد گونه آئین بسته اند

آتشی کز سنگ بیرون آورند / این هنرمندان زخس چون آورند

تا چه افسون خوانده اندانیان بر آب / دود کشتی را همیراند در آب

گه دخان کشتی به جیحون می برد / گه دخان گردون بهامون می برد

غلطک گردون بگرداند دخان / نره گاو و اسپ را ماند دخان

از دخان زورق برفتار آمده / باد و موج این هر دو بیکار آمده

نغمه‌ها بی زخمه از ساز آورند / حرف چون طائر بپرواز آورند

هین نمی بینی که این دانا گروه / در دو دم آرند حرف از صد گروه

می زنند آتش بباد اندر همے | می درخشد باد چون اخگر همے
روبه لندن کاندران رخشنده باغ | شهر روشن گشته در شب بیچراغ
کاروبار مردم هشیار بین | در هر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین که دارد روزگار | گشته آئین دگر تقویم بار
هست ای فرزانهٔ بیدار مغز | در کتاب اینگونه آئینهای نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی | خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست | نی فزون از هر چه بیچونی خوشست
هر خوشی را خوشتری هم بوده است | گر سری هست افسری هم بوده است
مبدا فیاض را مشمر بخیل | نور میریزد رطب بازان نخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست | خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکشست | گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوشست
در جهان سید پرستی دین تست | از ثنا بگذر دعا آئین تست
این سراپا فرّه و فرهنگ را | سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد | پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم بابر گهربار

یا اسد اللہ الغالب

مثنوی یازدهم

سپاسے کزو نامه نامی شود | سخن در گزارش گرامی شود
سپاسے که آغاز گفتار ازوست | سخن چون خط از رخ نمودار ازوست
سپاسے که تا لب ازو کام یافت | روانها بدان رامش آرام یافت

سپاسے کہ فرزانۂ دم شناس
بدان خویش را دارد از دیو پاس

سپاسے کہ فرخ سروشان راز
بران زمزم آباد گویند باز

سپاسے کہ شوریدگان الست
دہندش بہ بانگ قلم دل ز دست

سپاسے بپوزش در آمیختہ
ز دل جستہ و با دل آویختہ

سپاسے ز بسیاری جوشِ دل
ز اندیشہ پیوند غفلت گسل

سپاسے دوئی سوز کثرت ربای
سپاس دل افروز بینش فزای

خدا را سزد کز درون پروری
بدین شیوہ بخشند شناساوری

خدائی کہ زانگونہ روزی دہد
کہ ہم روزی و ہم دو روزی دہد

بنامی کہ گم گشتہ بُردن درو
ز پرّی نہ گنجد سپردن درو

کسے را کہ باشد بہ انگشتری
زند گرد او حلقہ دیو و پری

متاعِ اثر بسکہ ارزان دہد
مسیحا بدان مردہ را جان دہد

رضا داد کاید بردن ہمے
دہد تن بہ بند شمردن ہمے

نباشد اگر بخشش عام او
کراز ہرہ بُردنِ نام او

بفرخندگی ہر کہ نامش گرفت
ہما از ہوا راہ دامش گرفت

بود نام پاکش ز بس دلنشین
تراشند پاکانش از دل نگین

بدل ہر کہ سوزندہ داغش نہاد
پری رخ بہ پیش چراغش نہاد

بود سوز داغش ز بس دلپسند
سویدا سزد بر جمالش سپند

رضاجوی ہر دل کہ دردیش ہست
ہوا خواہ ہر رخ کہ گردیش ہست

نرنجد ز انبوہ خواہندگان
نیاید ستوہ از پناہندگان

خرد جنبش ہستی فروشندگان
دہد مزد بیہودہ کوشندگان

رباید دل اما ز دلدادگان
کشد ناز لیکن ز افتادگان

زبادی کہ بر دل در زد در نہفت
زبان را بہ بیداد آرد بہ گفت

نگہ را کہ بیرون نباشد ز چشم
دہد بال پیدائی مہر و خشم

دل و دست باهم دگر دوخته — درین کیسه کردار اندوخته
روان و خرد باهم آمیخته — ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهرها شمردن توان — نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگرداند کاخ بلند — کش اندازه چون ست و آثار چند
ز رخشانی گونهٔ لاژورد — دمد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در — بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن در آواز خوش — خم رنگ خوش پردهٔ ساز خوش
بیندیش کاین چرخ و پروین کراست — چنین پردهٔ ساز رنگین کراست
نگاهی ببازیگهٔ روزگار — ز بازیگرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد — اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیانی بنفش — شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو — پرد نامه هر سو ز بال تدرو
بجا لیکه عریان بود پیکرش — دمد چشم نرگس ز فرق سرش
چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست — نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ برهم زدن — نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن — فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد — یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند — چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر — نباشد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند جزین هیچ بینندهٔ — که ما را بود آفرینندهٔ
که اندازهٔ آفرینش بدوست — دم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار — به خود روشنائی دهِ روزگار

نایندهٔ گوهر آگین پرند
زندهٔ پیکر آب و گل
دش در آرندهٔ نُه سپهر
ان را بدانست سرمایه ساز
اهی نشانندهٔ خسروان
نش به اندیش فرزانگان
سا گِر رازدانان براست
را زخونابه آشام ده
ـردم ز آواز پیوند بخش
از سرخوشی شور در می فگن
ان را بدانش گهرزای دار
سندگان را بجود رهنماے
ها بسوداے او ناله خیز
ابر را اشکباری از وست
نهاے خاموش گویای او
بائی از وے زبان فصیح
ش از و نال کلکِ دبیر
را که جوید شناسائیش
ہ بے کفن مُردهٔ در رهش
جان سپاران نازش کسیست
ن را بلارک رگ گردنے
می که باشد هنگامه اش
نهای افسردگان آتشین

ز بیرون بیهناے آن نقشبند
شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
زبان را بگفتار پیرایه ساز
ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بمستی نگهدار دیوانگان
توانا کن ناتوانان بخواست
نفس را به بیتابے آرام ده
بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از ناله جان در تن نی فگن
جهان را بدستور بر پای دار
هراسندگان را غم از دل رباے
جگرها به صحراے او ریز ریز
دم برق را بیقراری از وست
نهانهاے اندیشه پیداے او
خورد زلّه زاج سور مسیح
نماید بهر دم رگ جان تیر
نگه خیره در برق پیدائیش
خودی داد گر شحنه در رهش
و راز پرده داران نازش کسیست
مر این را روان مجردستے
ز تیزی که دارد قط خامه اش
نفسهای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود ‏ ‏ که نازد بیکتاییش هست و بود
زشاخابه کز قلزمے سر دهد ‏ ‏ بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد ز پیمانهٔ ‏ ‏ بهر ذرّه رقص جداگانهٔ
جهانی ز طوفان بغرقاب در ‏ ‏ هنوزش همان چین بگرداب در
گروهی ز مستی بغوغا درون ‏ ‏ هنوزش همان می به مینا درون
اسیرش ز بندی که برپای اوست ‏ ‏ سگالد که بر تخت چین جای اوست
شهیدش بخویش از طرب بهره مند ‏ ‏ بجز چشم زخمش نباشد گزند
زبانگی که خیزد ز خون در دلش ‏ ‏ بدان تار ماند رگ بسملش
که چون خواهدش رغبت انگیز تر ‏ ‏ مغنّی کند زخمه را تیز تر
شبستانیانش ز مے غازه جوی ‏ ‏ بیابانیانش ز خور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو ‏ ‏ خسان خستهٔ موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز ‏ ‏ خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافر اند زناریش ‏ ‏ وگر مومنان در پرستاریش
هو الحق سرایان او غیب جوے ‏ ‏ انا الحق نوایان او تلخ گوی
رهش را ز جانها غباری بلند ‏ ‏ غمش را ز خال عروسان سپند
نه تنها خوشے تا ز پیوند اوست ‏ ‏ که غم نیز دل را ره آورد اوست
اگر شادکامے شکر مے خورد ‏ ‏ وگر نامرادی جگر می خورد
نه آنرا نشاطے به پیوند اوست ‏ ‏ که اینم بهشتی نشانمند اوست
ز آئین نگاران هنگامه در ‏ ‏ رقم گشته نامش بهر نامه در
نغت زان شود تازی و پهلوی ‏ ‏ که بالد سخن چون پذیرد نوے
سخن گر بصد پرده دمساز گشت ‏ ‏ چنان کامد از وی بوے باز گشت
بهر لب که جوئی نوائی از وست ‏ ‏ بهر سر که بینی هوائے از وست
اگر دیو سار است بهوش و هنگ ‏ ‏ که همواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته ‏ ‏ ‏ که بت را خداوند پنداشته

دگر خیره چشمیست نیر پرست ‏ ‏ ‏ بدر دمی از جام اندیشه مست

بمهرش از آن راه جنبیده مهر ‏ ‏ ‏ کزین روزنش دوست بنموده چهر

زناری درونان اهرمنی ‏ ‏ ‏ گروهی بود کز خرد دشمنی

زبس داد نا آشنائی دهند ‏ ‏ ‏ به آتش نشان خدائی دهند

به تن ها به آذر گرائیش کنان ‏ ‏ ‏ بدلها خدا را نیایش کنان

گروهی سراسیمه در دشت و کوی ‏ ‏ ‏ خداوند جوی و خداوند گوی

ز رسمی که خود را بر آن بسته اند ‏ ‏ ‏ به یزدان پرستی میان بسته اند

زمهری که یکجاست در دل بود ‏ ‏ ‏ پرستند حق گر بباطل بود

نظرگاه جمع پریشان یکیست ‏ ‏ ‏ پرستنده انبوه و یزدان یکیست

کدامی کشش کان از آن سوی نیست ‏ ‏ ‏ بد و نیک را جز بوی روی نیست

جهان چیست آئینهٔ آگهی ‏ ‏ ‏ فضای نظرگاه وجه اللهی

نه هر سو که رو آوری سوی اوست ‏ ‏ ‏ خود آن رو که آوردهٔ روی اوست

ز هر ذره کاری به تنهائیش ‏ ‏ ‏ نشان بازیابی زیکتائیش

چو این جمله را گفته عالم اوست ‏ ‏ ‏ به گفت انچه هرگز نیاید هم اوست

چو اینجا رسیدم همایون سروش ‏ ‏ ‏ بمن بانگ برزد که غالب خموش

بپاشید در لرزه بندم ز بند ‏ ‏ ‏ تپان همچو برروی آتش سپند

چو از وی پذیرا اسے راز آمدم ‏ ‏ ‏ مناجات را پرده ساز آمدم

بساز نیایش شدم زخمه ریز ‏ ‏ ‏ بران تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده ‏ ‏ ‏ به نیروی جانی که بخشیده

دمادم بجنبش گر آید همی ‏ ‏ ‏ ز راز تو حرفی سراید همی

ندانم که پیوند حرف از کجاست
درین پرده لحنی شگرف از کجاست

گر از دل شناسم جنون بیش نیست
که آن نیز یک قطره خون بیش نیست

خرد را سگالم که نسرو دهد
خود او راز من حیرتی رو دهد

نه آخر سخن را گشایش ز تست
بنا بود چندین نمایش ز تست

چه پیدا تو باشی نهان هم توئی
اگر پرده باشد آنهم توئی

بهر پرده دمساز کس جز تو نیست
شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده ها ساختن
شگافی بهر پرده انداختن

بدین روی روشن نقاب از چه رو
چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو

همانا از آنجا که توقیع ذات
بود فرد فهرست حسن صفات

تقاضای فرمانروائی در وست
ظهور شیون خدائی در وست

ز فرمان دهی خاست فرمانبری
شناساوری شد شناساگری

ترا با خود اندر پرند خیال
بود نقطهٔ از صفات کمال

کزان نقطه خیزد سیاه و سپید
وزان پرده بالد هراس و امید

بدان تازه گردد مشام از شمیم
بدان بشگفد گل بباغ از نسیم

از آنجا نگه روشنائی برد
وز آنجا نفس نغمه زائی برد

از آن جنبش آید بشوخی برون
اگر موج رنگست در موج خون

اگر سود گوهر بدامن برد
زبان گر خود اخگر بخرمن برد

ز آلایش کفر و پرداز دین
ز داغ گمان و فروغ یقین

بهرگونه پردازش هست و بود
جمال و جلال تو گیرد نمود

بگردون ز مهر و باختر ز تاب
بدریا ز موج و بگوهر ز آب

بانسان ز نطق و بمرغ از خروش
بنادان ز وهم و بدانا ز هوش

بچشم از نگاه و به آهو ز رم
بچنگ از نوا و بمطرب ز دم

بباغ از بهار و بشاه از نگین
بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین

عیار وجود آشکارا کنی ❊ نشانهای جود آشکارا کنی

جمال تو ذوق تو از روی تو ❊ جلال تو تاب تو از خوی تو

جمال ترا ذره از آفتاب ❊ جلال ترا یوسف اندر نقاب

چه باشد چنین عالم آرائیے ❊ همانا خیالی و تنهائیے

توئی آنکه چون پا گذاری براه ❊ نیابی بجز خویشتن جلوه گاه

چو رو در تماشای خویش آوری ❊ هم از خویش آئینه پیش آوری

نه چندان کنی جلوه بر خویشتن ❊ که کس جز تو گنجد درین انجمن

بفرمان خواهش که آن شان تست ❊ هم از خویش بر خویش فرمان تست

کنی ساز هنگامه اندر ضمیر ❊ چو نم در یم و رشته اندر حریر

ظهور صفات تو جز در تو نیست ❊ نشانهای ذات تو جز در تو نیست

ز خواهش بکورئی چشم دوئی ❊ بآرائش دهر کاهم توئی

کشائی نورد بسه رنگ رنگ ❊ کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ

ز هر پرده پیدا نوا سازیے ❊ بهر جلوه پنهان نظر بازیے

پدید آوری برگ و سازی فراخ ❊ چو نخلی با نبوهی برگ و شاخ

درین گونه گون آرزو خواستن ❊ بود چون ببایست آراستن

ز هر پرده رنگے که گیرد کشاد ❊ چنان دلکش افتد که بی آن مباد

قلم در کف و تاج بر سر رسد ❊ بهر جا رسد هرچه از در رسد

نه بچرخ والائی و برترے ❊ بچاره آخشیج آدمے پیکرے

بپیزدانیان فره ایزدے ❊ بیونانیان بهرهٔ بخردے

بکشور کشایان دم گیر و دار ❊ به مسکین گدایان غم پود و تار

بناهیدیان بادهٔ بزمے ❊ به کیوانیان گونه ماتمے

بمستان نشید و بعشاق آه ❊ باهن کلید و بزر نام شاه

به نیرنگ نقش و به پیرکار سیر ❊ بطامات لعن و بطاعات خیر

به ابر از پی خاک آب حیات
بخاک از نم ابر جوش نبات

بمی در فروغی که چون بر دمد
ز سیمای میخواره نیّر دمد

بنی در نوائی که چون برکشند
بآواز آن ناله ساغر کشند

بساقی خرامی که از دلبرے
ز شاهد برد دل بساقی گری

بشاهد ادائی که از سرخوشے
بساقی دهد داروے بیهشے

به آزاده دستے که ساغر زند
به افتاده سنگے که بر سر زند

هر آئینه ما را که تر دامنیم
ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز آلودگیها گرانے بود
همه سختی و سخت جانے بود

ز هر شیوه ناسازگاری رسد
ز هر گوشه صدگونه خواری رسد

ببزم ار چه در خوردن باده ایم
ولیکن بدان گوشه افتاده ایم

که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ
نیابیم جز گردش از جام هیچ

بکفر آنچنان کرده کوشش که خویش
بناشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جز بنا گفتنے کار نه
ز خود جز به نفرین سزاوار نه

نه سودائے عشق و نه راه صواب
نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستور دان و نه خسرو شناس
نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیاسوده از ما به کنج و کمین
کسی جز وقائع نگارِ یمین

گناه آنقدر ها برون از شمار
که رنجد یسار سروش یسار

چو از پردهٔ پرس و جو بگذرند
روانها می ما را بدوزخ برند

هر آئینه از ما بتر دامنے
فرو میرد آتش بدان روغنی

بدان تا چو این گرد خیزد ز راه
بسوزند ما را بشرم گناه

ولی با چنین آتشی خانه سوز
تر و خشک و آباد و ویرانه سوز

نه این بس که سوزان بداغ تو ایم
ز پروانگان چراغ تو ایم

بهر گونه کالا روائے ز تست
بما بهرهٔ ناروائے ز تست

زابے که بارد بگلزار ابر
بروید گیاہے بدیوار ابر

بدان نابرومندی آن ناتوان
ز سرسبزی باغ بخشد نشان

اگر خوار ور ناروائیم ما
بباغ تو برگ گیائیم ما

بخویش از ظهور جلالت خوشیم
فروزینهٔ ایزدی آتشیم

تراب جگر خستگے رائمی ست
که گلهاے باغ ترا شبنمے است

زره ناشناسان کژ رو بگشت
ومد جادهٔ دیگر از روی دشت

فزاید بغوغای یوسف دو بهر
ترنج و کف خورده گیران شهر

اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست
صداے ز لیلے دران کاسه هست

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ
ز پهلو برون راند لشکر بجنگ

گزین شهسواران عنان بر عنان
مهین نیزه داران سنان بر سنان

به پیچش ز چرمین عنان های سخت
زحل را بدلو اندرون پاره رخت

بجنبش ز رخشان سنانهای تیز
بروی هوا لوز خور ریز ریز

دلیرانه با لشکر ناجوے
باقلیم بیگانه آورد روے

ز بس چیست خود را به پیکار برد
بدشمن شبیخون بایوار برد

بدان دم که در رهروی برگرفت
ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت

ز کالای تاراج دامن فشاند
به لشکر زر و مال دشمن فشاند

ازان گنج کز لعل و گوهر شمرد
سر خصم با مزد خود بر شمرد

هنوز از غباری که برجسته بود
بسا ذره برخاک ننشسته بود

که بد جنبش از چرخ آرام یافت
ز دادار پیروزگر کام یافت

نیازش ز فرخندگی ناز گشت
سوی کشور خویشتن باز گشت

خود آهسته رو بود در ره ز پیش
فرستاد فرمان بدستور خویش

که فرمان دهد تا بهر گونه بهر — به بندند آئین شادی بشهر
نمطها به آراستن نو کنند — پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید — بهارے طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه — بایوان خرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند — اینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب بشستند بجاے خاک — فشاندند پروین بدجاے خاک
ببازارها سو بسو صف بصف — به پیرایه بندی کشودند کف
ز هر پرده نقشی برانگیختند — بهر گوشه چینے در آویختند
بدان گونه آئینه ها ساختند — که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب — ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین راز گرمے بجوشید مغز — برون داد از کان گهرهاے نغز
به آرائش جادهٔ رهگزار — صدف ریخت از بحر دُر برکنار
تو گوئی ز تاب گهرها بروز — که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس — بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهے ز بیمایه زندانیان — علی الرغم نوکیسه سامانیان
به آئین به بستند از خویشتن — سیه پردهٔ بر رخ انجمن
که هر تار زان پرده زنجیر بود — نوا ناله گر بم وگر زیر بود
بمرغوله کاندر نوا داشتند — همان دود دل بر هوا داشتند
بر اجزاے تن جابجا بند سخت — بهر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان راه — ز گرمے خس و خار سوزان براه
چو گیتی کشا کوکب خسروے — قدم سنج اندازهٔ رهروے
بشهر اندر آورد از راه روی — رسیدند گوهرکشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند — بمغز زمین رنگ و بو ریختند

ز آئین که در شهر بربسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود
بدان تا رود جلوهٔ چند بیش — بجنبید هر نقش بر جائے خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر — ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان بجوسهاے خویش — کشیدند خوانهاے یاقوت پیش
شه دیده ور را دل از جاے رفت — بخاموشیش بر زبان های رفت
خموشی بدلجوئی آواز شد — ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت — نوید رہائے بسر جوش ریخت
ده و دوده و گنجدانها ز پے — گدایان روان کاروانها ز پے
عزیزی که یارای گفتار داشت — بهر پرده اندازه بار داشت
ز بیداد ذوق شناساوری — فغان برکشید اندران داوری
که الماس و در زر فشانندگان — نسنجیده گوهر فشانندگان
بیایند و داغ بپائے روند — جگرتشنهٔ مرحباے روند
تهی کیسگان تا می برکشند — بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی کز ولب گهرخیز شد — جهانبان چنین پاسخ انگیز شد
که اینان جگرخستگان منند — به آهن فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز — زبان کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زر از آهن است — گر آهن ز من ور گلیم از من است
نیاورده اند آنچه آورده اند — ز من برده اند آنچه آورده اند
به آئین ده آئینهٔ انجمن — مرا کرده اند آشنا را بمن
از آن رو که در تب ز تاب منند — همان ذرهٔ آفتاب منند
تو نیز آنکه هر چیز و هر کس ز تست — بهار و خزان و گل و خس ز تست
بروزی که مردم شوند انجمن — شود تازه پیوند جان با بتن

روان را به نیکی نوازندگان
بسرمایهٔ خویش نازندگان

گہرہاے شہوار پیش آورند
فروهیده کردار پیش آورند

زنوری که ریزند وخرمن کنند
جهان را بجز دیده‌ چشم روشن کنند

بهنگامه با این جگر گوشگان
درآیند مستی جگر توشگان

زحسرت بدل برده دندان فرو
زخجلت سر اندر گریبان فرو

درآن حلقه من باشم وسینهٔ
زغمهاے ایام گنجینهٔ

درآب ودرآتش بسر برده
زدشوارے زیستن مرده

تن از سایهٔ خود به بیم اندرون
دل از غم به پهلو دو نیم اندرون

زناسازی و ناتوانے بهم
دم اندر کشاکش زپیوند دم

زبس تیرگی هاے روز سیاه
نگه خورده آسیب دوش از نگاه

به بخشاے برناکسیهاے من
تهیدست و درمانده ام واے من

بدوش تراز و منه بار من
نسنجیده بگزار کردار من

بکردار سنجے میفزاے رنج
گرانبارے درد و غم برسنج

که من باخود از هرچه سنجد خیال
ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد
مرا مایهٔ عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
غمی تازه در هر نورد از تو بود

فرو هل که حسرت خمیر منست
دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس
جهیمے دل زمهریری نفس

بپرسش مرا در هم افشرده گیر
پرکاه را صرصرے برده گیر

پس آنگه بدوزخ فرستاده دان
در آتش خسے از باد افتاده دان

زدودی که برخیزد از سوز من
شود بیش تاریکی روز من

درآن تیرگی بود آب حیات
که بروی خضر را نویسی برات

زدود و شراری که من در دهم
نه گردون فرازم نه اختر دهم

فتد بر تنم چون ازان شعله داغ — نسوزد بخاک شهیدان چراغ
اگر نالم از زخم زغوغاے من — نه پیچد بفردوس آواے من
که زہّاد مینو نشین زان صدا — به افشاندن دست کوبند پا
دگر همچنین ست فرجام کار — که می باید از کرده راندن شمار
مرا نیز یاراے گفتار ده — چه گویم بر آن گفته زنهار ده
درین خستگی پوزش از من مجوی — بود بندهٔ خسته گستاخ گوی
دل از غصه خون شد نهفتن چه سود — چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم اما ز تست — به تست ارچه گفتارم اما ز تست
همانا تو دانی که کافر نیم — پرستار خورشید و آذر نیم
نکشتم کسے را با هرتمنے — نبردم ز کس مایه در رهزنے
مگر می که آتش بگورم ازوست — بهنگامه پرواز مورم ازوست
من اندوهگین و می اندُه ربای — چه میگردم اے بنده پرور خدای
حساب می و رامش و رنگ و بوے — ز جمشید و بهرام و پرویز جوے
که از باده تا چهره افروختند — دل دشمن و چشم بد سوختند
نه از من که از تاب می گاه گاه — بدریوزه رخ کرده باشم سیاه
نه بستان سرائے نه میخانهٔ — نه دستان سرائے نه جانانهٔ
نه رقص پری پیکران بر بساط — نه غوغای رامشگران در رباط
شبانگه به می رهنمونم شدی — سحرگه طلبگار خونم شدے
تمناے معشوقهٔ باده نوش — تقاضاے بیهودهٔ میفروش
چه گویم چو هنگام گفتن گزشت — ز عمر گرانمایه بر من گزشت
بسا روزگاران بدلدادگے — بسا نو بهاران به بی بادگے
بسا ردز باران و شبهای ماه — که بودست بی می بچشم سیاه
افقها پر از ابر بهمن مهے — سفالینه جام من از می تهے

بهاران و من در غم برگ و ساز   در خانه از بینوائی فراز

جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ   من و حجره و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود   باندازهٔ خواهش دل نبود

اگر یافتم رشته گوهر شکست   وگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلق می آلود من   ببین جسم خمیازه فرسود من

نه پائیز گویم بهارم گزشت   زمی بگزرم روزگارم گزشت

بناسازگاری ز همسایگان   بسرمایه جوئی ز بیمایگان

سر از منت ناکسان زیر خاک   لب از خاکبوس خسان چاک چاک

بگیتی درم بینوا داشتی   دلم را اسیر هوا داشتی

نه بخشنده شاهی که بارم دهد   بهر بار زر زر پیل بارم دهد

که چون پیل زانجا برانگیزمی   زرش بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک نگاری که نازش کشم   بهر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد   رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم   ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آیدی   ز دل بانگ خونم بگوش آیدی

هنوزم همان دل بجوش اندرست   ز دل بانگ خونم بگوش اندرست

چو آن نامرادی بیاد آیدم   بفردوس هم دل نیاسایدم

دلی را که کمتر شکیبد بباغ   در آتش چه سوزی نبوزنده داغ

صبوحی خورم گر شراب طهور   کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

دم شبرویهای مستانه کو   بهنگامه غوغای مستانه کو

در آن پاک میخانهٔ بیخروش   چه گنجای شورش نای و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا   خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه   غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار ۔ چه لذت دهد وصل بی انتظار
گر برزدم بوسه اینش کجا ۔ فریبد لسوگند و نیشش کجا
برد حکم و نبود لبش تلخ گوی ۔ دهد کام و نبود دلش کامجوی
نظربازی و ذوق دیدار کو ۔ بفردوس روزن بدیوار کو
نه چشم آرزومند دلاله ۔ نه دل تشنهٔ ماه پرکاله
از پنها که پیوسته میخواست دل ۔ هنوزم همان حسرت آلاست دل
چو پرسش رگی رابکاو د ز دل ۔ دو صد دجله خونم تراود ز دل
بهر جرم کز روی دفتر رسد ۔ ز من حسرتی در برابر رسد
بفرمای کاین داوری چون بود ۔ که از جرم من حسرت افزون بود
هرآئینه همچون منی را بهند ۔ تلافی فراخور بود بی گزند
بدین مویه در روز امید و بیم ۔ بگریم بدانسان که عرش عظیم
شود از تو سیلاب را چاره جوی ۔ تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت هدر کرده ۔ ز پاداش قطع نظر کرده
گزشتم ز حسرت امیدیم هست ۔ سپید آب روی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا ۔ کج اندیشه گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست ۔ هوادار فرزانه دستور تست

به بند امید استواری فرست
به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی صریر ۔ بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز مهرم بدل هیچو آه اندر آی ۔ ز دل تا بر آرم بگردون بر آی
چو بر سلسبیلت ره افتد بجم ۔ خیابان خیابان بپیمو بچم

بدم در کش آب گہر سای را
نمودار کن گوہر لای را

فرو رو بدان لای و دیگر بروی
ز سر سبز گردد فرو سو بپوی

تنگانی از آن در بجویش اندر آر
بہشتی نسیمی بجنبش اندر آر

بدان نم کہ اندر سرشت آوری
بدان باد خوش کز بہشت آوری

دلاویزتر جنبشے ساز کن
بجنبش رقم سنجے آغاز کن

درودی بعنوان دفتر نویس
بدیباجہ نعت پیمبر نویس

محمدؐ کز آئینہ روے دوست
جز نیش نداند دانا کہ اوست

زہی روشن آئینۂ ایزدے
کہ در روی تگنجیدہ زنگ خودے

ز راز نہان پردہ بر زدہ
ز ذات خدا معجزے سر زدہ

تمنائے دیرینۂ کردگار
بوی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالودہ سرچشمہ
ولے ہیچ مہتاب در چشمہ

بہر جام از و تشنہ جرعہ خواہ
بہر گام از و معجزے سر براہ

کلامش بدل در فرود آمدن
ز دم جستہ پیشی بزود آمدن

خرامش بسنگ از قدم نقشبند
برنگے کہ نادیدہ پالیش گزند

بدستش کشاد قلم نارسا
بہ کلکش سواد رقم نارسا

دل امیدجای زیان دیدگان
نظر قبلہ گاہ جہان دیدگان

برفتار صحرا گلستان کنے
بگفتار کافر مسلمان کنے

بدنیا ز دین روشنائی دہے
بہ عقبے ز آتش رہائی دہے

بخوی خوش اندوہ گاہ ہمہ
بآمرزش امیدگاہ ہمہ

لب نازنینش گزارش پذیر
جہان آفرینش سپارش پذیر

زمین دل ز کف دادہ پای او
خرد از نقش پایش سویدای او

پئی آنکہ او را ببوسد قدم
لب آوردہ شرب زمزم بہم

ز لبس محرم پردہ راز بود
بنزدیکی حق سرافراز بود

فرازی که بادی سرودی سرش — صدائیش بودی زاول بگوش
خهی قبلهٔ آدمی زادگان — نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش — روائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او — گرامی کن سجده سیمای او
زمین روشن از پرتو روی او — ختن بسته چین گیسوی او
بکیش فرو در جهان رهنمای — زبیراهه پویان خرامش ربای
زبت بندگی مردم آزاد کن — جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر — به اندیش خویش و دعاگوی غیر
تو گوئی زبس دل ز دشمن رباست — که سنگ درش سنگ آهن رباست
ز خونی که در کربلا شد سبیل — ادا کرد وام زمان خلیل
گزین بنده کز بندگی سر نتافت — ز والا بسیچی عوض بر نتافت
کنش را بدان گونه شیرازه بست — بدین صفحه نقشی چنان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری — بود سبز جائیش به پیغمبری
دل افسرده مالک ز خوشخوئیش — کمر بسته رضوان بدلجوئیش
ز کوثر به بیند تا در گهش — ز طوبی همان تا به لشکر گهش
کدوی گدا و شراب طهور — کف پای درویش و رخسار حور
ز بادی که از دم بر افلاک زد — ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش ز خود بیش دید — فرودین گروهش هم از خویش دید
مگس ران خوانش پر جبرئیل — بخوان گستری پیشکارش خلیل
جمالش دل افروز روحانیان — خیالش نظر سوز یونانیان
بهم حرز بازوی افلاکیان — به پیوند پیرایهٔ خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری — بدین شبروان بر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد — بمن چشمک خواهش تاج زد

همانا تهیدست تم انگاشته
که خواری همین بر روا داشته

چو نبود مرا زین تمنا گزیر
هر آئینه گردم تمنا پذیر

زمه پایه تا کعبهٔ مشتری
برو بم فلک را چو لا نگرے

نفس ریزه های فروزنده هور
جگر پاره هاے کواکب ز نور

که افتاده بینیم بدان رهگزار
گدا یا نه برچینم از ره نثار

نثار شبی کش ستایشگرم
بچیدن ز بالا فرود آورم

کنم تاج طرح از گهر ریزه ها
ز گوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل دهم تا رسانم سرش
بجائی که آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار
شبی بود سر جوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز
ز اجزاے خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید
بیاضش ز جوش رقم ناپدید

ز ایام فیض سحر یافته
بشبگیر خورشید دریافته

بروشندے مایه اندوز بود
چنین شب اگر هر یک روز بود

در آن روز فرخنده آن شب نشست
همه روز خود را بخورشید شست

فرو رفت چون روز لیلای شب
بر آراست محمل برسم عرب

رخی جلوه گر در پرند سیاه
چو از مردمک جوش نور نگاه

براهش ز بس نور می بیختند
بهر ذره خورشید میریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت
نیازی بخورشید تابان نداشت

نگویم شبے ماه وش دلبرے
خود از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهرے کم شود
چه از تابش پیکرے کم شود

بزیر زمین کردہ خفاش روی
بے امن گروید خورشید جوے

جہان گشتہ سرتا سراجزاے خاک
فروغانی وروشن وتابناک

کہ گوئی مگر مہر زیر زمین
فروزان فروہ بود و بیست نگین

ویا خاک با جوہر آفتاب
بیا میخت چون دردمی باشراب

سحر با خود از خود بریدہ امید
کہ چون پیش این شب توان شد سپید

بفرض ار در آن شب زبیرہ روی
زدی مہر تابان دم از شبروی

بدان گونہ بودی بچشم خیال
کہ شاہد نہد بر رخ از مشک خال

شدہ چشم اعمے در آن جوش نور
تماشا گر حال اہل قبور

دریغا نبودم اگر بودمے
وزان روشنی بینش افزودمی

نخندیدمے بردبیر یسار
چہ او راز خود دیدمے شرمسار

خرد گر بگوششش نفس سوختے
برون زین نمط مایہ نندوختے

کہ بر قیست امشب کہ رم نیستش
ز جا جستن دمبدم نیستش

چگویم چسان گیتی افروز بود
شبی بود کز روشنی روز بود

از آن روز تشبیہ عارض بشب
اگر رسم گشتے نبودی عجب

در آن شب زلب بودہ رخشان سرشت
فروخواندہ مردم خط سرنوشت

نگہ را بہنگامہ بے سعی و رنج
نمایان ز دل راز و از خاک گنج

زبس ریزش نور بالای نور
بگیتی روان بود دریاے نور

کہ ناگہ در رود سرہنگ شان سروش
در آن بیکران قلزم افگند جوش

ز بادیکہ از بال جبریل خاست
تو گفتند موجی ازان نیل خاست

صدائی رسید از پر نہفتے
کہ خود گوش چشمی شد از روشنی

ہمین پردہ دارد رکبریا
کشایندہ پردہ بر انبیا

ہمایون ہمامی پیام آورے
با وردن نامہ نام آورے

روان و خرد را روانی بدو
بنی را وہم راز دانے بدو

[illegible] چنین [illegible] نام او | ز سر جوش نور حق اشام او
فروزان بفر فروش یقین | پنهان گر تحمل دل از وی چنین
سراینده راز بعد از درود | بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی بروی تو باز | نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خریدار تست | شبست این ولی روز بازار تست
چنین لنگر ناز سنگین چرا | نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند | ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ | گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه | نه بیند کسی جز برد روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود | گزین پایه در بارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن | فصاحت مکرر نسنجد سخن
ترا خواستگارست یزدان پاک | هر آئینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی باو گفته ست | خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه تا مر ترا خوانده اند | درین ره گذر گرد بنشانده اند
ز امین چگوئی که راه اینست | بشبگیر بر شو که شب روشنست
نبه دره از پرتو روی خویش | چراغی فرا طاق ابروی خویش
نگویم که یزدان تراعاشقست | ولی زان طرف جذبهٔ صادقست
جهان آفرین را خور و خوابنیست | تو فارغ به بستر چه خسپی بایست
بیارای شمشاد بے سایه را | به پیمای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید | هما سایه رخشی به پیشش کشید
برو جانیان پرورش یافته | ز ریحان مینو خورش یافته
ستوهی که تا دم [illegible] ستے زند | ز بالا قدم سوی پستے زند
ز گنبد بغلطانے از گردگان | نیفتد که آید فرو ز آسمان

شتابش برفتار زان حد گذشت / که تا گوشه آید زآمد گذشت

بهجتنی بود ساغر سمی / بهمدوشی حور گیسو وسی

بگلخیز لیش خنده زن بر نسیم / که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبک خیز تر / هم از نکهت گل دلاویز تر

ز ساق و سمش گر به بزم مدام / کنی ساز تشبیه مینا و جام

نباشد شگفت ار بدیدن رسد / که آن باده پیش از رسیدن رسد

ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد / ز گلبرگ رنگ آنچنان نسترد

که دیگر بدان دیدهٔ راست بین / کند پور نداند گل از یاسمین

دو صد ره ز چشم ار بدل در رود / درین ره بجستن سراسر رود

نه اجزاے بنیش زهم بسلد / نه پیوند هنجار دم بگسلد

همیبر بدین هر دو دلخواه از / که بودش در اندیشه از دیر باز

ز بس ذوق ناسوده بر بال دست / بر آن باره یکبارگی بر نشست

مثل زد برین ماجرا سالکی / که باد آمده بر دبوی گلی

خرامی ز مقراض لا تیز تر / جمالی ز الا دلاویز تر

چو بود آتش آن پویه آتشین / برافروختش باد دامان زمین

براق از قدم خار در راه سوخت / همیبر بدم ما سوی الله سوخت

فرس چون سواری سرافراز یافت / دمی تازه در خویشتن باز یافت

بجنبش در آمد عنان تاگسش / فضای زمین گشت جولانگهش

بسم گنج قارون نمایان کنان / به دم عقد پروین پریشان کنان

چنین تا ز بیت المقدس گذشت / ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت

هوا تا زند بوسه بر پاے او / براه اندر آویخت در پاے او

ولی توسن از بسکه سرکش گذشت / هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت

قدم تا براورنگ ناهش رسید / باکلیل کیوان کلاهش رسید

بہا لیپد چندان ز بیتے قدر — کہ بے منت مہر گردید بدر
شد از پرولی ہم تحت الشعاع — مقابل بخورشید در اجتماع
ز مہ گر کند مہر پہلو تہی — چہ غم چون ز خورشیدش بود فرہی
چو فرمان چنان بودش از شہریار — کہ گردد دوران راہ منزل شمار
بہنگام عرض نشانہاے راہ — بر آن پیک دانا بہ بخشود شاہ
بفر قبول خودش خاص کرد — بہ اخلاص نشانمند اخلاص کرد
لیبہاے مہ داغ چون برنہاد — دو دم پایہ را پایہ برتر نہاد
صفای کشاد خدنگ نگاہ — بدان حد کہ شد تیرش آما جگاہ
بہ شمعی کہ بینش بشبگیر سوخت — شد دیدہ در حیرت تیر دوخت
عطارد باہنگ مدحت گری — زبان جست بہر زبان آوری
بدستوری خواہش روزگار — نہانی خود از پردہ گردید آشکار
در اندیشہ پیوند قالب گرفت — بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزاے — شد از دست و گردید دستان سراے
درین صفحہ مدحی کہ سر می کنم — خود از گفتہ خود سخن سے کنم
کہ اے ذرہ گرد راہ تو من — ز خود رفتہ جلوہ گاہ تو من
نظر محو حسن خدا داد تو — ستم کشتہ غمزہ داد تو
برفتار رخش تو اختر فشان — بگفتار لعل تو گوہر فشان
قبول غمت حرز بازوی شاہ — غریب رہت جنت آرامگاہ
خراج تو بر گنج گلشائیان — نثار تو پا رنج مشائیان
جہان آفرین را گرایش بتو — گنہ بخشش را نمایش بتو
سر من کہ بر خط فرمان تست — نجاتش ز دوران بدامان تست
درین رہ ستایش نگار توام — بہ بخشایش امیدوار توام
ازان پس کہ گشت اندران مرحلہ — عطارد فروزان بنور صلہ

سپهر سوم گشت جولان گهش   جبین سود ناهید اندر رهش
بط و بربط از بیش برچید نش   نشان می و نغمه پوشید نش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم   که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها برخساره رنگش شکست   که از لرزه در دست چنگش شکست
بناخن شکستش از آن زخمه نے   که دلهای شوریده خستی بوے
ز بیم از کف چنگی دلنواز   بغیر از دف مه فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبرے   بدان دف درآمد به خنیاگری
مه و زهره باهم دگر خوش بود   چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زهره برامش گرفت   چو شه سوی بالا خرامش گرفت
ردای ز نورش بانعام داد   که در جلوه برسر کشد بامداد
رباط سوم چون نوردیده شد   فرازش رباط دگر دیده شد
ز رانده و کاخی گزین منزلی   ز بس روشنی دلنشین منزلے
ز هوشنگ هوشان کاوس کوس   بسے بر در خانه در خاکبوس
به بالا و پائین زرشش راه رو   نظرها بدان حلقه در گرد
بدان در بدریوزه روی همه   وزان قلزم آبی بجوے همه
دران کاخ جا کرده نام آوری   شهنشه نگویم شهنشه گرے
جهانگیری شهریاران بدو   گل افشانی نوبهاران بدو
اگر نور گوئے نمودش ازو   وگر سایه جوئی وجودش ازو
به بیخواهشی با نظرهای پاک   ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک
بسرهنگی شرع هنگامه ساز   بدو بسته گر روزه ور خود نماز
ز شادی سر از پاے نشناخته   پذیره شده را برون تاخته
روان عیش پیشش مسیحا و بس   روانهاے شاهان پیشین ز بس
قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد   ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش در آمد پیے ‌ ‌ ‌ بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدنیسان که گردون پر از کوکبست ‌ ‌ ‌ همانا زگلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی سپاس ‌ ‌ ‌ بتعظیم اوقات در وقت خاص
ز تیر نیاز و ز شاهان سجود ‌ ‌ ‌ ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای ‌ ‌ ‌ بران زمره گستر ظل همای
توانا ره انجام گردون خرام ‌ ‌ ‌ فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور ‌ ‌ ‌ به پنجم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به پرکلاه ‌ ‌ ‌ گهر ریزه ها رفت از شاهراه
ولی بود چون بر نگر دانش ‌ ‌ ‌ توانگر نکرد آن گهر چیدنش
اگر خود همان یک کلاه ار برد ‌ ‌ ‌ نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری ‌ ‌ ‌ بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود ‌ ‌ ‌ که سرهنگ با شه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد ‌ ‌ ‌ به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی ‌ ‌ ‌ ثمر سجده آورد در ریشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان ‌ ‌ ‌ چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ ‌ ‌ ‌ قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن ‌ ‌ ‌ ز هم جسته پیشی بزانو زدن
روا نهای ترکان خنجر گزار ‌ ‌ ‌ به افشان دران بزم پروانه‌وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت ‌ ‌ ‌ فراز ششم چرخ ره برگرفت
به پیش آمدش دلگشا معبدے ‌ ‌ ‌ چنان چون بره ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند ‌ ‌ ‌ زده پر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خورشید رای ‌ ‌ ‌ نکو محفری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به طغرای اوست ‌ ‌ ‌ ظهور سعادت بامضای اوست

گنش را بپا نیست نیرو دے | هنش را بفرزانگی خود دے
بتلخی گوارا چو قهر طبیب | به تندی ملایم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات | ز دل زندگی بر فراز حیات
خداوند از پای گو هرش | بفرسوده از مهر اندر برش
خداوند دریا و بر جیس سیل | از آن سو کنش بود زانسوی میل
بدان جذب میلی که آمیخت نور | چو شیر و شکر باهم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر | پیمبره خورد شیر و شکر
بخورشید سرچشمهٔ نور راز د | خوشا راهرو چشم بد دور از و
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد | بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گذشت | بموجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرزانه ود | در آمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت | فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دود | شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی و از دم بسیج | بزنار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس بتعظیم جست | نخ از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته مسکین تاسف کنان | ز خجلت برفتن توقف کنان
زدش بسکه در هر قدم بر بلا | ادب دور باش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در | گران گشت پایش برفتار در
پیمبر که پوینده راه بود | به دادار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت در بند زرف | پدید آمدش فتح‌یابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش | گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر بیکران از یمین و یسار | نمودند برشه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله | ز بهر رش دل داشت پر آبله

دیا خود نگاهش دران سهر بند ریزی بدیوار روزن فلند

که از جذبهٔ شوق وذوق ظهور زروزن شد آن پرده غربال نور

زهی شوق گستاخ دیدار خواه زهی حسن مستور عاشق نگاه

بدان شوق نازم که بیخویشتن دو وحسن سویش جبین قطره زن

مگر قدسیان را خود از دیرباز براه نبی چشمها بود باز

دیا رحمت حق بجولان گهش زسرجوش نور آب زد در رهش

خرامنده اندر گذرگاه ناز خرامش همی کرد با برگ وساز

بنظاره هفت آشنا از پیش روا نهاے کرد بیان پرخش

صور گونه گون از جنوب و شمال کشودند بند نقاب خیال

حمل سر بسر می فرا پیش داشت سپاسی ازان لابه بر خویش داشت

نه بینی که حیوان بیگانه خوے بیوزش زمنعم بود طعمه جوے

چو او راست چوپانی آن رمه هر آئینه تا زنده سویش همه

دو دو گاؤ تا سوی او بید رنگ سرون خودش زد بدل گاؤ شنگ

نبودی اگر شیر در عرض راه چریدی بچالاکی از خوشه کاه

تو گوئی براه خداوند دور سپهر از نمود ثریا و ثور

گدائیست هندی که سر تا بپا بجز مهره آراسته گاؤ را

بدریوزه گستاخ پوید همی ززهره وبره وایه جوید همی

برینی سروشان فرخ لقا ازان هر دو کاشانهٔ دلکشا

زپیوند خوشخاے مهر و ماه ببستند حرزی ببازوے شاه

که چون باز گردد به بنگاه خاک نباشد زچشم بد اندیشه باک

دو پیکر که گوئے ورا تو امان برهرو پذیرے در آمد چنان

پے هستی شه بدست نیاز ره آوردی از روزهاے دراز

زبس بود جوزا دران رهروی کمر بستهٔ خدمت خسروی

بدان تار و غمیه از همه بیش ز تیزی بسر بد پیوند خویش
چو همسایه بگشود دریای نور بغلطید سرطان بدریای نور
بکاشانه مه ازان فتحیاب نه بستند پیرایه ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هر طرف که بر جبیں زانگشت بیت الشرف
بشاهانه کاخی کاسد نام داشت دراز نقطه اوج بهرام داشت
کشودند در تا بدان اصطکاک شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او ولی شیر شد گربه خوان او
بچندان به محنت کشی خو گرفت نه بگاو بتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم فرو ماند همچین چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر برآورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشه داشت چرخ هم از خرمنش خوشه داشت چرخ
ازین ره بخود بسکه بالید تیر هم از خانه خود شرف دیده تیر
کشایش در گنج تا باز کرد به میزان گهرسنجی آغاز کرد
ازانجاکه در مطرح روزگار ترازو پی سختن آید بکار
سپهر از شرف تا خیالی بریخت زحل را بخاک ره خواجه سخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید هم این پله را بر زمین جای دید
به عقرب خداوند آن جلوه گاه بران شد که تا زد بسویش ز راه
ولی چون نگهبانی راه داشت سر بازگشت شهنشاه داشت
نگهداشت خود را ازان برهی که از حکم شه سر نه پیچد زهی
به قوس اندر آمد چون خواجه روی سعادت به برجیس شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش زهی طالع غالب عجز کیش
بدین خوشدلی بایدم شاد زیست که در طالع من قدمبوس کیست
بپذیرفت خواهم ز گردون سپاس که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدنیسان نمایش گرفت / خدنگ جبر و ستایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپسند / که نشست جزو ردل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح براه / که نخچیر گیر و جلو دار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش / بدولاب شد فرغ دلواب کش
عزیزان بهم کار دین می کنند / بلی خواجه تاشان چنین می کنند
زهی شوکت خواجهٔ ره سپار / که باشندش اختر بره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن / گسستن از دلو گردون رسن
بغمخوارگی تافتندش بدست / که گیرد مگر خواجه ماهی بشست
زحق هرکه فرمان شاهی گرفت / تواند زمه تا بماهی گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد / حمل تا به جوتش قدمگاه شد
بدان پویه بیهود این هشت چرخ / که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کارزاتوان خواند عرش / بره زاطلس خویش گسترد فرش
زهی نامور پایهٔ سرفراز / سراپردهٔ خلوتستان راز
سررشتهٔ نازش چون دچند / برهیچ ندهستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان / دلے لرزد از نالهٔ خاکیان
دل بینوائے گر آید به درد / نشنید بدان پایهٔ پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور / درینجاست هیچ و دران پرده شور
نه از مهر نام و نه زانجم نشان / نه دریا نمایان نه ریگ روان
وو گیتی نمائش ز صبحش دمے / خود آن صبح را هر فلک شبنمے
ز ایزد پرستان بهر سر زمین / بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک / ز آلائش کلفت رنگ پاک
زبس پاے نغز خیال از صفا / رسیدن به پهنای آن نارسا
درآمد گرانمایه مهمان حق / برخ ماهتاب شبستان حق

دم زد براهی که رفتن نداشت — نگهبان و همراه و رهزن نداشت
در آنجا که از روی فرهنگ و رای — بجا باشد ار خود نگوید جاے
بهت را دم خودنمائی نماند — زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید — سراپاے بیننده شد جمله دید
در آورد بی کلفت سمت و سوی — بنور السموات والارض روی
تماشا هلاک جمال بسیط — فروغ نظر موجهٔ زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف — منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگے ذات علم — شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا کشود آن رواق — ز الاّ بصدر اندرش پیشطاق
بر الا رسید و ز لا در گزشت — رسیدن ز پیوند جا در گزشت
دران خلوت آباد راز و نیاز — برے دوئی بود چون در فراز
نماند اندر احمد ز میمش اثر — که آن حلقه بود بیرون در
احد جلوه گر با شیون و صفات — نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب در — بهر ذره تابے ازان تاب در
ز خورشید ناگشته پرتو جدا — محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهاے اندازهٔ هر شمار — همان از شگاف قلم آشکار
دو عالم خروش نواهاے راز — ولیکن همان در خم بند ساز
ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر — ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت — نمودن ز دیدن جدائی نداشت
به اندازهٔ هر نمایش گرفت — ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضاے حب ظهور — تنزل در اندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته — دم دولت سرمدی یافته
بکوشش ز طبع وفاکوش او — همان میم او حلقهٔ گوش او

بهرگونه بخشش سرافراز گشت — هم از حضرت حق بحق باز گشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ — چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
نرفته برون پای از نقش پای — که کرده قدم بر قدمگاه جای
شراری که از سنگ آن آستان — بدرجست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود — که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقهٔ درهان — زدی گرم بالین و بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار — در آورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او — ز تار نظر بافته رخت او
سحرگه که وقت سجودش رسید — ز هنام یزدان درودش رسید
بشادی در آمد علیؑ از درش — وصال علیؑ شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت — صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علیؑ چشمهٔ نوش بود — صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوی — نشانهای بینش بهم باز گوی
دو چشمست و هر چشم را بینشیست — ولی آنچه بینند هر دو یکیست

نگنجد دوئی در نبیؑ و امام
علیہ الصلوٰۃ و علیہ السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من — که منعم پرستیست آئین من
چراغی که روشن کند خانه‌ام — تو گوئی منش نیز پروانه‌ام
حریفی که نوشم می از ساغرش — بهر جرعه گردم بگرد سرش
براهم که دادار یکتاستی — فروغ حقائق ز اسماستی
بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم — دهد روشنائی جداگانه اسم

بران شی که هستی ضرورش بود — باسمی ز اسما ظهورش بود
کزان اسم روشن شود نام او — بدان باشد آغاز و انجام او
بود هرچه بینی بسودای دوست — پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر آئینه در کارگاه خیال — کز انجاست انگیزش حال و قال
بهم در شمار ولی اللهیست — دلم رازدار علیؓ اللهیست
چو مربوب این اسم سامیستم — نشانمند این نام نامیستم
بلندم بدانش نه بستم همی — بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساید اندیشه جز با علیؓ — ز اسما نه اندیشم الّا علیؓ
بزم طرب همنوایم علیستؓ — بکنج غم اندہ ربایم علیستؓ
بتنهائیم راز گوی با وست — بهنگامه ام پایه جوی با دست
در آئینهٔ خاطرم رو دهد — باندیشه پیوسته نیرو دهد
مرا ماه و مهر شب و روز اوست — دل و دیده را مشعل افروز اوست
بصحرا بدریا براتم ازوست — بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خداگوهری را که جان خوانمش — ازان داد تا بروی افشانمش
مرا مایه گر دل دگر جان بود — از دو انم از خود ز یزدان بود
کنم از صفای روی در بوتراب — بهم بنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم به حیدر بود — ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را بزیرم بپیمان او — خدا را پرستم بایمان او
خدایش روا نیست هرچند گفت — علیؓ را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست — خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت — ترو وندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده — اثر با یکی جا فرود آمده
دو فرخنده یار گرانمایه بین — دو قالب ز یک لطف یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود — دو تن را یکے سایہ کافی بود
ازان سایہ یکجا گرایش کند — کہ احمدؐ ز حیدرؓ نمایش کند
بهر سایہ کافتد ز بالاے او — بود از نبیؐ سایہ ہمپای او
زہے قبلۂ اہل ایمان علیؓ — بتن گشتہ ہمسایۂ جان علیؓ
پدیدار در خاندان نبیؐ — بہ گیتے در ازوے نشان نبیؐ
بیک سلک روشن دو ویک گہر — نبی را جگر پارہ او را جگر
جگر پارہ ہا چون برابر نہند — بگفتن جگر نام آن بر نہند
علیؓ راست بعد از نبیؐ جاے او — ہمان حکم کل دارد اجزاے او
ہمانا پس از خاتم المرسلینؐ — بود تا بہ مہدیؓ علیؓ جانشین
نژاد علیؓ با محمدؐ یکیست — محمدؐ ہمان تا محمدؐ یکیست
در احمدؐ الف نام ایزد بود — ز میم آشکارا محمدؐ بود
الف میم را چون شوی خواستار — نماند ز احمدؐ بجز ہشت و چار
ازین نغمہ کافتادہ ہوش زد — بدل ذوق مدح علیؓ جوش زد
ز گویش بہ گلشن سخن مے کنم — ستم بر گل و نسترن مے کنم
ز نطقش بگفتار خوان می نہم — سخن را شکر در دہان می نہم
ز لطفش بہ ہستے خبر می دہم — بہر یک روان دجلہ سر می دہم
علیؓ آن ز دوش نبیؐ رفرفش — علیؓ آن یداللہ را کف کفش
خدا را گزین بندۂ راز دار — خدا بندگان را خداوندگار
بہ تن بینش افروز آفاقیان — بدم دانش آموز اشراقیان
بہ کثرت ز توحید پیوند بخش — بہ بے برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواہش فزون تر سپار — بلب تشنہ جرعۂ کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش — حساب نظر فردی از دفترش
گداز غمش کیمیاے سرشت — غبار رہش سیمیاے بہشت

نگه کوثر آشنا مدا ز روی او / روان تازه رو گرد از بوی او
نیاز رده گوشش ز آواز وحی / ضمیرش سراپردهٔ راز وحی
براه حق اندر نشانها ازو / بهر نکته در واستانها ازو
به پیوند او ربط هر سلسله / خود او راز هی خضر هر مرحله
گزشته به معشوقی از همسری / بدوش نبی پایش از برتری
زمین فلک در گزرگاه او / غبار سحر خیزی آه او
اگر پارهٔ گشته پستی گرا / بود پارهٔ همچنان بر هوا
بیاد حق از خواهش نفس دور / ز شادی ملول و باندہ صبور
بجیشی که گرید به بزم اندرون / دل آسوده خسپد برزم اندرون
بدرویشیش فر شاهنشهی / زهی خاکساری و ظل اللهی
هوا و هوس گشته فرمان پذیر / بفرمان روائی حصیرش سریر
خرد زله خوارش بفرزانگی / قضا پیشکارش بمردانگی
نهانش بیاد آوری دلکشاست / عیانش بری نام مشکل کشاست
براهیم خوی سلیمان فری / مسیحادمی مصطفی گوهری
لباس وفا را طراز عمل / جهان کرم را صباح ازل
نهادش به خلق خدا مهر خیز / جبینش بدرگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم / نظرگاه احرامیان حرم
ز رشتش سوی پیش نگاه همه / ولادتگهش قبله گاه همه
روان و خرد گردی از راه او / نه ایزد وے کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان / نگردند گے ور گهش آسمان
اگر خاک با زان دشت نجف / بجز رشید سازی کشاید کف
چو انجم بشب مهر گیتی فروز / نیارند مردم شمردن بروز
[illegible] / خدا را بخواهش نظر سوی او

کسانی که اندازه بیش آورند — سخنها ز آیین و کیش آورند
نبادا نے از شور گفتار من — سگالند ز انگونه هنجار من
که آرایش گفتگو کرده ام — بحیدر ستایی غلو کرده ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد — ز شرم تنکمایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی — که خود را ستایم بفرخندگی
به بحر از روانی سرایم سرود — بخلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم برگے از نسترن — به پیچاک سنبل فروشم شکن
ستایم کسی را که در داستان — ستودم با سخن آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار — علیؓ بایدم با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیستؓ — سخن کز علیؓ میکنم با علیستؓ
دلم در سخن گفتن افسرده نیست — هما نا خداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو — بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده هاے خدا چون منی — که در خرمن ایزد به نیم ارزنی
علیؓ را پرستد بکیش خیال — چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هرسو هزارش گلست — همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان — چمن را نباشد زیانے ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک — علیؓ را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم — سزا گوئیم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آئین مباد — لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف — من و ایزد البته نبود گزاف
که تا کینه از مهر بشناختم — بکس غیر حیدرؓ نپرداختم
جوانی بمدحش بسر کرده ام — شبی در خیالش سحر کرده ام
کنونم که وقت گذشتن رسید — زبان بحق بازگشتن رسید

دما دم بجنبش درای دلست — شنیدن رهین صدای دلست
که برخیز و آهنگ ره ساز ده — بر جنازهٔ خفته آواز ده
بشبگیر زین تیره مسکن برآ — بجنبان درای و برفتن درآ
نجف کان نظرگاه امید تست — طرب خانهٔ عیش جاوید تست
نه دورست چندان که فرسنگ شمار — برنجاند اندر شمردن یسار
دلیرانه راهی بریدن توان — به آرامگاهی رسیدن توان
برانست دل بلکه من نیز هم — که چون جان خود آنجاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان وهم — علی گویم و جان بیزدان دهم
به هند و عراق و بلگزار و دشت — بسوی علی ع باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکشست — اگر در نجف مرده باشم خوشست
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش — باندازِ دعوی پر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد — بدشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره بمژگان رود — اگر زنده خواهد خود آسان رود
چو عرفی سر و برگ نازم کجا — بدعوی زبان درازم کجا
چو عرفی بدرگاه آن روی کو — چنان داوری جذبه زانسوی کو
نگویم غلط با خودم چشم نیست — ز مژگان خویشم خود این چشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست — نباشد اگر جذبهٔ اخلاص هست
چو اینست و از خواجه آن بایدم — ز غم چشم قلزم فشان بایدم
ز دل گریه اندوه رشکم برد — نه مژگان اگر سیل اشکم برد
من این کار بر خود گرفتم بچشم — بمژگان گرا در رفت رفتم بچشم
بگریم ز غم بو که شادم کنند — گهر سنج گنج مرادم کنند
بگریم که سیلم ز سر بگذرد — نه از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد — دگر باره از چشم روزن چکد

طلب پیشگان را بدعوی چه کار — ز بخشنده یزدانم امیدوار
که جان بر در بوترابم دهد — دران خاک فرمان خوابم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر — چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که در تختهٔ دهلوی مسکنی — ز خاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان — ز اشک من آبی بجویم رسان
نفس در کشم جای گفتار نیست — تو دانی و این از تو دشوار نیست
کزین بعد در عرصهٔ روزگار — بروی زمین یا بکنج مزار
ز غالب نشان جز بران در مباد — چنین باد فرجام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن — گل از نغمهٔ تر بدستار زن
به پروازش آن گل فشان نوای — نگویم غم از دل دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه — هم از خویش گوشی بر آواز نه
ز گنجینهٔ ساز بردار بند — درین پرده نقشی بهنجار بند
برامش بزا ور هم آوا زشو — به آهنگ دانش نوا ساز شو
که دانم ز دستان سرای چنین — دلآویز باشد نوای چنین
ز کام و زبان هر سه جان را درود — ز جان جاودانی روان را درود
گهر جوی را فرّه کز تیره خاک — درخشنده‌ی گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس — بدان گیر و اندازه گوهر شناس
دمی کاندر آیین زمن میرود — تو دانی سخن در سخن میرود
سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست — خرد را ولی تابشی دیگرست
همانا بشبهای چون پر زاغ — نه بینی گهر جز بروشن چراغ

به پیرایش این کهن کارگاه — بدانش توان داشت آیین نگاه

بود بستگی را گشاد از خرد — سر مرد خالی مباد از خرد

خرد چشمهٔ زندگانی بود — خرد را به پیری جوانی بود

فروغ سحرگاه روحانیان — چراغ شبستان یونانیان

نگاهی که پوشیده رویان راز — به خمیازه جستند از خواب ناز

چه خمیازه عنوان نام آوری — خمار مے خواهش دلبری

ازان پیش کاین پرده بالا زنند — نگه را صلای تماشا زنند

ردای فلک گوهر آما شود — بساط زمین عنبر اندا شود

نوردی ازان پرده برجای خویش — برون داد نوری ز سیمای خویش

زبانی که رخشانی برق زد — سراپرده جوش انا الشرق زد

نخستین نمود از هستی گرای — خرد بود کامد سیاهی زدای

به پیمانهٔ نظر نور پاک — نمودند قسمت بر اجزای خاک

ز هر ذره کان آفتابی شود — نگه سرخوش کامیابی شود

هنوزم در آیینه رنگ بست — خیالی ازان عالم نور هست

که بینی بتاریکی روز من — فروزان سواد دل افروز من

کف خاک من زان ضیا گستریست — که چون ریگ رخشان بانجم گریست

کسی کو دم از روشنائی زند — بخود فال دانش ستائی زند

درین پرده خود را ستایشگر است — که داند مردم که دانشور است

خرد جویم از خود بود مرگ من — به هستی خرد بس بود برگ من

سخن گرچه پیغام راز آورد — سرود ارچه در اهتزاز آورد

خرد داند این گوهرین در گشاد — ز مغز سخن گنج گوهر گشاد

خرد داند آن پرده بر ساز بست — برامش طلسمی ز آواز بست

بدانش توان پاس دم داشتن — شمار خرام قلم داشتن

ازین باده هرکس که سرمست تر / بافشاندن گنج تردست تر
بمستی خرد رهنماے خودست / رود گر زخود هم بجاے خودست
بکام دل می پرستان شبی / بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت / پئے نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسهٔ بر لب جام زد / بخود کرد پیمانه را نامزد
لبش را می از بسکه افشرده تنگ / بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
همیخواست با تشنگان دستبرد / خورش بادهٔ خویش از دست برد
بدان می که خود خورد واز دست شد / نه یک تن دو تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما / زمیخوارهٔ ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خودنمائی گرفت / بمستی خرد زور وائی گرفت
سیه مست تر هر که هشیار تر / سبکدوش تر چون گرانبار تر
جگرگون نوای که نامش لست / زته جرعه خواران این محفلست
نشیدی که مستان این می کشند / صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن روشناس همست / که هر یک ز وابستگان دست
بود در شمار شناساورے / خرد را بگفتار هم گوهرے
زهے کیمیاے معانی سخن / بخود زندهٔ جاودانے سخن
سخن را از ان دوست دارم که دوست / به تصدیق از ما طلبگار اوست
سخن گرچه خود گوهرین افسرست / سخن در سخن عسل با گوهرست
سخن باده اندیشه میناے او / زبان بے سخن لای پالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش / خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست / ببوی زمی جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن / چو گردون برقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر / دل از دیده پرده نوری دگر

ز گنجی که بینش بویرانه ریخت ... در آفاق طرح پریخانه ریخت
ز دودن ز آیینه زنگار برد ... ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه او باش دیدار جوی ... بدریوزهٔ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست ... رقم سنج آفرینش درست
فروغ خرد فرّهٔ ایزدیست ... خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر آشنا روی دانایش ... عمل روشناس تمنّایش
ز اندیشه دم زد نظام یافت ... بکردار رفت از اثر کام یافت
بچشم سبکسر از و گوش تاب ... گرانیای خواهش از و در حساب
چنان سطوتش را زبون خشم و آز ... که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد ... ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند ... خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات ... براندیشه پیماید آب حیات
نشهای شایسته عادت شود ... نظر کیمیای سعادت شود
ز دانش پدید آید آیین داد ... رسی چون بدین پایه نعم المعاد
برنداز تو گر خود سراید سگی ... ندارد زبانی بپاید سگی
جگر خون کن و از دل آزادزی ... بدین جاودانی روان شادزی
چنان دان که مردی براسپی سوار ... بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگر خوارهٔ یوزیست همراه او ... جگرخوارئی یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتارها ... نگهدار اندازهٔ کارها
نگیرد سمندش ره توسنی ... بود در رام یوزش بصید افگنی
به نیروی مردی و غمخوارگی ... همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس به نیگونه رخش و پلنگ ... تواند که صیدی در آرد بچنگ
دگر دشت پیما هنرپیشه نیست ... شناسای فرجام اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پوئی کند
دوانددر روش زشت خوئی کند

چرد در چراگاه تا برگ و شاخ
رود در پی صید در سنگلاخ

بجوشد بسر مغز رخشش از تموز
به خارا شود سفته چنگال یوز

بمستی یکی گشته پولاد پای
ز تندی یکی رفته پولاد خای

مر این راز پویی شکم بادناک
مر آن راز گرمی زبان چاک چاک

سوار اندرین هرزه گردی نژند
نه رویش براه و نه صیدش ببند

سواری که رخشش نه فرمان برد
ندانم که بیچاره چون جان برد

من بیخبر کاین قدم میزنم
مپندار کز داد دم میزنم

بدین دم که در نامه رانم همی
بدان خاک ناچیز مانم همی

کزان خاک ریحان و سنبل دمد
دگرگونه گون لاله و گل دمد

تماشائیان را بود سرو و تاک
بود همچنان جوهر خاک خاک

ز دردی که دل را بهم میزند
ز جوشی که خاطر بغم میزند

بود در گذرگاه آواز من
شناور بخون گوش دمساز من

بدانش غم آموزگار منست
خزان عزیزان بهار منست

غمی کز ازل در سرشت منست
بود دوزخ اما بهشت منست

بغم خوشدلم غمگسارم غمست
به بیدانشی پرده دارم غمست

ز من جوی در بدنکو زیستن
جگر خوردن و تازه رو زیستن

درشتی بنرمی زبون داشتن
رسد گر ستم غمزه پنداشتن

بعجز اندرون سو جگر سوختن
بناز از بردن سو رخ افروختن

بهنگامه نیرنگ ساز آمدن
ز خود رفتن و زود باز آمدن

ز دل خار خار غم انگیختن
خسک در گذار نفس ریختن

سمن چیدن و در ره انداختن
دل افشردن و در چه انداختن

بدریوزه گنجینه اندوختن
ببازیچه دانائی آموختن

طرب را به میخانه گردن زدن
طربخانه را قفل آهن زدن

روان کردن از چشم همواره خون
بشور را به شستن ز رخساره خون

برفتن سراز پاے نشناختن
بماندن تن از جای نشناختن

شگفتن ز داغی که بر دل بود
نهفتن شرارے که در دل بود

بدین جاده کاندیشه بیهوده است
غمم خضر راه سخن بوده است

نظامی نیم کز خضر در خیال
بیاموزم آئین سحر حلال

زلالی نیم کز نظامے بخواب
بگلزار دانش برم جوی آب

نظامی کشد ناز تا بم کجا
زلالی بود خفته خوابم کجا

مرا بسکه در من اثر کرده غم
بمرگ طرب مویه گر کرده غم

نظامی بحرف از سروش آمده
زلالی از و در خروش آمده

من از خویشتن با دل دردمند
نوائے غزل برکشیده بلند

غزل را چو از من نوائی رسید
ز والا بسیجے بجائی رسید

که نشگفت کاین خسروانی سرود
شود وحی و هم بر من آید فرود

نباشم گر از گنجه گنجم بس ست
بغم گر چنین پرده سنجم بس ست

کنونم که بر شور گفتار نیست
بساز غزل زخمه بر تار نیست

بشعر ار چه بکمتر شکیبم همے
بدین پرده خود را فریبم همے

کسی کش بجائی بود دل به بند
بافسانه لختے گسارد گزند

کسی را که با غم شمارے بود
روا باشد ار غمگسارے بود

که در خستگی چاره جوئی کند
بغمخواری افسانه گوئی کند

چو میرد بر آن مرده نالد همراو
سرانجام کارش سگالد همراو

مرا بین که چون مشکل افتاده است
چه خونها ست کاندر دل افتاده است

خود از درد بیتاب و خود چاره جوی
خود آشفته مغز و خود افسانه گوی

به تنهائی از همدمان خودم
بدل مردگی نوحه خوان خودم

کسم در سخن کارفرمائی نیست ‎ ‎ به بخشندگی همت افزائی نیست
چه گوید زبان آور بی نوا ‎ ‎ چه آید ز هیلاج بی کدخدا
شبی کاین ورق را گشودم نورد ‎ ‎ به پرکار اندیشهٔ تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن روی بود ‎ ‎ ز سودا جهان اهرمن خوی بود
بخلوت ز تاریکیم دم گرفت ‎ ‎ نشاط سخن صورت غم گرفت
در آن کنج تار و شب هولناک ‎ ‎ چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باشد ز پروانه دور ‎ ‎ چراغی که باد از هوا نه ددر
نه بینی نشانی ز روغن درو ‎ ‎ کند شعله برخویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم ‎ ‎ دلی بود کز تاب غم سوختم
ز یزدان غم آمد دل افروز من ‎ ‎ چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم ‎ ‎ خورد رنج از من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد ‎ ‎ دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم هیچ غالب بغم شاد باد
بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن ‎ ‎ طراز بساط کرم تازه کن
بپرویز از می درودی فرست ‎ ‎ به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی بپیمای می ‎ ‎ بشور دمادم بفرسای نی
قدح را بپیمودن می گمار ‎ ‎ نفس را بفرسودن نی گمار
نکیسا دمان را برامش درآر ‎ ‎ سهی سرو را در خرامش درآر
بچشم ار بلائی ز نایاران بگرد ‎ ‎ بکام دل شادخواران بگرد
مبادا نظامی ز راهت برد ‎ ‎ بدستان سوخانقاهت برد

فریبش مخور چون می آشام نیست
ستمدیدهٔ گردش جام نیست

خود او راست از پارسا گوهری
سپهری سرشتی بساقی گری

ورع پیشه مسکین چه داند ترا
به آرایش نامه خواند ترا

رضا جوی من شو که ساغر کشم
گرم نیل و جیحون دهی در کشم

ز میبودن مے بجام سفال
خورد دجله در ساغرم خاکمال

اگر زود مستم پریشان نیم
وگر دیر مستم گرانجان نیم

بزیرد زمی گوهرم آب و رنگ
بمستی فزون گرددم هوش و هنگ

ز اندازه سنجی برانم که تو
گرانمایهٔ لیک دانم که تو

بساقیگری رند و آزادهٔ
خوری باده اما تنک بادهٔ

هر آئینه چون یک دو ساغر کشی
ز مستی خرد را بخون در کشی

بلغزد ترا پا برفتار در
سراسیمه گردی بهر کار در

بجان در رسد کار کز تاب می
گلوی صراحی ندانی ز نی

ازان پیش کاین رفتگی رو دهد
گل جلوهٔ بیخودی بو دهد

بیندیش جای و بیارای بزم
نه باده و گل به پهنای بزم

فروهشته از دو سو برعذار
شکن در شکن طرهٔ مشکبار

بمی دادن ای سرو سوسن قبای
بزلف درازت مپیچاد پای

همانا تو دانستهٔ کز دو سال
ننوشم می الا ببزم خیال

ز لب تشنگی چون بمی درخورم
تو کمتر خور امروز تا برخورم

تو آن چشمهٔ کز تو خضر آب خورد
سکندر ز لب تشنگی تاب خورد

نه خضری که در آب باشی بخیل
تو آبی ولی کوثر و سلسبیل

هر آئینه چون اعتقاد این بود
منوش و بنوشان که داد این بود

ز خود رفته ترکیست هندوی تو
عجب نبود از خوبی خوی تو

که جوئی رضای ز خود رفتهٔ
دهی نی به ترک جگر تفتهٔ

تو اے آنکہ پہلو نشین منے　　بہ پیغارہ اندر کمین منے
ندانی پس از روزگاری دراز　　ہمی کردہ ام دست باری دراز
در اندیشہ محو تلاشم ہنوز　　قدح ساز و ساقی تراشم ہنوز
درین داستان نیز گرد ارسی　　بخویشست گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم　　نہ ساقی کہ من ہم خیال خودم
چہ ساقی یکے پیکر سیمیا　　مس آرزوے مرا کیمیا
مرا دستگاہ مے و شیشہ کو　　نشاطی چنین جز در اندیشہ کو
می و شیشہ بگذار و بگذر ز من　　ہمانا نہ من بلکہ این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز ہم　　مہ و انجم و آسمان نیز ہم
نمودیست کاز ابود بود ہیچ　　زیان ہیچ و سرمایہ و سود ہیچ
بعرض شناسائی ہرچہ ہست　　بو ہست پیدائی ہرچہ ہست
نہ ہرگہ کہ تنہا نشینی بجاے　　بخاطر کنی طرح بستانسراے
بہ آرایش باغ رو آورے　　دران باغ از دجلہ جو آورے
دمانی گل و نرگس از روی خاک　　نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نواگر کنے مرغ بر شاخسار　　بموج آورے آب در جویبار
بخویش ارچہ داری گمانی زباغ　　برون از تو نبود نشانی زباغ
در اندیشہ پنہان و پیدا توے　　گل و بلبل و گلشن آرا توے
نمود دو گیتے بہ گیتی خداے　　چنینست دیگر ندانیم راے
من و تو کہ بدنام پیدائیم　　رقمہاے منشور یکتائیم
ولیکن چو این ایزدی سیمیاست　　بدانست حسی چنین دیرپاست
نمودی کہ حق راست نبود جدا　　زمان چون از آنجاست نبود جدا
دو گیتی ازان جو نمی بیش نیست　　ازل تا ابد جز دمی پیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد　　خیالی برون ریز از ہر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت
سخن گفت در پرده اما چه گفت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

دگر رهروی گوید از زیر دلق
که هستی محسوس و معقول خلق

خیالیست در اندیشه دارد نمود
همان غیب غیبست بزم شهود

نشانهای راز خیال خودیم
نواهای ساز خیال خودیم

خوشست باد غالب بساز آمدن
نوا سنج قانون راز آمدن

به گیتی اگر حرف دیگر نماند
ویا خود ترا هوش در سر نماند

که چون سینه کمتر دهد بانگ خون
به نشتر کشائی رگ ارغنون

چه زان راز پنهان نوا برکشی
که چون باز پرسند دم درکشی

بگفتار اندیشه بر هم مزن
در اندیشه دل خون کن و دم مزن

ندانی که دانش بگفتار نیست
درین پرده آواز را بار نیست

ندانی که مینا شکستن بسنگ
نه بخشد بدل ذوق کلبانگ چنگ

تصوف نزیبد سخن پیشه را
سخن پیشه رند کن اندیشه را

نشان مند این روشنائی نه
غزل خوان و بیخود رسائی نه

غزل گر نباشد نوائے دگر
سر دل سلامت هوائے دگر

اگر مجلس آرائے را عود نیست
به آتش فگندن نمک سود نیست

غزل گر ملال آرد افسانه گوی
کهن داستانهای شاهانه گوی

من آن خواهم اے لاابالی خرام
کزین پویه خوشتر سگالی خرام

ز شاهان سخن گر جگر سفتنست
سخن گفتن از حق جگر سفتنست

ثنائی ز غم گر جگر سفته شد
سخنهائے حق بین که چون گفته شد

خوشا این نامه فهرست راز هست
درون و برونش طراز حق ست

ز انگیز معنی و پرداز حرف
بهنگامه هستی طلسمی شگرف

سخن چون ز همدم به بیغاره نیست
مرا از نبیه پژوهش چاره نیست

بز هدم ثنا گوی نابوده کس — بوالای جاه ستوده کس
نه زر گفت کاملم ته خاک نیست — سخن در سخن میرود باک نیست
سخن را خود آنگونه دانم سرود — کزین نیز خوشتر توانم سرود
ولی تاب در خود نیابم کنون — صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا که در رو رزش گفتگوی — به پیری خود آرائی آورد روی
برنائیم روی پیری سیاه — زمو بود بر فرق مشکین کلاه
کنون نیست ظل همایم بسر — به پیری فتاد این هوائم بسر
سیاهی زموی سرم زود رفت — مگر کاتش افسرد کاین دود رفت
شبانم که تاب و تبی بوده است — ز شبهای جز آن شبی بوده است
بدانمن که دارم شماری دراز — شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ار چه بهای خندان مرا — ولی در دهن بود دندان مرا
که هرگه بهنگامه غم خوردمی — زمردم نهان در دل افشردمی
چه گریم که بهای خندان کجا — جگر خائیم از غصه دندان کجا
به پی برگیم گلفشان بود نست — بدم سردی آتش زبان بود نست
دریغ از ترقی معکوس من — که باشد سر من بپابوس من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا — ببالا ندانا بکاهد مرا
زسر باد پندار بیرون شده — سهی سرو من بید مجنون شده
بود قد خم گشته چوگان من — سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنگم از روی برد — توانم ز خود در سخن گوی برد
نتالم ز پیری جوانم برای — هنوزم بود طبع زور آزمای
سخن سنج معنی ترازم هنوز — بشیوای شیوه نازم هنوز
هنوزم جگر موج خون میزند — ز دل نیش غم سر برون میزند
ز چشمم نهان خون بدامان چکد — به تن بنود اما ز مژگان چکد

ز حرفی که اندر ضمیر آیدم — هنوز از دهن بوی شیر آیدم
بهر بذله کز لب فشانم چو قند — خضر دُرّ معنی قال گوید بلند
بدستان زنی خامه منقار من — هدر خون مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر — به نیروی یزدان پیروزگر
زهم بگسلم باستانی تراز — سخن را دهم جاودانی تراز
سریری تراز م که در سایه اش — بود بالش قدسیان پایه اش
نهالی نشانم که در پای او — مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم کز اقبال من — دود خضر بیخود بدنبال من
نفس را کنم با دعای گرو — که باشد مرآن را اثر پیش رو
مثالی نویسم که پیغمبران — نویسند لاریب فیه بران
زبان تازه سازم به نیروی بخت — بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آنکه داستانهای کهن — زکیخسرو و رستم آرد سخن
منم کم بود در ترازِ کلام — شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسیم نکته انگیز تر — ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر
فرو مردن شمع ساسانیان — بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم — ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان — خرد در شمار و ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین — سخن رانم از سید المرسلین
درین ره پسیچ سفرها بسیست — بود راست لیکن خطرها بسیست
ز یا لغزها کاندرین ره بود — بود دره دراز ارچه کوته بود
بهستی توان لغز گفتار بود — مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن — سخن را ز مستی نگهداشتن
یکی در شبستان بشبهای دی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

یکے را بعشرت گہ شہریار زہی بوے مشک آید اندر بہار
مرا بین کہ دیماہ دارد بہشت نیاید بجز دانۂ سبحہ کشت
بزمی کہ دردی بود اجتناب زرو دو سرود و شراب وکباب
سخنور چہ گفتا رپیش آورد گزان رنگ بر روی خویش آورد
نماند بشاہان دہیم جوے شمار شہنشاہ درویش خوے
درین بزم او باش را بار نیست می و ساغر و زخمہ و تار نیست
نہ من بلکہ اینجا بر امشگرے اگر زہرہ آید شود مشترے
اگر جاے دستانسراے بُدے رہ ورسم جادو نوائی بُدے
زبان را برامش گرو کردمے دم جنبش زخمہ نو کردمے
ہم زخمہ از دیگران تیز تر ہم ساز دانش نوا خیز تر
بہ آزادگے خسروی می کنم بدین پشت دولت قوی می کنم
نباشد اگر پاے دین درمیان نہم ہفتخوان بلکہ ہفتاد خوان
پرم از تو برتر ببال گزاف تو سیمرغ آری و من کوہ قاف
تو سوسن فرستی بجنیاگرے مرا جنبش کلک رقص پرے
تو کان بادہ ہای گوارا زنے دم از نقل و می آنکہ را زنے
من وجام بے بادہ در خون زدن بلب تشنگی جوش جیحون زدن
ترا زانکہ این طرز وہنجار نیست مرا با تو دعوی بگفتار نیست
ببین تا چہ نازان بخویش از منست کسی کان پس از تست و پیش از منست
بنامش گر از صاف می قرعہ ایست مرا نیز فرمان تہ جرعہ ایست
یکے صاف آب طربناک خورد یکے خود بہ تہ جرعگی باک خورد
ز سرجوش نوشان بگوئی خموش بتہ جرعہ خواران رہا کن خروش
بنوشیدن از صاف می خوشترست ولی درد درا مستی دیگرست
دگر غالب ای عہد ورے اتو گسست بہ پیمان دانش وفای تو شست

حدیث می و شیشه و جام چیست
چگویی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز مے
بریدم ز بزم و گزشتم ز مے

ز دیوانگی تا کی اے شوربخت
نهی در گزرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیز گرد
درین ره بشوخی مینگیز گرد

بمستی درین راه دستان مزن
میاشوب و ہوئی چو مستان بزن

ادب در زمین جوی و آئین گزین
بفن سخن شیوهٔ دین گزین

براهی کنی پویه کز پاے تو
درخشد چو خورشید سیماے تو

بکاری زدی دست کز ساز تو
دم جبرئیلست همراز تو

چو کشتی نشینان دریانورد
بسیر از رهت برمخیزاد گرد

ترا بخت در کارسازی دهاد
بپیوند دین استوارے دهاد

قصائد

قصیدۂ اوّل در توحید

اے زوہم غیر غوغا در جہان انداختہ
گفتہ خود حرفی و خود را در گمان انداختہ

دیدہ بیرون و درون از خویشتن پرداختی
پردۂ رسم پرستش درمیان انداختہ

اے اساس عالم و اعیان بہ پیوند الف
ہمچنان بر صورت علم و عیان انداختہ

نقش بر خاتم ز حرف بے صدا انگیختہ
شور در عالم ز حسن بے نشان انداختہ

چرخ را در قالب ابداع در وا ریختہ
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداختہ

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشتہ
غازیان در معرض تیغ و سنان انداختہ

رنگہا در طبع ارباب قیاس آمیختہ
نکتہ ہا در خاطر اہل بیان انداختہ

آنچنان شمعی براہ شبروان افروختہ
اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداختہ

با چنین ہنگامہ در وحدت نمیگنجد دوئی
مردہ را از خویش در یا بر کران انداختہ

رالفنی کش پویۂ دشت خیالت در دوست
وہم در شبگیر دستش بر عنان انداختہ

کاتبی کش نشار وصف جلالت در سرست
لرزہ در تحریر کلکش از بنان انداختہ

نردبانی بستہ با دیوار کاخے در نظر
انتعاشی در نہاد این و آن انداختہ

رفتہ ہر کس تا قدمگاہی و ز آنجا خویش را
پایہ پایہ از فراز نردبان انداختہ

اے بہ نزہتگاہ تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداختہ

ے بر ستاخیز تار و مار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداختہ

ہر کجا سرہنگ حکمت در سیاستگاہ قہر
قرعۂ عرض شکوہ قہرمان انداختہ

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زدہ
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداختہ

ز تو در ہنگامہ بازی خوردگان تار و پود
رقعہ رقعہ از پلاس و پرنیان انداختہ

ور نه در بازار سودا پیشگان هست بود
بے متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحید م آئین غزل گفتن بیاد
اے ہم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر سرخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست
هر کرا در وے به بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودائے دهان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسائے اساس آسمان انداخته

گل چو ماند بر گردد پر دلش باز ار سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را خس
در گزار نالهٔ آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راهت نه فلک را چون جرس
در گلوے ناقه ہاے کاروان انداخته

آتشی از رنگ گلهاے بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته

سر بر تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهاے نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان برگرفت
کعبه را جوے بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین در دانه سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چون نان گردشی کار باب هوش
بر زمین دانند طرح آسمان انداخته

داده ابر را بنیسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

اے ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد
خاره را در ره گذار میهمان انداخته

اے عمل را دادہ زجام مکافات عمل ۔۔۔ گرچہ دانا شرح آنرا برزبان انداختہ
تند خویان را بداغ ناشکیبی سوختہ ۔۔۔ ناسجویان را بہ بند دودمان انداختہ
آنکہ وصفت را زخودبینی بگفتن دادہ ساز ۔۔۔ بر سمند شعلہ خس برگستوان انداختہ
سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم ۔۔۔ کآتش از بانگ نی اندر نیستان انداختہ
رقص خس بر شعلہ ز انسان سرخوشم دارد کہ من ۔۔۔ دانم اندر بادہ ساقی زعفران انداختہ
میسرایم نغمۂ توحید و شور این نوا ۔۔۔ چون نیم سوراخہا در استخوان انداختہ
زانکہ این ترک تباہ اندیشہ در عنوان حمد ۔۔۔ حرفی از فقر و فنا اندر میان انداختہ
تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بقہر ۔۔۔ در تمنائے بہشت جاودان انداختہ
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال ۔۔۔ شاخ طوبے را ز بار آشیان انداختہ
ز ابلہی سنجد کہ رضوان در ہوائے مقدمش ۔۔۔ طرح جشنی تازہ در باغ جنان انداختہ
نیستش سرمایۂ کردار نامردی بود ۔۔۔ چشم بر رسم عطا و ارمغان انداختہ
باخموشی ساخت پندارم بامید قبول ۔۔۔ گفتہ خود حرفی و خود را در گمان انداختہ

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مراد لیست بہ پیس کوچہ گرفتاری ۔۔۔ کشادہ روئے ترا زشاہدان بازاری
بہ لاغری کنم آسان قبول فیض سخن ۔۔۔ کہ رشتہ زود رباید گہر ز ہمواری
بہ تنگی دہن دوست خاطری دارم ۔۔۔ کہ دل ربودہ ز دشمن بہ نغز گفتاری
ز طوطیان شکر خاگوی و از من جوے ۔۔۔ نشاط زمزمہ و لذت جگر خواری
چو زلف جو ہر تیغم بود پریشانے ۔۔۔ بچشم نا زنخوتیشم رسد زبیماری
نہ مایہ بخشنے دل در حق زبان بیش ست ۔۔۔ مژہ چہ پیش برد دعوی گہر باری
نہ جوش خون دل از قدر گریہ افزون ست ۔۔۔ چرا نیا شدم از تاب چہرہ گلناری

زبسکه عمر سپردم به بندهٔ پا لا ئی
زبسکه خوی گرفتم به لذت خوار

زآب خضر نشان میدهم بآسانی
بذوق عربده جان میدهم بدشوار

چو مژدهٔ دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
بدل زسادگی و با زبان زپُر کار

چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست
ستیزهٔ بودش با غبار پندار

ملال خاطر حاسد زمن بدان ماند
که گرد ره بهوا پیچد از سبکسار

چه ننگ اگر به سخن همعن ست چون سخن
زدوده ام زورق دراغ ننگ همکار

مرا که عرض هنر در زنخ لیثیا نیست
همین بس ست مکافات حاسد آزار

شد آنکه همقدمان را زمن غباری بود
ز رفتگان بگزشتم به تیز رفتار

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانسار

بسومنات خیالم درای تا بینی
روان فروز برودوشهای زنار

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بنان دیر نشین شاهدان فرخار

جحیم جوشدم از پردهٔ نفس چو مرا
بود بجان عدوی نبی شرر کار

بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا
زخوان نعت رسولست زله بردار

مطاع آدم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت بار

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثار

عدو گُشی که زچاک کنار توقیعش
دو دیده تا دل خسرو جراحت کار

افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق
بسان روح در اعضای جانور سار

افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک
به شکل رعشه بر اندام آدمی طار

دران نورد که وحدت بچارسوی شهود
فروخت رونق هنگامهٔ خریدار

متاع او به تماشا سپردار زانی
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از اعلی و ز آثاری

تو کز وجوب مغائر شماری امکانش
زراه لیست نگه در مقام زناری

چنان بود که به بیند بخواب کس خود را
از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد — نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری

ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش — نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری

چنین که می نگرم جلوهٔ حجاب گداز — چه مشکلست دگر خویشتن نگهداری

می مشاهده پر زور و من زساده دلی — خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد — نمک فشانی مستی به مغز هشیاری

عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند — بشرع بیچم و گردم بپویه هنجاری

بمطلعی که ز غیبت رسانده‌م بحضور — کشم لوای ستایش بناله و زاری

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
خرد بسایهٔ شرعت ز فتنه زنهاری

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی — تو و مسیح و دمش اجرت هواداری

اسیر دام ترا خلد در هوا خواهی — مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مه شکافی و خورشید را بگرداند — رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری

دم از ترانه‌گوی تو در اثر سنجی — دل از فسانهٔ موی تو در فشانداری

بعطر سائی موج نسیم نوروزی — بمشک زائی نافهٔ غزال تاتاری

اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست — بنای کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست اینکه حقش کرده کارفرمائی — چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست — نشاط فیض ازل با زبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر — کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکاری

سخن ز مدح تو بالد بخویش کز تعظیم — بصد هزار زبانی ستودهٔ باری

بفیض کحل ولای تو در نظر دارم — که آنچه حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست — هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری

ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازی — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری

بمن درین که فرو ریخت از زبان چه گفت — شکایتی که نگنجد بدل ز بسیاری

بداوری سرو کارم بہ جمعی افتادہ است
کہ ہرگز یدہ چو خند در ستمگاری

چو فتنہ جامع قانون عالم آشوبی
چو غمزہ صاحب فرہنگ مردم آزاری

فگندہ دلو و رسن را بچاہ و بر سر چاہ
شکستہ اند سبوی مرا بسرشاری

بسا نگشتہ دہم بر پئے نخستینم
بسان گاو خراس اندرین طلبگاری

زنا وکم تن خصم این ست و من خستہ
قضا سپردہ بہ پیکان تیر سوفاری

کجاست کہ چینیم ثمر ز نخل امید
اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اگرچہ زاستلم بخت میزیم ناکام
بدان صفت کہ کسی جان دہد بدشواری

معاش من بہ معاد عدوے تو ماند
ز رنگ رنگ نژندی ز گونہ گون خواری

ولی باین ہمہ درماندگی چو یاد آرم
ز رحمتی کہ بجان جہانیان داری

زہم فرو گسلد بند بند فتنہ اگر
بقدر ذوق بہ عالم درین گرفتاری

دو روزہ راہ بہر رنگ میتوان پیمود
بلند و پست سرافرازی و نگونساری

ننالم از ستم غیر بر تو باد کہ تو
مرا بدست من دیوسار نگذاری

بہ جنبش اثر لا الہ الا اللہ
غبار ہستی غالب ز پیش بر داری

قصیدۂ سوم

ایضاً در نعت

آن بلبلم کہ در چمنستان بشاخسار
بود آشیان من شکن طرۂ بہار

آن ساقیم کہ از اثر شحنۂ کرم
خمیازہ را بموج گل انباشتی خمار

آن مطربم کہ ساز نوای خیال من
غیر از کمند جاذبۂ دل نداشت تار

آن کوکبم کہ در تب و تاب نورد شوق
اوج من از رسیدن می یافتی قرار

آن ریشۂ نگاہ امیدم کہ دمیدم
بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

ہر غنچہ از دمم بفضاے شگفتگی — فیض نسیم و جلوۂ گل داشت پیشکار

ہر جلوہ را ز من بتقاضاے دلبرے — از غنچہ بود محمل نازے برگزار

ہم سینہ از براے جفا پیشہ دلبران — فرہنگ کاردانی بیداد روزگار

ہم دیدہ از اداے مغان شیوہ شاہدان — فہرست روزنامۂ اندوہ انتظار

ہم در زمانہ بہر رواج نشاط خویش — ہم در پیمانہ از اثر عکس روے یار

پیمانہ را بہ نرخ چمن دادمے بہا — آئینہ را بہ موج شفق بستمے نگار

شوقم جریدۂ رقم آرزوے بوس — ذوقم قلمرو ہوس مژدۂ کنار

فکرم بجیب شاہد اندیشہ گلفشان — کلکم بطرف گلشن نظارہ لالہ کار

از جسم و دل نہاد مرا بود تاج و تخت — وز رنگ و بو بساط مرا پود پود و تار

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل — سعیم ز پاے مخنتیان میکشید خار

وقت مرا روانئ کوثر در آستین — بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز بادہ بر اثر نغمہ عذر خواہ — مطرب ز نغمہ در ہوس بادہ حق گزار

از پردہ ہاے ساز نفسہا اثر فشان — وز جلوہ ہاے ناز نظر ہا کرشمہ بار

ہموارہ ذوق مستی و لہو و سرور و سور — پیوستہ شعر و شاہد و شمع و می و قمار

با کیسہ در خصومت و با کاسہ در لجاج — رندان پاکباز نشگرفان شادخوار

بدمستئ شبینہ و خواب سحرگہے — رنگینئ سفینۂ اشعار آبدار

اکنون منم کہ رنگ برویم نمے رسد — تا رخ بخون دیدہ بشوئیم ہزار بار

…درہ ز داوری بگرو باز بردہ ام — افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

…ھستم بنامہ نیست بجز سرنوشت داغ — تارم بجامہ نیست بغیر از تن نزار

…م در جگر نماندہ ز تردستئ مژہ — دل را بہ پیچ و تاب نفس میدہم فشار

…ہم کشودہ اند بگردار ہاے من — زایندہ ناامیدم و از رفتہ شرمسار

…یم بہ گل ز حسرت گشت کنار جوی — خارم بدل ز یاد ہم آہنگئ ہزار

…م در دمن فتادہ در آشوب گاہ بیم — شمع سحرگہم و قدح دست رعشہ دار

خو کردہ ام بوحشت شبہاے بیکسی　　بر وا از ضمیر وحشت تاریکی مزا

در پیکرم ز درد دو در غیبت جان و دل　　در بسترم ز خارہ و خار رست بود و تا

ہم تن ز ضعف وقف شکنہاے بیحساب　　ہم دل ز رنج داغ المہاے بیـ

از خون دیدہ ہر مژہ ام شاخ ارغوان　　در سوز سینہ در نفسم تاب لالہ زا

کاشانہ مرا در و دیوار شعلہ خیز　　ہمسایہ مرا سر و دستار پر شرا

پیمودہ ام درین سفر از پیچ و تاب عجز　　در ہر قدم ہزار بیابان و کوہسا

داغی بدل ز فرقت دہلی نہادہ ام　　کش غوطہ دادہ ام بجہنم ہزار با

بخت از سواد کشور بنگالہ طرح کرد　　بر خویش رخت ماتم ہجران آن دیا

با این ہمہ نہیب کہ جان میرمد ز تن　　با این ہمہ نورد کہ دل میرود ز کا

بختی بہ دلفریبی شوق جنون مزاج　　بختی بہ پشتگرمی جان امید وا

محوم چنان کہ مہر ندانم ز دشمنی　　مستم چنان کہ گل نشناسم ز نوک خا

ہر گرد فتنہ طرۂ خوبان کنم گمان　　ہر زخم آئینہ خندۂ مستان دہم قرا

پست و بلند را نہ سگالم بہ ناز و عجز　　رد و قبول را نہ پذیرم بفخر و عا

ہرگونہ زہر عربدہ اندر مذاق من　　مانند تلخی مے ناب ست خوشگوا

در دشت بردمیدن نیر ز طرف کوہ　　چشم مراست جلوۂ روی بتا بہا

دکان روستائی و شبہای برشگال　　دامن سواد سایۂ تاکست و آبشا

آیا بود کہ گریہ بدل تازگی دہد　　چون سبزہ کہ بردمد از طرف جویبا

آیا بود کہ دست تہی موج زر زند　　چون آتشی کہ سر کشد از پردۂ چنا

آیا بود کہ از اثر اتفاق بخت　　دیوانہ را بوادی یثرب فتد گذا

ہم دوش شوق را دہی حلہ زان نسیم　　ہم چشم بخت را کشمے سرمہ زان غبا

سایم بر آستان رسول کریم سر　　جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثا

ہم فرد سعی بخشم و ہم مژدۂ سکون　　از بوسہ پاے خویش کنم بردرش نگا

فخر بشر امام رسل قبلۂ امم　　کز شرع اوست قاعدۂ دانش استوا

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد
همچون امام سبحه برونست از شمار

آن منتهای همت هستی که در وجود
اندر میان و هر نشان میدهد کنار

در معرض لطافت مهرش جهان جهان
گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار

در موقف سیاست قهرش زمان زمان
مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار

دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش
برخاک نقش سایه نگر دید آشکار

وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش
برداشت از میانه حجاب آفریدگار

هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق
از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار

از فیض بخششی نفسش غفلت آگهی
وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی
در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
گنجیست شایگان و طلسمیست استوار

اما پی کشایش این معنوی طلسم
فطرت شگرف قاعده کرده اختیار

باید نخست میم ز احمد فرا گرفت
کان میم هم ز ذات نبی راست پرده دار

هرگه بدین معرفت ذات احمدی
میم از میانه رفت و احد گشت آشکار

بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر
وز حا و دال هشتم و در یاب هشت و چار

دارم سر حضور که در عرض خدمت است
شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب داده است
فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار

هم گوهر ترا ز فروغ خود آبرو
هم صانع ترا بوجود تو افتخار

در یمن کرده اند یسار ترا یمین
در بذل داده اند یمین ترا یسار

جنت بکارگاه ولای تو حله باف
رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بردمد از عرصهٔ رستخیز — در موقفی که سر زند از پرده گیر و دا

بر دامن از سپیدی ردها کشی طراز — در دوام از رهائی امت بری شکا

بخشش بنقد سجده روائی عطا نکرد — نگرفت تا نخست ز سنگ در ت

رحمت ثواب را لبِ برابر ده جا نداد — تا ورد تا ز دفتر جودت برات

بی رخصت ولای تو طاعات مدعی — هیزم دهد کوشش دهقان بشوره ز

بی عشرت رضای تو اوقات زندگی — تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان ما

تا پیچ عطای تو گردیده پرده در — تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده د

خواهم رواج و رونق جنت زخار و خس — تا زم سپید روی مفتی سیاه ک

نظاره گر بعرض نگه بال میزند — با نزهت جمال تو سطریست از غبا

اندیشه گر بسعی قلم ناز میکند — در حضرت جلال تو طفلیست نی سوا

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم — دامان وجیب پر ز گهرهای شاهو

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق — ابیات را ز صد برسانم بصد هزا

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا — هر پرده را بولولهٔ سنجم هزار با

اما ادب که قاعده دان بساط تست — داد از نهیب حوصلهٔ آزار افشا

از بسکه بر جگر زنگ دورباش ریخت — گردید خامه در کفم انگشت زینها

دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین — دیگر چه گفت گفت که ای رند خاک

هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست — اما تو در ستایش ممدوح کردگا

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای — کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآ

تا کسوت وجود شب و روز را بدهر — از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو — تا دیده راست جوش نگه ساز خارخا

تا سجده راست در رهِ حق فرد قبول — تا عذر راست پرده بخشش نویدا

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز — تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبا

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن — بادا بنای دهر ز شرع تو استوا

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان — سعی موافقان تو با خلد همکنار
دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد — بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار
لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه — نتوان شناختن تنش از ناله‌های زار
آنرا که برده الفت گیسوی تو بخاک — سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

وانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد
دودی بر آورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم
مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را — آوازه دهم شیوهٔ رباهمنفسان را
رقصد قلم بیخود و من خود ز ره مهر — بر زهره فشانم اثر جنبش آن را
در زمزمه در بربخ داود کشایم — تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را
جبریل دود در هوس فیض سروشم — چندانکه چکاند چو خوی از روی آن را
هرگه که بشاطگی تا زکشایم — پیچ و خم جعد نفس عطرفشان را
رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد — افگنده ز کف غالیه و غالیه‌دان را
هرگه که به گوهرکده راز نهم روی — آوردن آرایش سیمای بیان را
در راه گهر ریزه فشانم که پس از من — زین جاده شناسند ره گنج نهان را
هان وایه پرستان ز جواهر شمارید — تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را
گوهرکدهٔ راز بود عالم معنی — وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را
لفظ کهن و معنی نو در ورق من — گردی که جهانست و جهانیست جهان را
آن دیده به لفظم نگرد تا رخ معنی — که دید تن یوسف و نگذشت دگر جان را
فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خانه — خواهد شرف ذات خداوندگان را

تا زهم روش زهره که در شکر گذاری   از حوت به تثلیث به بیند سرطان
چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم   کز عرش فرا تر گرم پایهٔ آن
دین پایه در آنست سخن را که ستایم   ممدوح خداوند زمین را و زمان
آن کز اثر گرم روی در شب معراج   در بال ملک سوخت نشاط طیران
شاهی که پئے سجدهٔ خاک کف پائش   ارزش نبود جز سر صاحب نظران
حق تا بفرستاد زغیبش بشهادت   کز خاطر این نشاه برد رشک جنان
از فرط محبت که بدان جان جهان داشت   نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان
در کشور لطفش کنی از شهر و دهی فرض   زانگونه در آنجا نگری امن و امان
کز فرط رواج زر و بیکاری آهن   بر سنگ محک رشک برد سنگ فسان
در موقف قهرش نگری بر روش داد   دار و رسن و درّه و شمشیر و سنان
از بهر ثنا گستری تست و گرنه   اندازهٔ گفتار نبودے حیوان
از بهر نثار قدم تست و گرنه   ایزد به کف خاک ندادی دل و جان
گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش   گلگونه شود خلد برین روئے خزان
تا زم بکسانی که به تشبیه خم تیغ   دیدند بر ابروے تو ماه رمضان
در عالم عدل تو بهر رمهٔ دشت   گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان
در نکته گر از قهر جهنم سخنے رفت   در مضجع خصم تو ره افتاد گمان
آن کیست که بیند چو برفتار درآری   بر اوج سما رخش دلاویز عنان
این بس که به تسکین دل زسایهٔ تنگش   اندیشه بدل جائے دهد کاهکشان
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخے   کز چاک بود خنده بر افلاک کتان
هر چند شناسندهٔ هر راز شناسم   آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان ر
لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت   لب تشنگی ذوق بیانست عیان ر
فریاد رسا داد ز بی برگے ایمان   کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان ر
در خوشتن ایمان شمرم لیک از آن دست   کاندر تن محبوب شمارند میان ر

از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد
سرمایه بباز یچه تلف گشت دکان را

روز آخر و من سست پے و قافله بس دور
درباخته ام از غم ره تاب و توان را

زین روے که طاعت نکنم لیک خداوند
از من نبرد مایۂ آرایش خوان را

هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد
چندانکه ز خویش آب کشم دست و دہان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوے صنم را
در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قاعدۂ سجده سر از پا نشناسم
در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب
اے واے گر از ناصیه جویند نشان را

شرع آئینه خودبین و من ایما به سکندر
کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام مے و ساقی کوثر بزبان رفت
صد ره لبم از مهر ببوسید زبان را

آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش
ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را

در کیش تو تا تافته رو از دم شمشیر
بر خصم تو نگشاده کمین پشت کمان را

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش
یابند از و گر ز تو جویند نشان را

گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پاے
گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تو دیار تو فرخنده قرانیست
در طالع من جلوه ده آثار قران را

زان رو که امیدم بگرانمایگی تست
در خاطر من راه نبود بیم و زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ار نه
کو قدرت گفتار من هیچمدان را

در پیچ و خم هستی موهومی من بین
آویزش بخت دژم و طبع جوان را

من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش
در دست تهی تا چه شمار است بنان را

از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت
دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدۂ پنجم در منقبت

صبحی که در هواے پرستاری وثن
جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رُفت و روب دیر بُدم گرم راهبان
آرد برون گداختۂ شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان نشسته روی
از شور ویریان بگمان خروش صور
رخشند ستاره از رخ ناشسته صنم
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر
خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر
بر جام مل ز دیدهٔ شبنم چکد نگاه
غوغای روز پرده کشاید ز خوک و زشت
بر خیزم و شرارهٔ آذر بهر دو کف
بر بوی طرهٔ که شمیم بر مشام خورده
از ذوق مژده که نگارم بخواب داد
گرداب خانه زاد محیط است لاجرم
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان
فیض دم انا اسد اللّٰه بر آورم
ساغر پی صبوح لبالب کنم زمی
شاه نجف وصی نبیؐ مرتضی علیؓ
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست
مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین
ای از تو بوده رونق دین محمدی
بالیده از تو علم و عمل در پناه دین
جز بر تو و ثنا گنج یاکت ز سر و رسی
گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست
از کینه تو هست باقی و از عجز پیرولی

در اهتمام چیدن رسم زنا رو
اموات را ز رقص بتن بر در دکف
بالد بنفشه از قد خم گشته نم
بر بوی دوست حلقه زند مرغ در جم
خیزد گل شگفته چو رنجور خسته ت
بر روی گل ز طرهٔ سنبل دو دشکو
آدای کوس خواب ربا یدز مهور
ره هم ز رخت خواب و فشانم ز پیر
بر ره گذار با دو بدم در کشم خفتو
در انبساط وجد بهم بر زنم چو
گردم بذوق دوست هما ن گرد خو
رقصد بنام حیدر کرار در دم
منصور لاابالی بی دار و بی ر
چندان که لب ز زمزمهٔ یا ابوالحس
آن از ائمه اول و ثانی ز نبی
وقت غروب مهر دمد ماه بی سح
باید بروشنی مه از مهر دم زد
بعد از نبی امام مه و پیروان
رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب
ای آبروی خلوت و ای فخر ا
تا بیست چون خدنگ نگاه و چه د
جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته و
زانگونه شد پدید ز عدل تو در

گر نزد شیر بچۂ آہو نخوردہ رم الا ز مادہ شیر ہم از جوشش لبن
در دشت رہرو تو نشد بگر رحیق بر تخت پیرو تو نشد مگر خشن
یادت کنند روشنی خور زہر نفس نامت برند حلقۂ پروین شود دہن
سوز غم تو بینم و نازم بہ بخت خویش کایزو مرا نسوخت بداغ نسوختن
طبعیست جز بذوق تو تا گشتہ منبسط جانیست جز بہ مہر تو نابودہ مرتہن
خواہم ز فرط رشک کہ در مجمع حواس مہر ترا بخویش بزدم ز خویشتن
داغ غلامے تو مرا بر جبین دل جوش مناقب تو مرا در خیال من
نوریست از بطانۂ توفیق جلوہ گر بحریست در میانۂ ابریق موجزن
مستم بدین طرب کہ بپرداز ش خیال دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن
شادم بدین ہوس کہ بمدح تو جاودان بندم ہزار دستہ ز نسرین و نسترن
کافور رفتہ ایزدیم دہ کہ خویش را مرہم نہم بہ خستگی بند اہرمن
گفتی زمی بجشر و ز نجم از ین درنگ مستی دہد ز بادہ چو صہبا شود کہن
لیکن ز رہروان بسر این رباط نیز نتوان در یغ کرد سفالی ز دُردِ دون
آنم کہ تاب غیرت آوای من کشد از شاخ سدرہ طائر قدسی بیاب زن
کلکم بدان مشابہ ز تیزی کہ بسترد نقش نگار را رمنے از چشم کوہکن
بر رہگذار قافیہ خاص اندر زمین نگذاشتم بچیدہ گلی غیر یاسمن
کوتاہے سخن بنود از رہِ قصور دانند اہل فن کہ منم اوستادِ فن
در مدحت تو ذوق فشانم نہ یاد خوان دریوزہ گہر کنم از دل نہ از عدن
دامم مرا شکار فراوان بود و لے سیمرغ گشت قافیہ بگذشتم از زغن
داری سر غریب نوازی زہی نشاط غالب ندیدہ کہ غریبست در وطن

قصیدۂ ششم در منقبت

نازم بہ گرانمایگی دل کہ ز سودا ہر قطرۂ خون یافتہ پرواز سویدا

اجزاے وجودم زگدازی کہ زجان یافت
دریاب مذاقم زکلامم کہ نبا شد
نال قلم از جوش گداز دل خویشم
رخشانی معنے دمد از پردۂ لفظم
میراث رسیدست نوین نفسانم
یابی تہ خاکستر ہر حرف شرارے
آنم کہ بافزائش اندازۂ فطرت
نطقم زدم انگیختہ از مغز خرد جوش
ہین عیسی وسامان نوائش نفس گرم
چون دست پر از لالہ خور روست بساطم
چون لعل رگ ابر گداز جگرستم
گوئی مژۂ اشک فشانم کہ سراسر
ہر زمزمہ کز کام وزبانم بتراود
چون سیل کہ از بادیہ خیز دبہاران
ہر چند درین عرصہ بہر رنگ کہ خواہی
دل می طلبد دوستی ودشمنے خلق
ہشدار کہ مجنون نتوان شد بتکلف
گر حوصلہ ہمیائی مئی بود درین راہ
آزادگے از موج برون جہد گلیم
در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم
دبو بزم حریفان رگ مہتاب کشودم
نفرین نزند سیلی صرصر بچراغم
از بسکہ سیہ مست مے جنبش کلکم

پالودہ بدان شیوہ کہ دل گشت سر
مینای مرا پنبہ بغیر از کف صہب
سیراب بود ہچو رگ ابر زد
چون شمع ز فانوس دمے لعل ز
داغی شرر اندا و بیاے جگ
آتشکدہ کاوا ستادم پارسیا
آنم کہ بہ آرائش انداز تماس
کلکم ز رقم ریختہ بر صفحہ ثر
ہان موسی و برہان کمالش ید
از جادہ نوردان نگنم مرد تقا
خونم ہمہ در دامن خود می چک
بر گنج گہر سینہ نم از نار
جوید ز رہ پردۂ گوشم بد
نالد بزمین سینہ وگیرد رہ د
با نیک و بد ہر بسر میرود ا
لب تشنۂ خونند چہ اعدا چہ ا
دیوانہ توان گشت ولیکن بمد
در باختمی زہرہ ز تاب و تب
ورنہ من واین دعوی واین حوصلہ
ہر چند تف تشنگیم سوخت بصح
گر خود ہمہ گردون علم ریخت ب
تحسین ندماند زرگ سازمن
در پردۂ ہر نقش دلم میرود از

بیراهه اگر گام زنم خرده نگیرید
در عربده راهم زد و رازیست بمینا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
دیدیم و شنیدیم سَمِعنا و اَطَعنا

با این همه هرجا کند آهنگ خرابی
سرگرمیِ شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرا

شوقست که چون نشأهٔ توحید رساند
از دار برد پایهٔ منصور به بالا

شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مجنون شد ازو بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده به صیقل
شوقست که طوطیِ طبعم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثرهای قبولش
آیینهٔ پیدائیِ حرفست ورقها

قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاس ست و نه از غیر محابا

نظارگیِ جلوهٔ اسرار خیالم
در آینهٔ چشم حسود و دل اعدا

نا ورزش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و گر کین همه رعنائیِ وهم ست
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست
این کارگه وهم ز پیدائیِ اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نزیبد
بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد
دم سردیِ امروز به سرگرمیِ فردا

آن حسن دم ناز ز افسون ادائی
جان باز دمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق دگه عجز بامید نگاهی
از خویش گذشتن به سر راه تمنا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ به سجده
زین عربده بالیدن آثار به جا

گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا

هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
افسانهٔ آوارگیِ آدم و حوا

دانسته شود هرچه ز اسرار تعین
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز
وحدت همه حد لیست معین که خودنازوی
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
پیدا و نهان مشغلهٔ حب ظهورست
مدهوش ره و رسم فنائیم خبرم نیست
ایمان من اے لذت دیدار کجائے
آن رشحه که گوئے زگرانمائگی ناز
آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمائی ست
آن رشحه که گرد رطلبش بازشتابند
آن رشحه که گرد رصدفش بارچکانند
آن رشحه که بجواست جگر از کف ساقی
زان رشحه نم فیض قبولست مرادم
در سجده روائی خامه که این اسم مبارک
گرد سر این نام که معراج بیان ست
آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکو عش
هم شوکت آثار علی بود که داود
چون اسلحه سازان که بسازند سرو برگ
هم مژدهٔ دیدار علی بود که میرنجت
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
از کرتمش ناف زمین ناف غزالست

هر نقش که بینی زپس پرده هوید
هستی همه جزئیست حقیقی که مراو
هرگز نتوان کرد پراگنده بر اجز
دل برهوس وصاحب خلوتکده تنه
چون پرده برافتد نه نهانست نه پی
بیخویش قدح میزنم از خمکدهٔ ل
در کار مذاقم بچکان رشحهٔ ا
مهریست به گنجینهٔ کیفیت ا
آن رشحه که حالیست بصورت چو هیو
اسرار رقمهاے حیات ابدی
کوشش زعرق مژده بهبودی لا
از موج گهر هادمد انگاره دل
در عرض قدح در زدن اندر خم صه
ساقی علی عالی وخمخانه تو
منجملهٔ اسماے الٰهی ست هم
سُبْحَانَكَ يَا رَبِّ تَقَدَّسْ وَتَعَا
تبارک سلمان بنهاد افسر منت
با سید خم حلقهٔ خاتم ز مص
صد چشم بره داشت تا اجزاے ز
تا مرد کند جلوه گری در صفت
در پردهٔ احیا ز لب و کام
از گل فگند غلغله در خطهٔ غ
مشکین ز چه شد در نه لباس حرم

نے نے غلطم کز اثر ذوق ظہور ش
زان قطرۂ دل خاک زند جوش سویدا

آن خاتم اسرار یدُ اللہ کہ باشد
منقوش بہ اسمے کہ بود عین مسمےٰ

شد مہر نبوت قوہ تا ساخت بہ پیکر
از دوش نگین خانۂ یاقوت کف پا

تا حلقہ بگوش ست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دائرہ رشکست فلک را

یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان
گردسمش از جلوۂ رفتار شفق زا

وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی
بر کوکبۂ کفر زند صاعقۂ لا

چون طرح شود با الف صیقل ایمان
در دیدۂ توفیق دہد جلوۂ اِلّا

سر رشتۂ نظمم بہ گسستن زدہ اینک
از کار رفو بستۂ دل عقدہ کشا یا

پیدا است کہ ہیچی ہمہ را چہ ستاید
من ذرہ تو خورشید من و مدح تو حاشا

اندیشہ بخاری و رگ خامہ گیاہی
با فکر چہ نیروی و تحریر چہ یارا

خواہم کہ ز جوش نفس و ولولۂ شوق
بر شیوۂ عشاق کنم مدح تو انشا

اے داغ غمت مردمک دیدۂ اشیا
عکس تو ہر آئینہ ز ہر آئینہ پیدا

در جنب گرانمایگی قدر تو عالم
چون ذرّہ بہ صحرا بود و قطرہ بدریا

نقش قدم مورچہ پیشت بشب تار
چون جوہر آئینہ ز آئینہ ہویدا

در پیش نگاہ تو فلک پردۂ عینک
در چشم خیال تو جہان محمل لیلےٰ

میخوار ترا ننگ ز پیمانۂ جمشید
بیمار ترا رنج ز تیمار مسیحا

خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان
نقش قدمت غازۂ رخسارۂ حورا

ہم موجۂ رفتار تو ذوق رخ یوسف
ہم جادۂ راہ تو رگ خواب زلیخا

در گرد خرام تو نگہ ریشۂ طوبےٰ
در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا

تقدیر برخسارۂ توقیع امامت
زد از رقم نام تو گلگونۂ طغرا

توفیق بہ آئینۂ اسرار نبوت
کرد از اثر رای تو پرداز مجلّیٰ

رفتار تو گر آینۂ خاک زدایید
از پردۂ ہر ذرہ دمد دیدۂ بینا

اعجاز تو گر سوے نباتات گراید
از ریشۂ ہر برگ بر آید لب گویا

…کہ کوثرے ناب ست سراسر | گویند کہ فردوس نگارست سراپا
…بنمہ ز ظرف قدحت رشحۂ باقی | وان سبزہ ز بزم طربت خردۂ مینا
…درین عرصہ بسود اگر ایمان | بخشند بلم قیمت موعودۂ کالا
…ے تو درین پردہ بجوئیندۂ دیدار | امروز دہد حاصل دریوزۂ فردا
…دہ سازم جگر اندودہ خطانیست | گز برق و شفق باز برد جلوہ بہ یغما
…کہ مرا دعوی فضل و ہنری نیست | دیباے من از نقش کمالست معرّا
…اثرۂ فکر ز آشفتگی را ے | ہر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
…عوہ بے بال و پر من چہ کشاید | پرواز ثنایت طلبد شہپر عنقا
…ہ رباعی ز غزل باز ندانم | تاریخ بمعنے نشناسم ز معما
…تو دمانیدہ ز لب سبزۂ گفتار | مدح تو دوانیدہ بدل ریشۂ احیا
…بشمار عدد حرف علیؓ شد | در رشتۂ تحریر ز شوخی گہر آما
…ریخ قافیہ چند انکہ خراشید | شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا
…نہ زدم زمزمۂ مدح و ثنایت | در منطق اجداد نہ بر مسلک آبا
…پارسی سادہ ز آرائش دعوی | دین بندگی پاک ز آلائش غوغا
…ز اثر عربدہ و بحث و ستیزہ | منظور نگاہ دل و جان بخش تو بادا
…رض ثنایت نفسم جوہر معنے | در بزم ولایت نفسم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحۂ کوثر
گلپوش مزارم ز ہجوم پے بوسے

قصیدۂ ہفتم در منقبت

…ہم کہ ہیچ نالہ ز دل سر بر آورم | دود از خود و شرارہ ز آذر بر آورم
…ے افگنم ز نالہ بدین نیلگون پرند | روے عروس فتنہ ز خفا در بر آورم
…ر بہ باسلیق شکایت فرو برم | خون دل از رگ مژۂ تر بر آورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم
پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم

طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم
برق از نورد بال کبوتر بر آورم

آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود
دود از نهاد چرخ ستمگر بر آورم

مانند برگ بید ز اندوه بی بری
با خویشتن در افتم و خنجر بر آورم

آتش به ژند و موبد و برسم در افگنم
گرد از بت و برهمن و بتگر بر آورم

پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم
دست تظلمی بر داور بر آورم

جای که گم کند نفس از بیم راه لب
افغان ز دل چو دود ز مجمر بر آورم

در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف
از نقطه خط و ز آئینه جوهر بر آورم

بر منبری که زینه ز پاس نفس بود
هوئی چو سالکان قلندر بر آورم

ناچار چون خدای بداد من نمی رسد
من نیز کام خویش ز مظهر بر آورم

فرمان سرفرازی مشت غبار خویش
از شهسوار دوش پیمبر بر آورم

یا رب ز یا علی(رض) شناسم قلندرم
یک می ز آبگینهٔ ساغر بر آورم

در دل بجستجو همه ایزد در آورم
وز لب به گفتگو همه حیدر(رض) بر آورم

هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان
در بارگاه قاتل عنتر بر آورم

دست از جفای گردش گردون بسر زنم
آه از ستیزه کاری اختر بر آورم

مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت ست
از پردهٔ کدام رقم سر بر آورم

باشد که جوش دل بخروش آردم که من
حرفی نه گفته قصهٔ دیگر بر آورم

گویم علیست(رض) آنکه ز فرد عطای او
جوییم اقل و یک قلم اکثر بر آورم

از سم دلدلش چو غباری شود بلند
یاقوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم

در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم
ناگاه چون حباب ز کوثر بر آورم

جائیکه از صیانت عدلش سخن رود
پروانه را به طبع سمندر بر آورم

چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک
از در ز سقف گنبد اخضر بر آورم

در شوق کویش از خس و خاشاک راه خویش
خاقان چین بچینم و قیصر بر آورم

بر در گہش ز پیچ و خم نقش پای خویش — نہ شور سر فرازی سنجر بر آورد
ہم در میان مدح ز اندوہ بیکسی — افسانہ ہای غیر مکرر بر آورد
اندوہ چیرہ دستی اعدا چو بشمرم — از داغ سینہ قطعۂ محضر بر آورد
بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم — آمیزش از طبیعت عنصر بر آو
تمکین خود بر آتش دل گر نشان دہم — رقص شرر ز طینت اخگر بر آو
چون التفات شاہ نوید طلب دہد — کونین را متاع محقر بر آو
در لابہ کوشم و چو غلامان خرد سال — صد خواہش محال میسر بر آو
ہم تیر را بکلبۂ قلمزن لقب دہم — ہم زہرہ را بحجرۂ نواگر بر آو
ز استادگان طرف بساطی کہ در کشم — افزون ز صد ہزار سکندر بر آو
عمامۂ قضا بسر مشتری نہم — خورشید را برہنہ ز خاور بر آو
خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم — سلمان برون نشانم و بوذر بر آو
قنبر درین میانہ اگر سرگران شود — برخیزم و ستیزہ بہ قنبر بر آو
تا خود اساس ہستی من بر کند علی — خود را فرا ز قلعۂ خیبر بر آو
گستاخیم فزود فرو ز دمن بخویشتن — غوغای پایہ سنجی کیفر بر آو
گرتم بہ ہای ہای و زنم سر بسنگ راہ — چندانکہ مغز سر بر ہ اندر بر آو
گردن بزخم ریزۂ خارا بدست خویش — بشگافم و زبان ز پس سر بر آو
شاہا اگر ز درد بنالم بدین نمط — اندہ چگونہ از دل مضطر بر آو
چون برق از تپیدن جان در کشاکشم — گر دل بود ز سینہ بخنجر بر آ
نے پای آنکہ از سر راحت توان گزشت — نے جای آن کہ خار ز بستر بر آ
دانی کہ اندرای تو تاری کشیدہ ام — از پیرہن اگر تن لاغر بر آ
تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان — ہر دم نفس ز سینہ مکدر بر آ
آخر نہ من ز خیل گدایان در گہم — تا کی نوای گدیہ بہر در بر آ
تا کی بعرض درد تغابن برین بساط — روی از تپانچہ چون گل احمر بر آ

تا کے بشمع کشتهٔ بزم مراد خویش
شیون زبے نیازیٔ صرصر برآورم

حیف ست کز تو باشم واز بهر وجه رزق
دست طمع بہ پیش برادر بر آورم

امروز داد خستگیٔ من بده که من
از سینه خار حسرت محشر بر آورم

در عرصه از هجوم بلاجاے آن نماند
کز گرد این سپاه گران سر بر آورم

ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کزان نشاط
با لم بخویش و گرد ز لشکر بر آورم

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید
اما گر از نگاه تو شهپر بر آورم

وقت دعاست تا نفس مشک سازدل
چون دود از فتیلهٔ عنبر بر آورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را
همچون شعاع مهر منور بر آورم

داغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی
با مهر نیمروز برابر بر آورم

رحمی کنم بجان بد اندیش دولتت
کام دلش ز دشنهٔ خنجر بر آورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و بوسه بہم بر دهان نهاد
راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگه بمبلغ ریزش راز لب از زبان
مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهاے راز شد
بر گنج لب ز تیزیٔ دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که بیالای هم فشاند
از هیم باد رائحه در مغز جان نهاد

زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سود
گوشی بروے دل پے درک فغان نهاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم
تاری درون روزن سوزن دران نهاد

شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد
آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانے نبود نرم
بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

نازم بہ پیش بینی ساقی که هم ز پیش
آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز زدی بر گماشتم
تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

زین بینوا بجوی که ما را کدام شب … بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد
بالش ز مخمل ار نبود خشت قحط نیست … باری بود سری که به بالین توان نهاد
بود چراغ در شب و خون جگر بروز … سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد
قوت چید گر ز بساطم سفال خواند … ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد
بر در سخے از تن زارم تلف نکرد … وان را ذخیره از پے روح و روان نهاد
کز لک ستم که زکینم به سینه راند … از تیر لیش نشان بسر استخوان نهاد
ریشه آن خطوط که دارم بر استخوان … نشمرده همشمارهٔ ریگ روان نهاد
هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم … نگسست بند غم که ز ما دل گران نهاد
ری بدست و ساعد خیبر کشای خویش … کایزد دران مجال گشادی چنان نهاد
سل بزعم من که گمان میکنم که چرخ … این بند استوار گران جاودان نهاد
ندائی اگر طلبد و ایهٔ ز شاه … بند از غمش روا نبود بر زبان نهاد
ین روبود که غالب مسکین به بند چرخ … دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد
ا همنشین اگر نگری کاین گهر فروش … گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد
آر عذر خواهی سلمان که گفته است … رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد
زم به نطق خویش که در شاهراه مدح … خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد

چون پایه سنج مستی خویش ست لاجرم … نام قصیده ناطقهٔ رحل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سیدالشهدا علیه السلام

مرا دل کافر بود شب میلاد … که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد
ا لے ز عدم آمدم بباغ وجود … که رفته بود بدروازهٔ ارم شدّاد
یش مرگ که طوفان نا امید بپاست … غریو یاس کم رگے به نوبهار کباد
ع نشاه بهیم هلاک طالع وقت … هجوم عرض بلاها ے تازه عرض بلاد

جحیم ناظر و خشم خدا ے مستوے سهیم دشمن و بیلاج دیدهٔ حساد
قضا نگارش اسرار شکل زائچه را کند ز دود دل دردمند اخذ مداد
مگوی زائچه کاین نسخه ایست از اسقام مگوی زائچه کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جزوی از کمانستی کز دست ناوک غم را هزار گونه کشاد
خرام زهره بطالع اگرچه داده نشان هم از لطافت طبع و هم از صفاے نهاد
ولی از انکه غریب ست زهره اندر قوس نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گوئی از اثر انتقام هاروت ست که هر بطالع من چرخ زهره را اجداد
به صفر جدی ذنب را اشاره باشد بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد
چه دام روح روان را گدازش پر و بال چه صفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدے فروغ اخگر رخشنده و کفے زرباد
بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ یکے کفیل صلاح و یکے دلیل فساد
یکے بهیات پیری که ناگه از غوغا بکنج صومعه وا ماند باشد از اوراد
یکے بصورت ترکی که از پے یغما ستیزه جوے در آید بخانهٔ زهاد
قمر به ثور که کاشانهٔ ششم باشد چه نور خویش کند دستگاه خصم زیاد
سیاه گشته دو پیکر ز سیلے کیوان چنانکه از اثر خاک تیره گرد و باد
بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل کشیده اند ز تربیع خویش در افتاد
بجار بین کده بهرام نحس پایه به هفتمین زده کیوان بهشتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال کند چه هندوے رهزن بردن استبداد
ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد
تو خود اکه درین کشمکش که من باشم چگونه چون دگران زیستن توان بمراد
روان ز غصه سفالیست در گذرگه سنگ خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد
ز جوش خون جگر دیده کوزهٔ صباغ ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد
گدازش هوسم نوبهار در دی ماه گدازش نغم آفتاب در مرداد

زان پیش کہ جلوۂ شفق اندر ایاغ دید	زان پیش کہ ریزۂ شکر اندر دہان نہا
چشم و لبش نوازش انباز بر نتافت	از پیشگہ شراب و شکر بر کران نہا
منظور بود جلوۂ یکتائی خودش	آئینہ را بہ عنف در آئینہ دان نہا
از بذلہ در کمین شکار انگنی نشست	تیری ز ترکش سخن اندر کمان نہا
زان گونہ گون سخن کہ بہنجار رمز گفت	منت ز نطق بر خرد خردہ دان نہا
گفت اے کہ در ہوائے تو رسوا شدم بشہر	مہر تو بند بر دل نازک گران نہا
پوشم دگر ز لالہ رخان رخ کہ روزگار	داغ وفا بنا صیۂ ارغوان نہ
بر ساز این ترانہ کہ آن دلربا سرود	بر رغم این سپاس کہ آن دلستان نہ
گفتم کہ اے نہال قد خار زار خوے	گفتم کہ اے ستارہ وش آسمان نہا
شب تار و خانہ خالی و ہمسایگان بخواب	در رہگذر ز تو کہ تو اندر نشان نہ
گویم دگر نخلق کرا دلنشین شود	کان محو نازپاے برین آستان نہ
در سرکشی فسانۂ شہری مدار باک	کاین شہرہ مہر بر لب وہم وگمان نہ
گیہاے آشکار تو خود پردہ دار تست	گر نازخوان آشتی در میان نہ
دستی کہ چشم خلق ز خونش ندیدہ پاک	صدرہ ز مہر بر دل پر خون توان نہا
گویند تا دلے کہ ز خنجر رہم درید	گویند تا سرے کہ بنوک سنان نہ
انگیزد این سخن بدل دوست کار کرد	برداشت از طرب دل و بر امتحان نہ
بعد از ہزار لا بہ کہ از رشے ناز بود	بہر ثناے شہ قلم در بنان نہ
نفس نبی خداے نصیری امام خلق	آن منت عظیم کہ حق بر جہان نہ
ہنگامہ گرم ساز صف وصلان علے	کز نور علم شمع بہ بزم عیان نہ
پروردگار ناطقۂ عارفان علی	کز حرف حق بکام و زبان جا لستان نہ
زان بیشتر کہ حسن ز ذوق تماشا	آئینہ در مقابل اعیان عیان نہ
از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش	گلدستہ بہ مجمع روحانیان نہ
آورد حق ز خلوت خاصش بجا رسو	تا عامہ را متاع نظر بر دکان نہ

کوس بلند پایگیٔ جاہ خویشتن — نیز از فروتنیست کہ بر لامکان نہاد

یزدان کہ راز خویش نبیؐ را بلب سپرد — یزدان کہ سوز خویش علیؑ را بجان نہاد

شمعے ز آتش شجر طور بر فروخت — وان را بخلوت علی اللّٰہیان نہاد

اے کز نوازش اثر اسم و رسم تو — نامم زمانہ غالب معجز بیان نہاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو — بر قہرمان سنبلہ و توامان نہاد

ہر چند چون منی نتواند ترا ستود — گویم لطیفۂ کہ توان دل بران نہاد

عنقاے قاف قدر تو اوج ہوا گرفت — زو ماند بیضۂ کہ درین آشیان نہاد

مردم نبردہ راہ بجاے گمان کنند — کایزد اساس چرخ برین خاکدان نہاد

اندیشۂ بلند رو لامکان نورد — چون خواست بام کاخ ترا نردبان نہاد

دیدش ہمان بجا چو سپہر از فراز کوہ — بعد از ہزار پایہ کہ بر فرقدان نہاد

در علم خود ز نوی تو حق ساخت گلشنی — جز حق دگر کہ داند اساسش چسان نہاد

ما ناکہ ناموری ملکے اندران مقام — بنیاد نخلبندیٔ آن بوستان نہاد

ہر فضلہ کان فتاد بہ پیرایش از نہال — مزدور باغ در سبد باغبان نہاد

چون جنس خانہ خیز عزیزست نام آن — فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نہاد

بودست عین ثابتۂ جوے انگبین — کیفیتی کزان لب شکر فشان نہاد

دوزخ شد انچہ در دل خصم تو ہم بعلم — سوز فراق آن چمن بیخزان نہاد

فریادرس شہا ز سپہرم شکایتیست — کان جز بشاہ خویش نبود در میان نہاد

با نکہت گلم بہ اثر ہمنفس شمرد — با نغمی خودم بہ سخن ہمزبان نہاد

پیدا بکارسازیٔ سودم نہاد دل — پنہان بناے کار مرا بر زیان نہاد

بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت — کاین مایہ نرخ گوہر نطقم گران نہاد

از شہرتے کہ مزد جگر کاوی منست — بر جان من سپاس ہزار ارمغان نہاد

چرخم مگر ز حیلۂ زندانیان گرفت — کاینک مدار من بدمی آب و نان نہاد

زین بے حیا بپرس کہ ما را کدام روز — مسند فراز تخت گہ خاوران نہاد

مرا چو سایه سیاه است روز و شب تا رنگ
مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد

تو اے ستاره ندانی که رنجم از آزار
تو اے سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

ترا غمیست لبسرمایهٔ گرانی کوه
مرا دلیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلاے تو قطع ادیم و تاب سهیل
من و جفاے تو شاگرد و سیلی اُستاد

فغان و حوصلهٔ دل شرارهٔ و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جو هر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب
من و خطرهٔ رگ مجنون و نشتر فصّاد

بگوش تاب طبیعت روم معاذ الله
ندیده ام که خود از کیست جمله بست و گشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضاے قضاست
چنانکه جنبش نرد از انامل نرّاد

ز گردشی که بگردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچنگ زنی که ہا سمراد

فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام
کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر حیم از اندوه
ترانه سنجم و برخیزدم از سر فریاد

ز رشک گویم و دانند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگارے که کس بدو مرساد

تو گفته اکه چو میری فداے من گردی
شوم فداے تو من بر نتابم این میعاد

ز جور تو به تغافل ز خویش بگذشتیم
به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب
هم از مشاهدهٔ کام و هم از معانقه داد

تو آن نهٔ که بهنگامه با تو در گیرد
به بحث جلوه سخن راندن از گل و شمشاد

گزیده گوئی غالب نگر که از تف نغز
چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا که شوق عنان سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد

بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا که زود سراید زمانهٔ اندوه
شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا که داده نوید نکوئی فرجام
حسین ابن علی آبروی دانش وداد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
نمود نزد خدا امت نیاز را یاد

دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زہے امام و زہے استواری بنیاد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی
فزوده پیش خدا وند آبروے عباد

ببین شهید سعیدی که باج تشنه لبی
گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد

زہے برتبه ملقب بسید الشهدا
زہے به نطفه موشح به سید السجاد

ز نقش پاے تو محراب سازئی اقطاب
ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد

چراغ بزم عزاے تو دیده خونبار
نشان محو ولاے تو خاطر ناشاد

زند ز موجهٔ خون دیده در ہواے تو بال
بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد

ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد

لواے قدر تو بالاے این فرازین کاخ
جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب بمیدان رزم از تو عمود
قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

بیان ز حزم تو صورت کشاے صلح و صلاح
نشان ز عزم تو معنی نماے جهد و جهاد

ز دانش تو ببال عطیه ایثار
ز بینش تو به فیض افاضه امداد

کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق
نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد

لبان باده زمینا بدیدهٔ بینا
دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد

توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان
مبارک آمده همچون درود را دراد

ولی ولاے تو چون فیض مبدء فیاض
رسیده است بهر کس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضاے ذاتی هست
نتافت نیر مهرت بفرق ابن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد
که سرمه هدیه فرستد بکور مادرزاد

ستم رسیدهٔ ما ما بخون طپیدهٔ ما
که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد

چو خود بحوصلهٔ لطف تست استظهار
چو خود بجائزهٔ جود تست استمداد

چرا ز شوخیٔ ابرام بایدم رو ساخت
چرا بعربده خاموش بایدم استاد

ز دل بلاف ولای تو جوش میزندم
روان فروز قسمهاے راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک ولی زمن بپذیر
اگر و مدهمه نقش الوف از آحاد

بدان خداے که از فرط مهربانی او
برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

برهبری که گدایان کوے غفلت را
ز نور شرع چراغی برهگزار نهاد

بدان سمی خداوند کز کمال شرف
خداے راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس
جواهر جگر پاره پاره بیرون داد

برسم و راه تو کاورده زنگ بوے وفاق
بخاک پاے تو کافزوده ابرشے بیداد

به نکهتے که توآن را سحاب نیسانے
نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد

به زهروی که گراید بسایهٔ شمشیر
به تشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد

بشدتی که رود در طریق استعجال
بحیرتے که بود در مقام استبعاد

بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق
بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

بدستانیٔ ترکان ایبک و قبچاق
به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد

به دور گرد غزالان دامن صحرا
به خوشخرام تدروان سایهٔ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اصم
به هیچ رقم نامه پیش کور سواد

به آشتی که بود ویژه بهر ساز نبرد
به مصلحت که بود خاصه از براے فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رم برق درفش با کشواد

به نوجوانیٔ سهراب و غفلت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و بانقباض جماد

به استواریٔ دانش به سستیٔ عهد وهم
بسر فرازیٔ شاهین به خاکساریٔ خاد

به بیدماغیٔ بیمار و اختلاط طبیب
به بیگناهیٔ اطفال و تندیٔ استاد

به موکشائی یلدا و مرگ آذر ماه — به هرزه تازئی باحور و رخصت خرداد
به صبر من که بود همچو آب در غربال — به عیش من که بود همچو عید در اشناد
به پاس شب بسر آوردگان بزم وصال — به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد
به شادمانئ بزمی که باشد اندر وے — شراب خم خم و رندان حریص و ساقی راد
بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف — بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
به سازگاری وادی که خامه در تحریر — دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
به شکوهٔ که سرایند محرمان عروس — به مصلحت رز زبان عروس با داماد
به سادهٔ که به بے پردگی دهد الزام — اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد
به کلبهٔ که نشیند بخاک بیش از خویش — به سایهٔ که فتد در مغاک بعد از لاد
به حسرتے که بجو شد ز کاشکے یا رب — به جرأتی که تراود ز هرچه بادا باد
به نخوتے که عدو را بود وبال و نکال — به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد
به آتشی که ز تری چکیده از لب من — به پیچشے که ز کژی فتاده در حساد
که ذره ذرهٔ خاکم ز تست نقش پذیر — نه نقشبند ازل نی زمانے و بهزاد
غمت اگر همه مرگست من بدان زنده — ولایت از همه در دست من بدان دلشاد
ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال — ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعاے همی دهم تسکین — خرابه را بهواے همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشمارے
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

دهمین قصیده هم در منقبت سومین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فواره وار اشک ز فرقم جهد به چرخ — گم کرده راه چشم به شبها گریستن
از ضبط گریه حالے من شد که مجملا — رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گرم زود رشناسند دور نیست — دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
از رشک شمع سوختم اندازه دان کسی — خوش جمع کرده سوختنے با گریستن
پنهان دهند وایه بیاران تنگدست — دارم نهفته برلب دریا گریستن
نگذشت آب تا زسرانیم هراس بود — کارد چه فتنه برسرم آیا گریستن
خوش در گرفته صحبت من با گداختن — خوش صاف گشته الفت من با گریستن
توئی در اهتمام دل و دیدۂ من ست — پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن
گویم و گفته را بتو خاطرنشان کنیم — باقیست بعد مرگ بسیما گریستن
ما را بمسلک اثر خامۂ قضا — در سرنوشت بود مهیّا گریستن
ناگه از آن شتاب که اندر نهاد اوست — کرد آن اساس راته و بالا گریستن
سر زد زجوش گریه چنین ورنه خود در اصل — امشب نبود مردن و فردا گریستن
نشگفت گر بقاعدہ مستوفیان کار — از ما طلب کنند پس از ما گریستن
خواهم بخواندن غزل عاشقانۂ — بر ره گزار دوست بغوغا گریستن

گفتے کشتم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست — یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن
دارم بذوق جلوۂ حسن برشتۂ — نقشے کشیدن و بتمنّا گریستن
خون در دلم فگند غمت گر نه دام بود — خواهد چرا زمن به تقاضا گریستن
در مغز دانشم شرر انداگداختن — در تار دامنم گهر آما گریستن
بود آتشی بدل زفغان تیز کردمش — تا در ضمیر نگذرد الّا گریستن
در گریه در گرفتن زان روے تابناک — پروین فشاندن ست وثرّیا گریستن
تا با دلم چه کردہ کہ گرتیم وخوشتیم — کز من نمی کند بدلت جا گریستن
اینست گر سرایت زهر عتاب تو — خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن
هر قطره اشکم آئینہ رونماے تست — تبخانۂ من ست همانا گریستن

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد   با شمع فخر چیست بدعوا گریستن
از دل غبار شکوه به شستن نمیرود   گفتن مکدرست و مصفا گریستن
حاشا که بر زبان منش گریه رود ہد   نادان ز من ربوده به یغما گریستن
گویند در طلوع سہیل ست قطع سیل   ما را فزود زان رخ زیبا گریستن
بے گریه ہیچگاه نہ غالب این چہ خوست   خود بیتو ہیچگاه مبادا گریستن
ہان مطلعی دگر کہ بر آہنگ این غزل   گردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله دو بالا گریستن
خواہد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید   امروز باید از پئے فردا گریستن
عذوری ار زحادثہ رنجی از آنکہ نیست   از نارسے بہ طبع گوارا گریستن
سکین ندیدہ زمغان شیوه بانوان   در خوابگاه بہمن و دارا گریستن
یوانگیست عربده کوته کنم سخن   فرخ بود گریستن اما گریستن
فرست کفر درپے روزی تپیدن   ننگست ننگ در غم دنیا گریستن
گاہے بداغ شاہد و ساقی گداختن   گاہے بمرگ مالک و بابا گریستن
اید بدرد ہرزه گرستن دگر گریست   بیجا گریستیم و دریغا گریستن
ول موجہ سرشک ہماشہپری نکرد   گو باش ہم نشیمن عنقا گریستن
رشک آیدم بہ ابر کہ در حد وسع اوست   بر خاک کربلاے معلے گریستن
فت انچہ رفت بایدم اکنون نگاہداشت   از بہر نور دیدهٔ زہرا گریستن
ن خضر تشنہ لب کہ جواز وی سخن رود   در راه برخورد ز تپش با گریستن
ید چشم روشنی دیده ماه و مہر   تا زد بماتم شہ والا گریستن
ران رحمتے کہ باند از شست و شو   دارد بر دسیاہی اعدا گریستن
س ادب نخواست کز اعجاز دم زند   بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
قت شہادتش بصف قدسیان ثنا   از اضطراب آدم و حوا گریستن

خود را ندیدزان لب نوشین بکام خویش | زیبد بشور بختی اگر دریا گریستن
مزد شفاعت وصلهٔ صبر و خون بہا | چیزے زکس نخواسته الّا گریستن
اے آنکه در حرم حجر الاسود از غمت | دارد بجوذ نہان چو سویدا گریستن
سیماے ماتم تو ستایم که زین شرف | شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
رضوان به آبیاری گلشن بیفزود | وا مانده در گریستن و وا گریستن
باخاکیان بجنگم و ز افلاکیان برشک | خواہم بر آستان تو تنہا گریستن
طرفی نه بست با ہمه شور از عزاے تو | گر بید به پیش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب در دترا عام کرده اند | سر میزند ز مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو بہم خراج خواست | از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
ہر کس بحیشم بسکه بیفزود فت این برات | قسمت بیافت بر ہمه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطراز ثناے شاه | سنجم زغصه در دم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاہدار | از تو گہر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا نشد | اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا و انگہی بدہر | صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن | در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثناے شاه مباد انفس زدن
جز در عزاے شاه مباد اگریستن

یازدہمین قصیده در منقبت حضرت عباس رض ابن حضرت علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را | خواہم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به صنمخانه که شاہان جہانجوی | ہم بر در آن خانه گزارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند / بیفائده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد ننالند / زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک آری / در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راه وفا بسکه بود پویه بسر شرط / چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را

گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست / بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحطی و فرقت یارم / رنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را

گو بادهٔ سیّال که فیضش ز روانے / از لون بصر را رسد از رائحه شم را

گو یار رهزن ورکه بخلوتکدهٔ اُنس / از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست / پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک / وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد / با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست / افتاده برین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد / برمائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست / خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

بر شعشعهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست / دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست / کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم / آثار ز در و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان کان بگهر روی شناس ست / بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

آبای مرا تیغ و مرا کلک بسازست / دستیست جدا گانه بهر کار اهم را

دریاب کز الماس بود جوهر تیغم / هرچند بهم بر زده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش خو / جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را

گو بلبل شیراز و کجا طوطی اکمل / تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را

لابلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور / تحسین روش کلک دلآشوب رقم را

خاص از پئے کسب شرف مدح طرازی — از ہم بربایند پرخاش قلم را

فرمان دہ اقلیم کمالم نکنم جمع — لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را

آزادہ روی در نظرم خوار و زبون کرد — توقیع جہان بخشی شاہان عجم را

سیم و زر و لعل و گہر آن بہ کہ ازین جای — اوتاد بود طالع توفیق کرم را

بے وعدہ بدریوزہ بدہ دایہ وگرنہ — سیمائے سر البستہ درین راہ نعم را

ہمت نکشد ننگ نکونامی احسان — برخیز و بیا ریختہ فرو ریزد رقم را

رو ہمت از آن تشنہ جگر جوی کہ از مہر — بر تشنگی شاہ فدا ساختہ دم را

عباسؑ علمدار کہ فرجام شکوہش — بازیچۂ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجہ کہ گردیدہ ز بیمش — دائر تب دیگر تب شیران اجم را

آن راد کہ رو ساختہ بر خاک نشینان — آوردہ کان را و برون دادہ یم را

حاجت بقسم نیز نماندست وگرنہ — ہر دم بہ عطایش خورد انصاف قسم را

از بسکہ بنام آوری شیوۂ انصاف — پرداختہ از نام ستم حرف و رقم را

ہر شب فلک از دور بہ انجم بنماید — کاین خوابگہ آن خانہ برانداز ستم را

خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؓ بین — در باب بہ پہلوے ہم آرامش ہم را

این ہر دو گہر را ز دو سو یک گہر آمد — چون نیست جدائی ز صدف گوہر و یم را

نسّاب نیارد کہ کنم منع ز عباس — فرزندی شاہنشہ بطحی و حرم را

اے ہم گہر ختم رسل گرد تو گردم — چندانکہ کنم حلقہ تن ظل علم را

حاشا کہ لب از مدح تو خاموش پسندم — نسیان زدہ رہ زدے سینۂ دہم را

شد تازہ دم بندگیم جلوہ گر یہاست — عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست — دانی خود ازین بیش کہ گفتم بتو کم را

در صومعۂ مدح تو بہر طلب فیض — محراب دعا ساختہ ام وجہ اتم را

فرزانہ حکیم من و نہضت گر شاہم — در شعر ز من جوے بداہت حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص ست — مضمون دعاے تو و مفہوم اہم را

تا رسم نباشد به هوا بیضه نهادن / کبکان خرامنده و زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامنده دگردون
چون بیضه ز پرچم تو پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد / آیین دهر نیست که کس را زیان دهد

مردست مرد هرچه کند بی خطر کند / رادست راد هرچه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد / درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر / وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ / رخشانی ستاره بریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا / سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن / تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق / تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظارهٔ متاع اثر بر دکان نهد / اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست / طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست / نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق / دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دهم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

دردم که پیش تو افسانه بیش نیست / چشمم ستاره را مژهٔ خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ گر از خیال دوست / از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان رنجه به یغما دلی که بود / کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت / سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خوشنودم از سپهر نداند مگر کسی
کو دل چو من بدلبر نا مهربان دهد

آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض
ذوقم بجود قرار گل و گلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
عکس چه جلوه روشنیٔ روشنان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داور ست
بیداد نبود انچه بما آسمان دهد

رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ
هر جا بهار هر چه بود درخور آن دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند
در نشو سبزه حکم بآب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان نثا غبار
مستی ز شمیم و نشاط فغان دهد

مستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ
جان در نورد فار و خس آشیان دهد

دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت
آوا ورا براه ز شیرین نشان دهد

فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
در پیریم بشارت بخت جوان دهد

از داور زمانه باندیشهٔ درست
شادم که مژده بندگیم ناگهان دهد

هرگه بسرنوشت سراید شمار غم
راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

کام دلم که پرسشی از شه بنود بیش
گر مرزبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدیؑ که رای او
منشور روشنی بشه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضای او
عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد

او باش را ببزم شهنشاه بار نیست
گردون چه هرزه دردسر پاسبان دهد

گوئی دهان لب بهم آوردهٔ کسی ست
هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد

زان رو بود جبین که ز روی ادب سپهر
صد جا ز دور بوسه بر آن آستان دهد

ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم پرد ز شوق و خسی کش نهم بران
هم در نهاد من [illegible] زعفران دهد

زود آ که فیض مقدم همنام مصطفیٰ
آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آ کہ شہسوار نظرگاہ لافتے — بہ دازش رکاب و طراز عنان دہد
توسن زند بخون دلیران دم از شنا — چند انکہ نم گرانی برگستوان دہد
دشمن نہد ز برق سنان روی در گریز — چندان کہ جان بجستن تیر از کمان دہد
در رہروی چراغ شبانان راغ را — روغن ز پیہ گردۂ شیر ژیان دہد
در تشنگی گزاف نوایان کفر را — پاسخ بتر زبانے نوک سنان دہد
طرف کلاہ خاک نشینان درگہش — از تاب رشک مالش تاج کیان دہد
در موکبش پیادہ گدایان راہ را — دخل ہزار سالۂ دریا و کان دہد
کالا فروش را خود اگر انجم آورد — کالا بپاے فرد و بہا ارمغان دہد
ہرکس ز مہربان وی آید سوی وطن — ہمسایہ را حیات ابد نو رہان دہد
فرمنا اگر بہ نعت و مناجات دل نہد — در شعر داد غالب شیوا بیان دہد
نامم برد بدان لب شیرین و زین ادا — شکر بخورد طوطے ہندوستان دہد
بازم ز مطلعی کہ بود روشناس فیض — دستان شوق جان بہ تن داستان دہد

مہدی کہ در روش ز محمد نشان دہد
سروش رواست سایہ اگر توامان دہد

از سایہ خاک را رقم توتیا کشد — وز پویہ جادہ را نمط کہکشان دہد
اندازۂ گشایش دین خدا نہد — آوازۂ نمائش راز نہان دہد
از لای نفی دشنہ بشرک خفی زند — وز بہر دیدہ دیدہ ز عین عیان دہد
منت بفرق غیر ز گرز گران نہد — تا زود مردنش ز اسیرے امان دہد
تا بنگرد کہ عاقبت کار کفر چیست — در چشم خصم سرمہ بہ میل سنان دہد
اے آنکہ از خجستگی فال بہر خویش — اندیشہ پرستش ز توام در گمان دہد
کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست — بادے کہ جنبش علم کاویان دہد
ایزد دنیا فرید چنانم بہ فن شعر — کانرا کسے نظیر درین خاکدان دہد
چون من بمدح جاہ تو بندم بہ یکدگر — آن گونہ گون گہر کہ قلم در بنان دہد

ند ز گرد و بیش لهر ریزه باطهیمه — کازایش سریر عزل ارسلان دهد
رکس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند — مشکل که دل بطرهٔ عنبرفشان دهد
م نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم — ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد
این همه ز غصه بجائی رسیده کار — کاو از من بزمزمه زنگ فغان دهد
دمش دمد ز فرق و به پیچد چهان بفرق — گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد
گویم و بس ست که دانا نهاد نخل — داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد
چار سو چنین بود آیین که هر کسی — از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد
ی اگر بره قدری پیشتر رود — یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد
ن اعتذار نیز در پنجا نه در خورست — گفتن چه زحمت شه نا گفته دان دهد
ادم بدین سطور مگر بخت کارساز — از بستیم عروج بدین نردبان دهد
م گران و ذوق رهائی سکنجه‌ام — بندی چنین شگفت کی ذوق جنان دهد
ید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی — کان جذبه‌ام نجات ز بند گران دهد
از سوال رسم نباشد که گدیه گر — فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد
نسیم باغ ولای تو عطر بیز — تا نوبهار تازگی بوستان دهد

باد اقلیم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ سیزدهم [۱۳]

ین زمانه که کلک رصد نگار حکیم — هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم
اخر مه ذی قعده خسرو انجم — فزود شان حمل را بفرّهٔ دیهیم
ز نور رقیبانه بر کشاد بساط — شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم
گشتی که به دی بر فروخت منعم شهر — کنون ببادیه گل کرد باغ ابراهیم
ین صحن گلستان مگر دلی بر داشت — ز دست برد زمستان در آن همینه حریم

که دادِ این همه بیرون ز سبزه و گل شمار — بلے عظیم بود خشم و قهرِ شخصِ حلیم
درین بهار که تردستئ هوائے بهار — نشاط را نه باندازه مے کند تقسیم
ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی — شگفتنش بد میدان همی کند تقدیم
زهے خجستگئ سال خاصه فروردین — خوشا سراسر آفاق و ویژه این اقلیم
جلوسِ شاهی و نوروز و عیدِ ذی الحجه — هجوم خاص و تماشائے عام دهر عظیم
سوادِ شهر دلاویز تر ز طرّهٔ حور — فضائے دهر طرب خیز تر ز باغ نعیم
غنئ زهد به بالین نهد گل و نسرین — گدا ز گدیه بدامن در آورد زر و سیم
عجب مدار اگر در کفِ ستاره شناس — ز اهتزاز بوقتِ نگارشِ تقویم
قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد — ورق ز بانگِ قلم بشگفد چو گل ز نسیم
بیا که تازه کنم بر بساطِ نوروزی — پیاله را برحیق و مشام را بشمیم
خورم می و بد و گیتی نترسم از تقدیر — که کردگار غفورست و پادشاه رحیم
جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس — دران میانه همی مست شد ز طعن چه بیم
به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا — به من شراب و بزهاد مژدهٔ تسنیم
کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من — به نکته هائے لطیف ز شیوه هائے ذمیم
بدون باده به لطف هوا ز من برخاست — خمار می که روان را بود عذاب الیم
بدون وصل ز فیض هوا بهم پیوست — دلم که بود ز زخم غم فراق دونیم
ز سازِ بخت بگوش امید میرسدم — نوائے پردهٔ خاص اندرین نشاطِ عمیم
ستایشِ شه و شهزاده می کنم آهنگ — بسا ز حسنِ ادب در مقام ذوق سلیم
ولی چنانکه ره و رسم بخته گویانست — که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم
ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ — شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهے مناسبتِ طبعِ شاهزادهٔ سلیم — به فیضِ تربیتِ پادشاهِ هفت اقلیم

نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر
نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم

همش به بارگه ناز زهره خنیاگر
همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم

ستوده ایست به نازش بپادشاه ایا
ستاره ایست بتابش بآفتاب سهیم

بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور
به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم

خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه
نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم

خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین
بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم

روم براه تجاهل بمایه بحر محیط
کنم بمدح تنزل بپایه عرش عظیم

بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمی
بلطف نکته گرائی ربای گوش صمیم

شها توئی که خدای تو داده است ترا
دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم

ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ
ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم

ز بذل تست پراگنده نزای زربارا
ز بیم تست فرو رفته جیم جم در میم

بدان نمط که ز آدم محمد است مراد
ز نشئت کار محمدخان بتست ز دو حکیم

طفیل جاه و جلال تو بود پنداری
جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم

حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم
بشوخیی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم

اگر ز اکبر شه بود بهره ور عرفی
وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم

نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن
نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

به دید و داد مرا و ترا نبوده نظیر
به ترک و برگ مرا و ترا نبوده سهیم

چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر
چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم

شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب
دهد به قطرهٔ آبی نمود دُرّ یتیم

صریر کلک منست آنکه در نشیمن قدس
به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

ز گرمی نفس خویش میتوانم داد
برای سکهٔ نامت گدازش زر و سیم

باستین گهر ریز میتوانی کرد
فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم

مرا بشیوهٔ جادو دمی همال محال
ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم

بشهرتی رسی از من که زادیم سهیل — بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن دو دل باشیم — چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا — طلب بسست نه غالب گدانه شاه لئیم

زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان — هزار مرتبه آمین برد کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد — بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه — بقای بادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیده چهاردهم

۱۴

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم — خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم

بر روی آرزو در دولت کشوده ایم — پیوند خشت از سر خم بر گرفته ایم

می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم — از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم — فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم

این اجر آن شکیب که عمری برین بساط — خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

این مزد آن دریغ که شبها درین رباط — از خاره خاره بالش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم — در هر تراش خرده به آذر گرفته ایم

عنقای تیز بال جهان هوئیستیم — افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوای عروج فکر — اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پوزش درآمدست — از رفته درگذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست — یکباره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا — اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را — از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاهلی — همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

بر خود فسون دولت اقبال خوانده ایم / در سر هوای رایت لشکر گرفته ایم
روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم / فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم
طوبی لک ز زبان سخن رس شنیده ام / از نخل خلد میوه بنو بر گرفته ایم
بر نام خود به شحنگی خطهٔ سخن / فرمان ز شهریار سخن ور گرفته ایم
برساز دلنوازی تحسین خسروی / این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو / امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند / خونی که صدره از مژه تر گرفته ایم
آرایشی که در خور حالت بود رواست / از روی خویش آینه در زر گرفته ایم
تا حق خدمتی بود از ما به میفروش / در ماه روزه جای بران دگر گرفته ایم
چندین چه دل بگردنی گوش تابان نهیم / گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم
دل در هوای گریه سبیل جنون گزید / سیلاب را بباديه رهبر گرفته ایم
افروختیم مشعله صد هزار آه / تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم
خود را ز سردمهری اسلامیان شهر / در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم
غالب ادای ما به سخن خوش نکرده / با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم
دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز / کاین سرکشان دلا در گرفته ایم
نی بلکه حق گذاری مدحست کاین همه / ملک سخن بنامه سراسر گرفته ایم
دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ / کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
نے بلکه بهر شادی دیدار پادشاه / دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر / چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم
سلطان ابوالظفر که ز اسمش اشتقاق / مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم
تیغ آزما شهی که در احکام طالعش / سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

جم پایه‌ای که از شرف پابوس او — خود را به کیقباد برابر گرفته‌ایم
تا خطبه بنام بلندش ادا کنند — شاخی ز سدره از پی منبر گرفته‌ایم
در عهد عدل او بدم صلح با چراغ — عهد ادب ز جانب صرصر گرفته‌ایم
گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است — از بس تری گلاب ز اخگر گرفته‌ایم
ور در چمن سموم عتابش وزیده است — گل را ز شاخسار با خنجر گرفته‌ایم
صد ره دران بساط با انبوه بندگان — محمود را بچیدن گوهر گرفته‌ایم
صد ره دران حرم بلباس کنیزکان — نوشابه را بدزدی زیور گرفته‌ایم
گر شه کند قبول زهی آبروی ما — بیعت بنام او ز سکندر گرفته‌ایم
خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد — عبرت ز نامرادی سنجر گرفته‌ایم
جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد — پروانهٔ وکالت قیصر گرفته‌ایم
خورشید منظرا نظری کاندرین شمار — لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته‌ایم
شبگیر مدح قوت بخت سخنورست — راهی بروشنائی اختر گرفته‌ایم
طبع تو داد سر خط مشق سخن بما — گوئی برات نور ز خاور گرفته‌ایم
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست — وین نیز از سخنور دیگر گرفته‌ایم
در وادی مقدس مدح تو از ادب — اندیشه را عنان تگاور گرفته‌ایم
در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس — اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته‌ایم
بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده‌ایم — سنگ درت بطور برابر گرفته‌ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته‌ایم — گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته‌ایم
بر ریگ و بوی فکر خود و باستانیان — طبع ترا به محکمه داور گرفته‌ایم
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال — خود گفته‌ایم با خود و باور گرفته‌ایم
شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری — خود را درین محیط شناور گرفته‌ایم
آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش — تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته‌ایم
جاوید زی که ما به پناه تو خویش را — با آسمان بعربده همسر گرفته‌ایم

پاے ترا درستیٔ اورنگ خوانده ایم — فرق ترا بلندیٔ افسر گرفته ایم
هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم — آن را فروغ طالع کشور گرفته ایم
در کندن بناے حیات عدوے تو — همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم
ذات ترا باین همه آثار فرخی — از معجزات دین پیمبر گرفته ایم
بر هر دعا که با تو رود مژده قبول — از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیده پانزدهم

زهے ز خویش نشان کمال تبع آلم — سراج دین نبی بوظفر بهادر شاه
محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال — قمر لواے و فلک خرگه و ستاره سپاه
رئیس تاجوران خسرو جهان داور — دلیل راه روان مرشد خدا آگاه
بوی نیاز سپهبد ز تجبین منظر — بوے نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاک ره گزرش سرمه آرزوے عیون — بر آستان درش سجده آبروے جباه
به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک — بفر خسروی ارزش فزاے دولت و جاه
دم مراقبه صورت نماے جوهر عقل — گه مشاهده نیرو فزاے نور نگاه
ز حق عطیه پذیر و چو ماهتاب ز مهر — به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه
بکارهاے جهان حکم محکمش نافذ — ز رازهاے نهان راے روشنش آگاه
ز عدل او که باضداد بخشد آمیزش — بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه
ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش — بگوش شیر بود حلقه از دم روباه
فلک به لرزه در از وے ز دستبرد علم — زمین به زلزله از وے ز نه ستیزه سپاه
به بزم او که سلاطین دهر راست مطاف — بعهد او که سنین و شهور راست پناه
گرامجال نشستن بغیر نقش مراد — کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه
چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر — نشاط شاهی و فرماندهی خداست گواه
چو او نگفته کس از خسروان بروے سریر — حدیث فقر و فنا لا اله الا الله

شهنشها ز غم دوری درت کارم
بدان رسیده که بی‌مرگ جان دهم ناگاه

بنجویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب
درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه

کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول
به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه

ز نقش پای توام بوسه بس بود آری
درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه

به بارگه نرسم خانهٔ سپهر خراب
ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه

ز شاه بهرهٔ من سوختن بداغ فراق
ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه

چه دل نهم به گهر پاشی سخن چو مرا
هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا
ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه

ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا
نمانده شادی پاداش و رنج بادافراه

نه از تو لطف و نه از حق مدد زهی حرمان
نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله

نباشدم صله مقصود مدح خوان توام
بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه

وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود
که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه

بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام
که آبروی دیارم درین خلافت گاه

کمال بین که بدین غصه های جانفرسا
هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه

مربی سخنم من بمایه داری فکر
ز نطق من بودش عیشهای خاطرخواه

عبارتم بطراوت چو لاله در بستان
معانیم بلطافت چو باده در دی ماه

باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف
که بوده ام قدری دیرتر بدان درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست
ظهور سعدی و خسرو بششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی
چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال
گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

بفن شعر چه نسبت بمن نظیری را
نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرائی غالب سپس برسم دعاست
اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل
بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر ازان کردم اختیار گره — که از نست بر ابروی شهریار گره

گره کشای رموز خرد بهادر شاه — که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

رهی روای فرمان که در کفش پی هم — دود چو گوهر غلطان بروی تار گره

زبسکه زر شده خوار از کف زرافشانش — زکیسه ساخته پهلوتهی زعار گره

زهول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو — شدست گریه بمیدان کارزار گره

عجب مدار که چون خون روان شود بخاک — دمد بجای حبابش زجویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت — بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

ازانکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست — شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار بجوی اگر زند پهلو — به انجم و به گهرهای شاهوار گره

بران سرست که جای دگر قدم ننهند — گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان به شمار دهٔ کشایش کار — که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره

زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد — زرشته تا زده گردد گر آشکار گره

چو شد وظیفه زروز ازل که سال بسال — رسد برشتهٔ عمرش زروزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر — نشسته است گره را در انتظار گره

ایا شهنشه کشور کشای دشمن بند — زبنده درخم ابرو روا مدار گره

کرچون بدین صفت اندر ضمیر من گذری — به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ ازان روشوشم که مباد — شود زتنگی جا در دلم فگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر — شوم غبار شود در رهم غبار گره

زکار خویش چه نالم که دست چرخ دران — نباز دست و زند صد هزار بار گره

ازین گره که برابروی تست در تابم — که آه در چه محل یافتست بار گره

زدی زخشم برابروی و غافلی که مرا — بسان رشته زغم می کند نزار گره

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده ست بدل طرح خار خار گره

زہے بحلقۂ مویت نہان ہزار گره
فتادہ دست بہر گوشہ و کنار گره

چو واشد بہ تپش دل خود از میان رفتم
گذاشتم بدل دوست یادگار گره

چو رشتہ پیچ خورم چون ہنوز جا خالیست
اگرچہ رفتہ ز بند قبائے یار گره

بدین تحمل و طاقت کہ لرزہ در گیرد
بسان رشتہ بمن گر شود دوچار گره

مراست بویہ بسر شرط و در رہ افتادست
بتار جادۂ این رہ ز کوہسار گره

بدلکشائی گفتار من کہ غالب را
مزن برشتۂ امید زینہار گره

ازین گره کہ برابرو زدی چہ اترسم
کہ در دلت ز صفا نیست پائدار گره

نشاط سال نو و جشن این ہمایون سال
برو ز ناصیۂ شاہ نامدار گره

ز فرط گرمی ہنگامہ خوشدلم کہ مگر
مرا برون جہد از دل سپندوار گره

گره اگرچہ بتار نفس نمے سازد
بود برشتۂ عمر تو سازگار گره

ز سلک رشتۂ عمر تو آن طراوت یافت
کہ شد بہ حسن جگر گوشۂ بہار گره

بہار راست بدین رشتہ سرشگفت مدار
بجائے غنچہ دمد گر ز شاخسار گره

ازان برشتۂ عمر تو میرسد ہر سال
کہ عہد پاس و فا بستہ استوار گره

ز بسکہ رشتۂ عمر تو در تنش جان شد
برشتۂ ہستی خود زاد بد فرار گره

ز ہمنشینئ بند قبائے محبوبان
عجب بود نہ گزیند اگر کنار گره

سحر برسم دعا خواستم کہ آن بادا
کہ بشمرند درین رشتہ صد ہزار گره

مسبحان بلند آسمان ندا دادند
کہ صد ہزار گره بلکہ بے شمار گره

چنانکہ کار بدانجا رسد کہ بہر نشان
نیابد آن کہ بجوید ز روزگار گره

ہفدہمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست
نازم بہ کفر خود کہ بایمان برابرست

گو چرخ دشمنی کن و بخت اسر کشے ‌ ‌ خود خواهش محال بحرمان برابرست

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند ‌ ‌ خون همچنان بآتش سوزان برابرست

در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم ‌ ‌ آن ناقه را که کوه بلوهان برابرست

غوغاے رستخیز بگوش شهید عشق ‌ ‌ بالحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگه نیم که هنوز از هواے وصل ‌ ‌ شوریست در سرم که بسامان برابرست

با چاره گر بگوے که تیمار بیش کش ‌ ‌ دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گزرد دمبدم زسر ‌ ‌ دستار من به لالهٔ نعمان برابرست

کیفهاے آشکار که سرجوش ناز اوست ‌ ‌ در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نے وعدهٔ نه پرسش رازی نه شکوهٔ ‌ ‌ داغم ز نامهٔ که به عنوان برابرست

نے کف گرفته ساعدو نی لب بوده بوس ‌ ‌ در ناخوشی وصال بهجران برابرست

پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان ‌ ‌ پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا ‌ ‌ راحت برنج و سود بنقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست ‌ ‌ بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست

در دیدهٔ جریده روان یگانه بین ‌ ‌ کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود ‌ ‌ با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حقیست واحد و هستیست عین ذات ‌ ‌ بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن ‌ ‌ نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش ‌ ‌ غافل که این ترانه بهتان برابرست

نے هر ترانه سنج نکیسا نوا بود ‌ ‌ نے هر سخن سرای بسحبان برابرست

نے هر شتر سوار به صالح بود همال ‌ ‌ نے هر شبان بموسئی عمران برابرست

نے هرکه گنج یافت زپرویز گوی برد ‌ ‌ نے هرکه باغ ساخت برضوان برابرست

گفتی که این و آن بود از نطق مایه ور ‌ ‌ این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که هرگیاه برد زابر و باد فیض ‌ ‌ خر زهره کی بسنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی وخاقانیم بدہر
دہلی ز من بہ گنجہ و شروان برابرست

مقصود گردشست بلندی فروگزار
دکان من بہ گنبد گردان برابرست

سلجوقیم بہ گوہر وخاقانیم بفن
توقیع من بسنجر وخاقان برابرست

تیغ مرا اگرچہ بود خفتہ در نیام
پولاد با بدخش بدخشان برابرست

چون آب ایستادہ وموج دما دمش
داماندنم ز پویہ بجولان برابرست

دست مراست لالۂ خود رو چمن چمن
تمکین من بکوششِ دہقان برابرست

روح اللّٰہم چلیپی و بہ دیر از فروتنی
رخت تنم بہ بستر رہبان برابرست

کلک مرا سواد سوید امثال نظم
با سر سر دیار صفاہان برابرست

در عرصۂ قلمرو فکر از محیط نطق
جوے بریدہ ام کہ بعمان برابرست

گر من سکندرم تو ہرآئینہ خضر باش
گفتار من بچشمۂ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم
ہر بیت این قصیدہ بدیوان برابرست

گر ماہ نو با بروے جانان برابرست
کو جنبشی کہ گفتہ شود ہان برابرست

یارب جبین کیست کہ از بس بسجدہ سود
باقی بہ ابروے مہ کنعان برابرست

چون مہ شود بگوی کہ مانند ہی بگوی
در بیکر ہلال بچہ گان برابرست

در شب چراغ نیست بروز ار پدید نیست
چون ماہ نو بطاق شبستان برابرست

نی نی از ین کہ ہیچ ندارد ز نقل ومی
گوئی بہ طاق کلبۂ ویران برابرست

زین سیمیا کہ زورق سیمین دود بر آب
ہر کوکبے بدیدۂ حیران برابرست

بالای طفل یکشبہ در خم زراستی
با قامت خمیدۂ پیران برابرست

وقتی کہ از گرانی بار ثمر خمد
با شاخ نخلۂ ثمر افشان برابرست

چون آسمان ہرآئینہ مانند بہ پیل مست
این با کجک بہ ہیئت وعنوان برابرست

محراب مسجدست بیا تا ادا کنیم
آن طاعت قضا کہ بتاوان برابرست

با پشت کوز ونعل سمند ورکاب رخش
در پیش گاہ مرد ادادان برابرست

قلاب شست ماہی و خم کمند شیر ॥ در حوت و در اسد دم جولان برابرست
این نیم دائرہ کہ فرو ریخت کلک صنع ॥ با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاہ تیغ و کمان راست جایگاہ ॥ با تیغ و با کمان بچہ بر ہان برابرست
دانم نہ تیغ مصقلۂ تیغ پادشاست ॥ نشگفت گر بہ تیغ بدبنیان برابرست
اندازہ دان کیست کہ گوید ہلال عید ॥ با ناخن بریدۂ سلطان برابرست
جم پایہ بوظفر کہ بمیزان اعتبار ॥ اورنگ وی بہ تخت سلیمان برابرست
شبدیز شہ ز رخش برفتار تیز تر ॥ سرہنگ شہ برستم دستان برابرست
گر شاہ را ز عون الٰہی بہ رزمگاہ ॥ پیراہن حریر بہ خفتان برابرست
بدخواہ را ز اشتلم خار خار خوف ॥ دل در خراش سینہ بہ پیکان برابرست
کیوان ندیدہ کہ بود دیدبان بام ॥ گفتی کہ بام کاخ بہ کیوان نہ برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانہ ॥ گفتند شہ بمہر درخشان برابرست
نزدیکی ز دور بد از انشان دہم ॥ نازد بخویشتن کہ بدربان برابرست
ہم کعبہ بر زمین بود و ہم سریر شاہ ॥ در ہر دو پلہ بار بمیزان برابرست
در مدح شہ معرف شاہم بہ معرفت ॥ با شبلی و جنید بعرفان برابرست
ہم پادشاہ عالم و ہم غوث اعظمی ॥ دار الخلافہ از تو بہ گیلان برابرست
بر گردن سران بمثل گر نہے قدم ॥ سر پیچید آنکہ از تو بہ صنعان برابرست
اہرمنیست با تو دم از دشمنی زدن ॥ مہر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیائے بہارست در خرام ॥ گرد سمش بہ سنبل پیچان برابرست
لطف تو کیمیائے وجودست در نمود ॥ تن در نظارہ گاہ تو با جان برابرست
جلدوی سینہ کاوئی من در ثنائے شاہ ॥ ہر چند مشکلست بآسان برابرست
با آنکہ بر سریر شہ افشاندہ ام ز کلک ॥ این نکتہ ہا کہ با دُر و مرجان برابرست
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا ॥ جوش عرق بموجۂ طوفان برابرست
بوزش پذیر و مکرمت انگار کز تو ام ॥ خود یک نگہ بہ لطف نمایان برابرست

آری قبول عذر گناہ از گناہگار
با صد ہزار بخشش و احسان برابرست

با چون منی گرایش ہمچون توی بہ مہر
گر اندکست ہم بفراوان برابرست

تا اہتمام نیر رخشان بہ بذل نور
در شہر و باغ و کوہ و بیابان برابرست

بادا بقاے شہ کہ بفر و فروغ بخت
دیہیم شہ بہ نیر رخشان برابرست

ہژدہمین [۱۸] قصیدہ

خورشید بہ بیت الشرف خویش درآمد
زانسان کہ شہنشاہ بہ اورنگ برآمد

دارای فریدون فر فرزانۂ فرخ
کز فر فراوان بنقش بوظفر آمد

ہمتای جہاندار نہ بینی بجہان در
کز فرہ و فرہنگ جہانی دگر آمد

در حضرت شاہ ہمہ دان و ہمہ آرای
کاندر ہمہ جا در ہنر بخشی سمر آمد

خورشید بدریوزۂ دیہیم رخ آورد
بہرام طلبگار کلاہ و کمر آمد

از بیش کہ مہر بود پیشکش شاہ
ہر گوہر رخشندہ کہ از کان بدر آمد

با خاک در شاہ ز خورشید فزن دم
از ذرہ سخن گوی کہ خورشید گر آمد

با ذرۂ خاک در خسرو چکند مہر
خود روشنی مہر ازین خاک در آمد

مہر از شرف خویش بمن داد نشانی
وانگہ بہ نظرگاہ شہم راہبر آمد

آن وعدہ کہ فرداست ہم امروز وفا شد
کاینک رخ رخشندۂ شہ در نظر آمد

این دید گرانمایہ بہر دیدہ نبخشند
منت کش چشمم کہ حقیقت نگر آمد

با کوس و علم علم و ہنر چون نکند جمع
شاہی کہ بفرہنگ خرد نامور آمد

با لعل و گہر جود و کرم چون ندہد ساز
شاہی کہ بہ فرتاب نظر مہر فر آمد

در عہد وی آسیب جز این نیست کہ گویند
بر کشتی درویش ز موج گہر آمد

از راہ کرم پایۂ اہل ہنر افزود
از روی خرد کار روائی ہنر آمد

ہر جا کہ سپہ برد زمین موجۂ خون زد
ہر سو کہ رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودازده در سینه نگنجد
اندیشه باپنک غزل پرده درآمد

بر نعش من از نازو ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

مارا بستم کشت و فریبد گران را
در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد

تنگست ره عشق بیا تا بنمایم
خون می چکد از باد کزان ره گذر آمد

تا می چه قدر جوش بخم زد که درین دور
مارا به نخستین قدح اندر کدر آمد

ساز طربم تا چه نوا داشته باشد
چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر آمد

آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا
معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد

چون جز بگرایش نفرستند بلا را
چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد

دیگر ره بیرون شد و خوناب بنودست
در خستگی دل فرح از چشم تر آمد

خنجر بکف دشمن و نشتر بکف دوست
سودازدهٔ عشق ترا خون بدر آمد

یک شعله بود غم که از آن شعله بتقسیم
دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد

غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه
فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد

این منظر اقبال بدان پایه بلندست
کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد

در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم
کش دیده و دل مایهٔ ده یکدگر آمد

دل آئینه و دیده بود جام جهان بین
هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد

نازم بسویدای دلش کاین ورق راز
مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد

هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد
چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد

در ره گذر مدح تو چندانکه زدم گام
چون سبزه ره سطح فلک بی سپر آمد

با بادِ ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند
با ابر ز ایثار تو گفتیم تر آمد

زان روی که ماند بجنش راه غلط شد
گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد

بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست
چون پیر تو مه سیل زدیو ار و در آمد

آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر
پرکار کشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیرست که در بزم / اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی / خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریائیم / در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین / خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد

در خاتمه و رزم روش شرط و جزا نیز / کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نام خود صبح شناسند دمیدن / تا در صفت روز سرایند برآمد

هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند
خورشید به بیت الشرف خویش درآمد

نوزدهمین قصیده [۱۹]

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست / عقل فعّال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری دیده دران را به بساط / تا ببینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا / در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

بر لب راز پژوهان نزند مهر سکوت / ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست

دانش اندوز نباید که شکوهد ز سوال / راز ها غنچهٔ ناشگفته و گفتار صباست

زر پراگنده و گنجور ترازو در دست / با که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست

چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا / لاجرم هر که گدای در ما نیست گداست

رهروانی که بهنجار شناسا بودند / ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست

اندران حلقه بدین فتنه هزاهز رو داد / و ندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع / حاصل ما زنی و چنگ همین صوت و صداست

کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود / الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهای شناسائی راز / نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان رخنه بر آن تار زند / منکه آزادیم انداز و رم از خویش داست

رفتم آشفته و سرمست و لیس از لابه و لاغ
گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست

گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم
گفت جز محرمی ذات که بیچون چراست

گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز
گفتمش چیست سخن گفت جگرگوشهٔ ماست

گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز
گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست

گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول
گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست

گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال
گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست

گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد
گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست

گفتم از بالش پرچاره ندارد سر من
گفت هر سر که چنینست سزای سرپاست

گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی
گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست

گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل
گفت چون درد گرانبار شود داغ دواست

گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر
گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست

گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست
گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم
گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

بهره بیت شرف مهر چرا شد گفتم
گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست

بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق
هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود
الفی بر سر لا چون بفزاید الاست

مادرش گور کند هر که بزاید احول
بسکه در عهد تو فرجام دوبینی برخاست

سایه خود بهره شخصست و توئی سایهٔ حق
سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخصست دوتا یعنی چه
نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش
موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت مزامیر و ضرب دست سماع
لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه ہر آئینه بگردون زدکش
تاک را نشو نما تا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراہم شده در طبع نبات
بستنی گر همه برگست دگر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی
خون زگرمی چو زند جوش و بسوز دسوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دم
بسکه در روز بفیروزد ز شب سرچه بجاست

گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری
آن تفاوت که در اندیشهٔ گل تا بگیاست

دم نظاره چو سیلاب به پیچد به شجر
بسکه از فیض نمو تا رگ هر ره رباست

نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند
خود سخن ختم نگردد اگر از نشو نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال
که نظر نیز رهین مدد آب و هواست

در سر ذرّهٔ هر خاک هوای دگرست
هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد
مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بارگها
ای که روی تو هر آئینه نظرگاه خداست

جان فشاندن بره زندهٔ جاویدم کرد
در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست

بندهٔ ساده دلم بندگی آئین منست
از تو پرسش شود از بنده پرستش بسزاست

بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت
بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست

هرچه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست
هرچه بر طبع گوارا نبود جان فرساست

خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار
آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست

رنج این نشاد گرانپای نباشد چندین
بر من آن میرود امروز که گویی فرداست

خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد
ورنه در سینهٔ دل هر که ببینی درداست

بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم
مگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست

نکه بینی و بپرسی که چه خواهی سهلست
آه از آن دم که نه بینی و بپرسی که کجاست

تحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش
جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست

تر تربیت نسبت کمالم به سخن
زار بیسند بدین سحر بیانی که مراست

عن حقست قبول سخن و شادی فتح
به قلم نازم اگر تکیه نوشته به خصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم — نیست در دهر قلم مدعی و نکته گو است
ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز — رگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزا است
اینکه خورد زحل و مه به دو پیکر باشد — هست تسدیس همایون نظر دهر فزا است
باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل — همنشینی به شهنشه زکشاورز خطا است
زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل — بهر شه مطربه آورده نه دهقان تنها است
قاضی چرخ که در خوشه بود وازون روی — متحیر که چرا اوج دو بالش یکجا است
چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه — کلبهٔ پیک طربگاه سپهبد زردا است
ناچه افتاده که در خانهٔ قاضی نیست دبیر — پرسش واقعه هست اگر پرسی راست
شته در دلو و اسد رفته بره جاده نورد — ذنب و راس که از طالع و غارب پیدا است
وحش الله گهر افشانی نال قلمم — یارب آبشخور این ابر کدامی دریا است
ناچه در راه فشانده است که از کثرت شوق — میرود خامهٔ من پیش و ولی رو بقفا است
یست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر — خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعا است
نا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر — تا قدر صورت تفصیلی احکام قضا است

مجملاً مهبط انوار الهی باتست
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیدا است

بستمین قصیده

یدست و نشاط و طرب از زمزمه مست — می نوش کنه بر من اگر باده حرام است
دا از جهت بزم شه آید نگر امروز — کز بوی گل و باده فرح بخش مشام است
رو عدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز — در حلقهٔ بیم و شکن طرهٔ لام است
وی همه نخلیست که از جای نه جنبد — اینجا سخن از ساقی طاوس خرام است
یدا است که ساقی که بود دیر مغان را — هرچند من از رشک نگویم که چه نام است
لفش نگر انگه بمن شیفته بنمای — گر سنبل فردوس چنین غالیه فام است

وے نوبتی شاه که شام دہل کوفت — کامشب بجهان خاتمهٔ ماه صیامست

گوئی رمضان رفت به شبگیر و درین راه — منزلگه دیروزه همان سرحد شامست

از فرخی عید و تماشاے مه عید — در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو — ما را بکف از ساغر مے ماه تمامست

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم — بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما — افطار به گلبانگ می آشامی شامست

عیدست و صلای خور و نوش ست جهان را — می روزه نباشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفتهٔ باده دوا گیر — این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست

می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر — میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست

گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش — خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست

لب تشنگی بادهٔ گلرنگ ندانست — آن خواجه که امروز در ایثار طعامست

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش — آلات سفالینه بهایش دو سه دامست

آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف — هین مطرب مرغوبه نوا اینچه مقامست

هان همدم دیرینه که غمخوار ملتے — رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست

دام از تو ان خرقه و سجاده گرو کن — لیکن زمی پخته به آن باده که خامست

آن باده که از رائحه قوت دل و جان ست — آن باده که از ذائقه سود لب و کامست

امید که چون بنده تنکمایه نباشے — می خوردن هر روزه ز عادات کرامست

هشدار که در مستی اگر پاے نه لغزد — زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست

گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز — آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست

در دائرهٔ دور قدح دیر نگنجد — ساقی گری آوردن جام از پی جامست

چون بیخودیم روے دهد یک قدح از می — در جیب فرو ریز که این حق مسامست

گویند که گردون دگر آرد رمضان را — تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست

آری ز عطاے شه جم کوکبه ما را — نعمت بکرانست و نعم بر دوامست

سلطان فلک رخش بهادر شه غازی / کش ابلق ایام درین دائره رام است

گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان / شه را نفس این تگ و سن زرّینه ستام است

عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای / شاهی که درش قبلهٔ جمهور انام است

عام است زمین بوس شهنشاه درین روز / از بنده سوی قیصر و فغفور پیام است

والا خلف شاهجهان بین و شکوهش / از شوکت محمود چگویی که غلام است

ای شاه سخنور که به احیای معانی / کار سخن از معجز نطق تو به کام است

ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم / ما را چه اگر نظم نظامی به نظام است

با منظر اقبال تو ادجیست که آن را / از سبزهٔ گردون خط پشت لب بام است

تا فرق تو آن کرد خدا را نه خداوند / در پیش شه از ما عوض سجده سلام است

با ساغر شه ساغر خورشید سفال است / با خنجر شه خنجر مریخ نیام است

در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ است / در رزم زبون تو اگر رستم و سام است

بدخواه تو در بدروشی عاد معاد است / سرهنگ تو در تیغ زنی سام حسام است

دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست / گفتار مرا جایزه تحسین کلام است

غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را / توقیع ثنا خوانی و اقبال مدام است

دور است همی چشم بد از روی تو و آنگاه / این نامه که زد خامه رقم زخم نیاست

بست و یکمین قصیده

دمی که گشت نوا سنج تماشا را / سپیدهٔ سحری غازهٔ روی دینا

بدلگشائی رفتار زخمهٔ مطرب بزم / گشود راه برون شد ز ساز آوا را

فروختیم متاع سخن بدین فریاد / که مژده باد شناسندگان کالا را

زاجر بندگی بت گزشتم آن خواهم / که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را

چرا بود که سکندر رود به تاریکی / فسرده ام بخرابات لای بالا را

قرار داد چنین بوده ست پندارم | که روز خوش ننماید چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند | نداده اند دران دشت راه دریا را
درآ به کلبهٔ ویران ما که پنداری | ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را
ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال | طراز صورت دعوی بوده است فردا را
بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر | بمن دهند مگر کار و بار آبا را
به دزدی آمده هندوی غمم بکعبهٔ دل | که بر کند حجر الاسود سویدا را
هزار دود ز رخ سوزنده و رقعها نده آتش | همی چه دود ببستم تا کجا چه دود [illegible]
زر از اختر و گردون چه دم زنی که بجود | همی ز هم نشناسی ستانده و دهنده را
بروز صوری آموز تا چو کار کنی | دران میان نگری رشتهٔ کار فرما را
ز دست رفته عنانم بجا نمی که دران | به رشته ریش کند طفل پای عنقا را
غمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس | که ریختند پس از من بخاک صهبا را
نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده زریش | ز چاک سینه چه ارزش فزود خارا را
تو اے که چون لب دو طرح آشتی فگنی | بمن درافتی و برسی طریق دعوا را
بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد | ز بوسه بر لب من ریز مزد سودا را
بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه | مگر فروخته باشم تمنا را
دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزد | ز خوابگاه لحد طفل پیر و برنا را
روان درائی و در عذر آن ادای خرام | بحل کنند ستمهای بے محابا را
فزاید آن همه جرأت به ناموده نظیر | که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را
دگر به جائزهٔ آن طرهٔ خم اندر خم | نهند در کف شوقم نه زلف حورا را
بسا طاعیش ز جنت برم بپایهٔ عرش | به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را
تو مهرپیشه و لی بند غم نه آغوشست | چراست کاینهمه درهم فشرده ما را
دگر زبانه دمی نا بدا از عدم بوجود | چه روی داد ردا نهای ناشکیبا را
بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها | مگر نیافته باشم بغیب همتا را

دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
شکسته ایم بروے بساط مینا را

نگفته ام که من قبلهٔ دعا از نور
ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را

مشو ستاره پرستار کافتابی هست
فروگرفته فروغش نهان و پیدا را

بدان که از ره صورت نه از ره معنیست
ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را

مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ آمال
یگانه که ببرمش کشوده ام جا را

روم بگرد سرش گردم ار چه بے ادبیست
بهانه ساخته ام رسم عید اضحی را

مگو که گرد سر بادشاه گردیدن
نه درخورست جز آن چتر آسمان سا را

به کعبه رشک برهمن از آن که در دلم گذرد
که کعبه داشته باشد خود این تمنا را

زمین بپرس هر آئینه کان جهانبان کیست
مباد نام برے کیقباد و دارا را

فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
که اختران بدرش سوده اند سیما را

جهان دانش و بینش که در جهانداری
فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را

ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه
گزیده اند غلط‌هاے راست مانا را

قضا دریچهٔ مینو کشوده دری لبست
هواے کاخ مصور بود زلیخا را

رخ مخدرهٔ دین ندیده در مستی
کشیده اند در آغوش زال دنیا را

طراز کسوت نام آوری شناخته اند
لواے و مسند و تاج و نگین و تمغا را

خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق
گسست بند روشهاے ناشناسا را

برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت
برون آب همی گسترد مصلا را

به عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وے
همی نهد به نگین خانه چشم بینا را

بهاے خاک درش میدهند آب حیات
بران سریم که بر هم زنیم سودا را

ز نظم شاه چگویم مگر فرود آرے
پئے مثال ز اوج فلک ثریا را

ز شاه معجزه آندم طلب که در جنبش
به گاهواره سخن گو کند مسیحا را

نه در بهار که گر در خزان سحرگاهے
بفرض سوے گلستان روو تماشا را

بهمین سندهم خاقان بچمن باغ نباتات
برد ز نامیه از لبکم قسطا و نغما را

خورد بچرخ سرش ناگہان اگر فراش
فراز سبزہ نہد تکیہ گاہ دیبا را

دم افادہ زحکمت چنان سخن راند
کہ بنگزند ز صورت جدا ہیولے را

نہ از مشاہدہ مانا کہ از شنیدن ہم
نشان دہد کہ چہ در دل بود مسمّی را

زہے ز روے شناساوری شناساگر
رموز تفرقہ و جمع و لا و الآ را

چو بحر و موجہ و گرداب در نظر دارد
شہود ذات و صفات شیون و ہما را

روا بود کہ در اندیشہ انحصار کند
تجلیات کمالات حق تعالے را

شدم خموش دگر لب چہ میگزی غالب
من آن نیم کہ نہ فہمیدہ باشم ایما را

گریزگاہ جز این جادہ رہگزار نداشت
گزر بہ منطق صوفی فتاد انشا را

نشاط و رزم از انجامش ثنا بدعا
بدین پیالہ کشم بادۂ تولّا را

وجود تا بنود جز بہ چشم بینش را
نمود تا بنود جز بہ لفظ معنی را

بد ہر صورت بپیوند لفظ و معنی باد
طراز نام شہنشاہ و طرز طغرا را

ز روے ضابطۂ مدت آن بود یکرون
سنین عمر شہنشاہ عالم آرا را

کہ سعی سیر ثوابت بحسب راے حکیم
رآورد بہ نشانگاہ ثور جوزا را

بست و دومین قصیدہ [۲۲]

دیگر بدان ادا کہ وزد در بہار باد
دارد بہ بویہ کلک مرا بیقرار باد

وقتست کز تراوش شبنم زجوش مہر
گوہر فشان شود بسر سبزہ زار باد

وقتست کز شگرفے ہلم ثنا رنامیہ
بندد حنا ز لالہ بدست چنار باد

وقتست کا ورد زرہ آور د نوبہار
بے جام و آبگینہ مے بیشمار باد

با محتسب بگوی کہ مستی گناہ نیست
زین پس بجاے بادہ خورد بادہ خوار باد

گنج روان باد کند نا پدید خاک
راز نہان خاک کند آشکار باد

بود از گہر بہ بطن صدف نقشبند ابر
گشت از شفق بدرج ہوا لالہ کار باد

در رنگ غنچه گل و نسرین [illegible]
در رهبری غنچه خیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
نه شگفت کز میانه رود برکنار باد

[illegible] پیکر شکست [illegible] ز باد همچنان
غنچه را جشوده تا نشود شرمسار باد

زلف [illegible] پیچ و پیچ به سر سوز خاک زد
انگیخته غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه زار همی بر هوا رود
انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گونه شقایق وز رنگ رنگ گل
زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل [illegible] ز خم [illegible] پیچید به خویشتن
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد

ورنه ز دراغ هر نمود شکوه خویش
دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از انبوهی نهال
بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار
تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بهر رنگ را نتوان اند نهفت خاک
ز انسان که بوی را نبود رازدار باد

بنگر قماش سبزه که با قد ردای خضر
بی آنکه بود را بهم آرد تبار باد

با آب در سپار رشک گل شد سخن دراز
هر لحظه هرزه نگذرد از جویبار باد

با خط [illegible] نگر اید ز بوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

یا سر سنج سنجد گل پیرهن درو
رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسوی است
نامش نهاده اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت
تا ند بپرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورده از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فر دو فتر آثار رای اوست
اینک ربوده این ورق زرنگار باد

در بزم گه نهاده بفرقش نسیم گل
در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد

با دست زرفشش که دهد خاکمال خصم
آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد

با باد پای شاه گرازد همی داوری
در ره نهد نشان و درآید بکار باد

تا زد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد همان بگام نخستین دوچار باد

نازم بدان ہمای ہمایون اثر کہ ہست / درکار زار آتش و در خارزار باد

در رہ گذار فوج نگر گرد باد را / کز بیم ترکتاز خزد در حصار باد

افتادہ گر بہ طرۂ گرد رہش گرہ / گردید شانہ وش ہمہ تن خار خار باد

صبحی بفرخ انجمن شہریار یافت / از بہر کار سازی نوروز بار باد

افشاند لالہ و گل و ریحان در انجمن / کز دیر باز بود درین انتظار باد

بیچارہ چیست گر نہ بآئین فشاندہ شد / کاوردہ عذر خواہ کف رعشہ دار باد

در عرض رنگ و بوی ریاحین بہار را / باشد بہ پیشگاہ چمن پیشکار باد

در مدح شہ روانی طبعم نہ باد صبح / ماند بشرط آنکہ بود مشکبار باد

در بزم گاہ نظم ز دود چراغ من / یا بد شمیم نافہ مشک تتار باد

از جنبش قلم بہ یکی نگاہ فکر من / باشد فرشتہ صید و سلیمان شکار باد

از بخت تیرہ طبع روان مرا چہ بیم / خوش بگذرد ز خلوت شبہای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمہ ایست / دانی کہ از چہ می وزدم بر مزار باد

خواہد کہ بہر سرمہ چشم سخنوران / خاک مرا برد بصفاہان دیار باد

راند سخن گر از نفس گرم من بباغ / در رخت خواب غنچہ فشاند شرار باد

با من حدیث ہمنفسان ترہات گیر / وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد

خود را طفیل شاہ ستایم کہ بہر گل / بندد طراز نامیہ بر جیب خار باد

گفتی کہ حق مدح ز غالب ادا نشد / در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاہ بقا زد دم از دوام / یارب بقای خسرو فرخ تبار باد

با شہریار عہد وفا بست روزگار / یارب بنای عہد وفا استوار باد

نامش کہ محضر ملکی را فزودہ ارج / در منطق ملوک خداوندگار باد

گیہان خدیو را بسریر شہنشہی
پیوستہ تکیہ بر کرم کردگار باد

بست وسومین قصیدہ

ما ہمانیم و ہمہ مستی ہر روزہ ہمان
نہ شب جمعہ شناسیم نہ ماہ رمضان

مستیم را نہ بود مطرب و ساقی درکار
مستیم را نبود نغمہ و صہبا سامان

مستیم را نہ بود نامہ سیاہے ز جام
مستیم را نبود بادہ پرستے عنوان

مستم اما نہ ازان بادہ کہ آید ز فرنگ
مستم اما نہ ازان بادہ کہ سازند مغان

مستم اما نہ ازان بادہ کہ در سنگ اندان
بہ نی و چنگ خورند آخر ماہ شعبان

بحمد اللہ کہ در ساغر من ریختہ اند
مے بیرنگ زلیخا نہ بے نام و نشان

زدہ ام جام بزمیکہ دران بزمگہست
ساقی اندیشہ و مینا دل و راوق عرفان

می چنان نیست کہ خیزی و بجاکش ریزی
شیشہ بشکن کہ من از دست نخواہم تاوان

خون من بادہ ہدر بادہ فرو ریزد اگر
صدہ این شیشہ ز مستی زدہ ام بر سندان

مست پیمانہ پیمان الستم بگزار
منکہ مستم چہ شناسم کہ چہ بستم پیمان

لاجرم صرفہ درانست کہ در بیخبری
گزرد سال و مہ و روز و شب من یکسان

ہمدرین فصل کہ مستانہ سخن می گزرد
نکتہ چند سرایم ز وجوب و امکان

صور کون نقوش ست و ہیولے صفحہ
صفحہ عنقا ست چہ گوئی ز نقوش الوان

ہستی محض تغیر نہ پذیرد زنہار
حرف الآن کما کان ازین صفحہ بخوان

ہمچنان در تتق غیب ثبوتے دارند
بوجودی کہ ندارند ز خارج اعیان

نتوان گفت کہ عینست چرا نتوان گفت
صور علمیہ کز علم نیاید بعیان

پرتو و لمعہ ندانی کہ بود جز خورشید
موج و گرداب نسنجی کہ بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات
ہمچو رازی کہ بود در دل فرزانہ نہان

صبحگاہی کہ گزر سوے چمن بود و ز دور
میزدم بر گل نشگفتہ معنی دستان

ناگہ آن آفت نظارہ و غارتگر ہوش
کہ غزالیست سخنگوی و نہالیست روان

آمد آشفتہ و سرمست بدان بویہ کہ پاے
تاب خوردی ز سر طرہ و طرف دامان

خار رخار غم صورت خسکم ریخت بجیب ‌‌ ‌ بود می کاش ز پیراهن صورت عریان

گفتم اے حوصله پرداز کیان پایه ملوک ‌ ‌ ‌ گفتم اے خانه برانداز مغان شیوه بتان

آمدی سوے من از مهر که عیدست امروز ‌ ‌ ‌ عید قربان کسے کش شده باشی مهمان

پنجه دم لیک دو صد پرده سرودن دارم ‌ ‌ ‌ به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان

خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید ‌ ‌ ‌ جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرت خاصست و راز من پرسی ‌ ‌ ‌ گویم البته نه رازست که گفتن نتوان

عشرت عید نه آنست که همچون زهاد ‌ ‌ ‌ شیر و خرما بهم آری پے آرایش جان

عشرت عید نه آنست که همچون اطفال ‌ ‌ ‌ جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان

عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط ‌ ‌ ‌ ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان

عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب ‌ ‌ ‌ لب سر دخمهٔ پرویز شوی جرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالد مه نو ‌ ‌ ‌ از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آنست که بانگ دف و سنج ‌ ‌ ‌ خیزد آنمایه که در لرزه درآید میدان

عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش ‌ ‌ ‌ سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد ‌ ‌ ‌ دیده مالد به کف پاے خدیو گیهان

عشرت عید کسی راست که چون عرض کند ‌ ‌ ‌ لب به تحسین وے از مهر کشاید خاقان

آن توئی خسرو روشندل و فرزانه ستائے ‌ ‌ ‌ این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوئے عطارد دم ناهید نشید ‌ ‌ ‌ تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان

از تو باید که فزائی نفسم را نیرو ‌ ‌ ‌ از من آید که دمم در تن اندیشه روان

تیزی فکر من از تست زگردون چه خطر ‌ ‌ ‌ سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان

از لبم مصرع برجسته برآید در وجد ‌ ‌ ‌ به ادائے که رود تیر تو بیرون زکمان

این جنوبی و شمالی چه نماید گردون ‌ ‌ ‌ وین ریاحین و شقائق چه ستاید رضوان

نه لبی نقش دلاویز کشیدم زان دست ‌ ‌ ‌ نه لبی پردهٔ نیرنگ کشودم زنیسان

به سخن زندهٔ جاوید شدم داد آنست ‌ ‌ ‌ کاین سوادیست که در وے بود از مرگ امان

دمبدم گرد دلم گرد دو پروانجمن
بوعلی را نگذشت آنچه زد آتش بگمان

این چه موج ست که از خون جگر میخیزد
هان و هان ای دل آشفته سودا زده هان

در ثناگستری شاه نه از بی ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روان دم ز حرونی زده بود
رائضش از ره ناراست به پیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایهٔ
آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک چوبه دو چار یش کند
می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک
چه فسادش که بجز نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن کو دیش
می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روائی ورداست
چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان

نتوان گفت که امضاش علی رغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر
نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرو مانده تر از خویشتنم
خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان

بزبانی که دو نیم ست بسان دل من
بینوا یا نه بنی خامه بر آورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد
میتوان گفت سکندر ز در دارا درمان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند
این نه مدحیست که اندیشه کند ناز بدان

در باندازهٔ بایست سخن باید راند
نه پذیرد شه و الا نه پسندد یزدان

چون فروماندگی کلک سبک رو دیدم
بار غم بر دل بیحوصله گردید گران

باز بیهوشی دیرینه بیادم آمد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بیرون ننهد
به شه آورده ام از روی ارادت ایمان

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ
از ره دادگری داد من از من بستان

می کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی
ورق از کف نه و از ناصیهٔ من میخوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ
وز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد
آن قدر عرصه که در آب نشیند نگان

۲۴
بست و چارمین قصیده

داد کو تا ستم براندازد
طرح نه چرخ دیگر اندازد

در رگ ساز من نوائی ہست
که بهر غوله اخگر اندازد

زین نوائے شررفشان ترسم
کاتش اندرنو اگر اندازد

سرگزشتیست بر زبان که زبان
بر من از خویش خنجر اندازد

بامدادان که آسمان خواہد
کاہرمن را ز پا در اندازد

لمعهٔ مہر در رگ جانش
خلهٔ نوک نشتر اندازد

تا ز جستے به بحث کشتن
نون مصدر ز مصدر اندازد

تیره خونش به دہوا چون دود
نه برین سطح اغبر اندازد

زنگباری زنے بماتم دیو
از رخ زشت چادر اندازد

دانگه از زیر گوشهٔ چادر
گوہر آمود معجر اندازد

گوہر آما بهر ند در پیچد
از بر دوش گوہر اندازد

گچه و باره گه فرو فگند
گاه خلخال و پرگر اندازد

رہروان لوامع سحرے
ہرچه خاتون ز زیور اندازد

بر بایند و ناپدید کنند
خود فلک طرح دیگر اندازد

تا گرفت آن بساط برچیند
تا گزیره آن بنا بر اندازد

چون عرق کز جبین چکد در سعی
جبههٔ چرخ اختر اندازد

هر که بینی همی بردے طناب — جامهٔ را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون — می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات — شور در هفت کشور اندازد
مه چو طفلے که ترسد از غوغا — خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ نمود ارے — باد پندار در سر اندازد
باد کز بوے بادہ مست شود — پردہ از روے گل بر اندازد
ساقی انجمن بگه خیز ست — بادہ در کاسهٔ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیز ست — تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم — عود دل را به مجمر اندازد
در کبابی که بر سماط نهد — نمک از شور محشر اندازد
بادہ مغز سرم بجوش آرد — نغمه خارم به بستر اندازد
بوے عود دم ز جا برانگیزد — همچو عود دم و را در اندازد
جهمم از جا چنان که جستن من — ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار — هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم — در رهم خار هیمه اندازد
راه بر من ز ششجهت نبرد — مهره وارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه — کس چرا صید لاغر اندازد
گو بداے آنکه رقص خامهٔ تو — سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز — آبنوسے هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم — در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروز ست — که کس این باد در سر اندازد
بر در کلبه گوسپند کشد — گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جاے خون قربانی — دمبدم می بساغر اندازد

تا خرد پیکرے فریبنده　　مایه در پیش پیکر اندازد
کودکان محله را در جیب　　اخلگند و دفر فر اندازد
ساده دل بین که پرّه کاهے　　در گزرگاه صرصر اندازد
طوف حجّاج و دَور پیمانه　　چون دو حلقه بهم در اندازد
در بگویند کاین ادا تلخست　　در مے از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوشمندانه　　ببرو تا بران در اندازد
که گر از رفعتش نشان جویند　　مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جارس هوا بفرض محال　　برفرازش گزر گر اندازد
همه خاقان و خان فرو بارد　　همه کسرے و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش　　سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه　　که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار　　تیشه از دست آزر اندازد
یکمان دوے عطارد را　　از فراز دو پیکر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی　　تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزے　　نور از روے نیّر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد　　گر به هامون نگا در اندازد
در به همگامی جنیبت خاص　　قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روے زمین فرو پوشد　　نام بحر از جهان بر اندازد
وان سیاه سپهر برهمزن　　باختر را به خاور اندازد
تا ازان فتنه جان برد بهرام　　جامهٔ زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائے　　طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دو رویه بینو را　　با ارم در برابر اندازد
خور در بزم گه بجاے بساط　　طره هاے عنبر اندازد

در نورد شراب پالودن — دردِ می بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزدن میخورد — بارهٔ زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام پندارے — که به مه مهر انور اندازد
اے که دست تو در گہر پاشی — موج در آب گوہر اندازد
تیزی ددر باش موکب تو — رخنه در سنج سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مهر افسر اندازد
کلک من بین که هر نفس جانی — در رگ تار مسطر اندازد
در سپه مستی و سر اندازے — هر کجا هرچه درخور اندازد
باسلیمان زند دم از بلقیس — در ره مور شکر اندازد
با زلیخا اگر شود همراز — طرح کاخ مصور اندازد
باسمندر اگر بود دمساز — همه آتش بدفتر اندازد
از نوائے که در غزل سنجد — حلقه در گوش زادر اندازد
از طرازے که در دعا بندد — بر ورق مشک اذفر اندازد
آن قدر زی که در زمانهٔ تو — چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیده بست وپنجمین[25]

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد — برگ هر نخل که بینی رگ جانے دارد
غنچه مشکین نفس ولاله بخورش گلبوے — انجمن مجمره و غالیه دانے دارد
باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست — گر نه با شاهد گل راز نهانے دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر — بر خود از همسری سرو گمانے دارد
گریه هرچند زشادیست وے ابر بهار — نیز چون من فترهٔ اشکفشانے دارد

بر نخیزد ز رہش گرد دم قطرہ زدن — اد ہم ابر کہ از برق عنانے دارد
تاک از باد خورد آب خوشا بادہ فروش — مایہ در باغ و ببازار دکانے دارد
ما ہم از دست سرائیم و گل و سبزہ و باغ — واعظ شہر گر از خلد بیانے دارد
بعد ازین در چمن لالہ نہ بیند در خواب — کوہ کز دیر برہ خواب گرانے دارد
با دو چون نو سفران در دم رفتن رقصد — آب چون نکتہ وران طبع روانے دارد
گوئی از آتش شبہاے زمستان باقیست — سنبل و لالہ کہ داغے و دخانے دارد
غم گیتی نتوان خورد در ایام بہار — دورۂ شمس نو آئین رمضانے دارد
دیدۂ بر غلط سبزہ خط جادہ پدید — آسمانست زمین کاہکشانے دارد
بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ — کہ بود بادیہ ریگ روانے دارد
چہ زیان گر تو ندانی کہ دعاگوی گلست — دہ زبان سوسن آزادہ زبانے دارد
نرگس آنسر و روان را بہ گلستان جوید — خود ازین روست کہ چشم نگرانے دارد
ہر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم — چون شہنشاہ مگر بخت جوانے دارد
بوظفر شاہ جہانگیر جہان بخش کہ اوست — چمن دہر اگر سرو روانے دارد
تاج بالد کہ چنین مہر جمالے بیند — تخت نازد کہ چنین شاہ نشانے دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت کہ شاہ — برتر از ہر چہ توان گفت مکانے دارد
بر فلک صورت انجم مسگالید کہ چیست — بگزارید کہ نان ریزہ خوانے دارد
خوان خاقان کرم پیشہ کہ از بخشش عام — بر سر مائدہ انبوہ جہانے دارد
نازش مہ بہ نشانمندی داغش نازم — گوئی از سجدۂ آن عتبہ نشانے دارد
در بلندی بکلہ گوشۂ شاہست قرین — طالع مہر ستایم کہ قرانے دارد
تا سپس زان کف زر پاش بر آہن چہ رود — دمبدم تیشۂ سر کندن جانے دارد
اے کہ در بزم دل افروز نگاہش دیدی — بین کہ در رزم جگر دوز سنانے دارد
شنو آوازۂ سلجوقی و ساسانی را — شہ بفرخ گہری شوکت و شانے دارد
بہل افسانۂ بغدادی و بسطامی را — شہ بہ بالغ نظری سیرت و شانے دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان — که ز من کالبد ناطقه جا
رفته بالا که نشان گم‌رود از پایۂ من — تا بدان پایه که گردون رفیع را
دهر گویند ندارد روش دانش و داد — همه دارد که چو غالب همه دا
سخن از همدمی خامۂ بنسانی هست — که هر آیینه چو من شیرز یا
معنی از لفظ مرادست سخنور نبود — که با آهنگ حزین ساز بیا
بسکه هردم رود از زمزمۂ خویش زخویش — خواجه داند که دلاویز نغا
مدح کز روی گزافست شمار و انصاف — با خود از خوبی گفتار گما
روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام — نبرد دل زکف از مور میا
نطق تنها نبود مشق سخن را کافی — سخن اینست که این تیر کما
هم ازینجاست که دانا دل شیر از سرود — بندۂ طلعت آن باش که آ
دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند — گفته باشد سخنی هر که زبا
نشئم را به سخن تیز کند تاب نبیذ — تیغم از گردش پیمانه فسا
همچو شاهد که تماشی زند اندر آغوش — خامه در دست من از ناز غنا
درد با زمزمۂ مرده دلان بوالعجبیست — موج خون جوی دران تن که روا
داغم از خویش که با خویش زبانی دارم — که ز افزونی یک نقطه زیا
در پناه تو رهی را چه غم از فتنۂ دهر — که خود از دهر بکف خط اما
عین علم من و بیت الشرف من در تست — مشتری کوکب علم از سرطا
در زمین سخن آنراست تصرف درخور — که بدستوری اقلیم ستا
نبود ور بود البته دعاے تو بود — گر ثناے تو به تحریر گرا
دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمی است — که بهر سطر طرازی ز فرا
با جهانیست جدا گانه خود از روی مثال — که بهر گوشه جداگانه جها

بخزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانے دارد

بست و ششمین قصیده ۲۶

رهروان چون گهر آبله پا بستند ‏— پاے را پایه فراتر ز ثریا بینند
هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند ‏— هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند
راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند ‏— نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند
دود بینان ازل کوری چشم بدبین ‏— هم در ینجا نگرند انچه در انجا بینند
راز زین دیده وران جوے که از دیده ورے ‏— نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند
راه زین دیده وران پرس که در گرمروی ‏— جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند
شرری را که بناگاه بدرخواهد جست ‏— زخمه کردار بتار رگ خارا بینند
قطرهٔ را که هر آئینه گهر خواهد بست ‏— صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند
شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند ‏— روز در منظر خفاش هویدا بینند
وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند ‏— مجمع انس به بی لبست زلیخا بینند
هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند ‏— هرچه آید عرب از وامق و عذرا بینند
[illegible]ستو هنداگر همره مجنون گردند ‏— نخروشند اگر محمل لیلا بینند
[illegible]ذن خورند و جگر از غصه بدندان گیرند ‏— خویش را چون بسر مائدہ تنها بینند
سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند ‏— جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند
[illegible]طرهٔ آب ملب بوسهٔ نشتر شمرند ‏— پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند
[illegible]ن بدانند که عامست ندانند زمهر ‏— روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند
[illegible]شقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند ‏— باده را شمع طرب خانهٔ ترسا بینند
[illegible]هم ز زمزمه و شقه و زنار و صلیب ‏— خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند
[illegible]ا نه بندند به نیرنگ درین پرده رنگ ‏— هرچه بینند بعنوان تماشا بینند
[illegible]م جویند و ز رندی نگرایند به زهد ‏— سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند
[illegible]چه در سو نتوان یافت بهر سو یابند ‏— هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که او را دانند — هیچ باشند دران وقت که خود را بینند

این نظرهای گرانمایه فراموش کنند — چون به نیرنگ سخن شعبدهٔ ما بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند — نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند — گه پی فال بصد رنگ تمنّا بینند

برد از یاد که دنیاست نمود بی بود — این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

نهم از عید فرایش نگاه آئینه — کاندران آئینه پیدائی اشیا بینند

همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض — رونق بارگه حضرت اعلیٰ بینند

همدرین روز نشامند جهان شاهان را — به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند — هم ازان پیش که آن درگه والا بینند

خسروان را که چو ما بهر زمین بوس آیند — بنشینند سر راه گزر تا بینند

بیسی چند پراگنده بمیدان نگرند — علمی چند درخشنده به پهنا بینند

نیز بی حد سپه از رومی و روسی گویند — نیز بی هم علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازند و براطراف بساط — بسر پای بپایند اگر جا بینند

ان یکادی بصد اخلاص بخوانند و زند در — شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

چشم بد دور بهادر شه خورشید نگین — که بوالیش بسر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز بایوان که دران — نه قدح بر کف و نی باده بمینا بینند

صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست — موجهٔ را که به پیمانهٔ صهبا بینند

خسروان سجده برو نکته وران مدح سرای — بزم نظّاره فروز خردافزا بینند

لختی آواز غزلخوانیِ غالب شنوند — لختی انده از جبین سائی دارا بینند

و ندران بزم که پروین و پرن را مانند — پیکری با همه ناکاسته مانا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز — پیش وی دولتیان زانجا با بینند

پی به پیدائی اقبال خداداد برند — از شکوهی که در آن پیکر زیبا بینند

وانگه از جانب اقبال بامید قبول — پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد از آن کاین همه بنید به پیغولۂ چشم — بحکم خامۂ دفتر انشا بینند
کلک داؤد نوای اثر اندوز مرا — نغمہ پرداز دعای شہ والا بینند
با من زار که در بند نوائم چون نے — خویش را نیز در آن پرده هم‌آوا بینند
در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد — ویژه آن روز که در ہای فلک وا بینند
خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم — که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند
تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند — تا کف و موج و گرداب بدریا بینند
تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند — تا درین ره اثر از آدم و حوّا بینند
تا بهر سال شمار دی و بهمن و ورزند — تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند

هم بدین ساز بهنگامۂ هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده [۲۷]

درین زمانه که از تار روزهای دراز — سپهر بافته اطلس پی وسادۂ ناز
مگر نسیم سحر آن وساده را در باغ — بروی لاله و گل گستر و بصد اعزاز
سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان — کشد ز سبزۂ نوخیز فرش پا انداز
بر آن بساط نهد پای آسمان پیمای — ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز
شهنشه خرد آموز گار داد گرای — شهنشه گنه آمرز بی گناه نواز
ابوظفر که نگردد هلال عید پدید — اگو بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز
ز بذل ابر فزن دم به پیش شاه که ابر — به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز
ز بسکه بندگیش دارد آرزو محمو د — بر آن سر است که خود را بدل کند بایاز
دماغ بهر چه دوزند چون خود از ره دور — پی شرف بکف شاه دیده دوزد باز
روم که آورمش تا کلام سشه شنود — چون بشنوم که فلان نیست منکر اعجاز
براه فقر چه رانے سخن ز دالی بلخ — ق — که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تک و تاز

ق بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
درین روش نبود کس بشهریار انباز

اگر نه چرخ پی پایۂ سریر آورد
طلاے ده دہی آفتاب را بگداز

چراست این ہمه گرمی در آفتاب که سوخت
ز تاب خویش در ابرو اشاره در دل راز

سخن رسید ز گرمی بتاب مہر تموز
چنان مباد که سوزم ز شعلۂ آواز

نعوذ باللہ ازین باد گرم و تابش مہر
که در جحیم فروزیست زمہریر گداز

ز مہر رفته پژوہش که چیست چارۂ کار
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر
رود بسوے نشیب آفتاب ره ز فراز

چو عکس مہر در آب روان نظاره کنی
نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

به نیمروز کسی زخمه گر زند بر تار
زمانه جاے نوا سر کشد ز پردۂ ساز

ق شد آنکه غنچه شگفتے و از شمامۂ گل
شدی بصحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیہه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
نبشته ام غزلی در ورق بزود انداز

کشایش در میخانه مے دہد آواز
که روز عید صبوحے کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور
نماند راز نہانی که ترسی از غماز

بدست انچه بہندوستان کشند از قند
ہم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود بیافریده بہشت
در بہشت بردیم اگر کنند فراز

بنازمی جہد از دست من چو نغمه ز چنگ
بوقت بوسه مگر ہمچو نی شود دمساز

ز روے و موی ہمین روی و موی ہیچ دُ
نواے که ره بحقیقت نبردہ ز مجاز

غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد
نواے تازه ز آمیزش عراق و حجاز

قلم که کامرواے قلمرو سخنست
بر آستانه اش سود باز روے نیاز

شہی که چون بسر تخت پا نہاد سپہر
به تخت گفت که بر بخت خویشتن می ناز

فلک رسد چو بران در خبر دهند بشاه
که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز

زه و ده انقبضش خویش را شمرد آتش
بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاہم بذوق کسب شرف
بقدر نطق بود آبروے مدح طراز

اگر فروچکد آتش ز لب ندارم باک
بمدح شاه فزون باد گر مخولی آز

سخن دمی که بپایان رسید نخواهد
نداده صورت انجام مے کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت
که حق مدح ادا کرده ام زروے جواز

چه سود گر به سخن فر خسروی دارم
فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سخندان گریز نیست ازان
که لب ز حرف به بندم به حیله ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست
نه بست دل بچنین شیوه خامه طناز

برای شاه زیزدان طلب کنم شش چیز
بصد ہزار تضرع زروے عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیش امسال ست
ماه خرداد و عید شوال ست

بر رخ روز میفزاید حسن
شب که مانا بعنبرین خال ست

در دو پیکر خرامش خورشید
روز را بر فزونیش دال ست

سبزه زامد شد بهار و تموز
بسر رہگزار پامال ست

برشگال و تموز اندر ہند
دیده باشے که ہر چه مفعول ست

ہر یکے را ازین دو فصل بو صل
دوش بر دوش بال با بال ست

فیض باران ہم از بہاران جوے
کاروانی دگر بدنبال ست

میوه بالد بخویشتن بر شاخ
کش امید قبول اقبال ست

ابر از باد در رستنے از ابر
کو بکو بار و سو بسو بال ست

باز ماند انبه از گل افشانی — در رگش شهد ناب سیّال ست
لذتش را همی زبان نکند — گر ز زر برست گونه ور آل ست
باد گرم ار ز خاک دود انگیخت — تا ندانی سموم قتّال ست
ابر گرد آورد فلک زین دود — در دماغش هوای ارسال ست
گیر در شب عیار گرمی روز — لب آفاق پر ز تبخال ست
ذره ها را ز تابش خورشید — هیئت نقطه های رمّال ست
خوبی کار بعد ازین بینی — انچه پیداست خوبی فال ست
سبز گردد دگر بدانسان دست — که تو گوئی زمردین شال ست
جائی پر سبزه روید از بالش — هر کجا مرغ بی پر و بال ست
سیم را کشته آبجو سباک — موج دریای سبزه خلخال ست
آبهای روان فراز فریز — نه به تنها نشاط اطفال ست
عارفان را دهد ز خلد نشان — آن به تفصیل و این باجمال ست
به بهشتی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسن اعمال ست
سایهٔ ابر و جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن بهر حال ست
مدح سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنج آمال ست
بوظفر کز ازل به فیروزی — کارفرمای بخت و اقبال ست
زرفشان خسروی که در عهدش — معدن از زخم تیشه غربال ست
شاهد بخت شاه را در دهر — چرخ آئینه مهر تمثال ست
با نوالش وفور ارزاق ست — با جلالش ظهور آجال ست
در ملوکش ثبات اقطاب ست — در سلوکش مقام ابدال ست
جاهش از تازگی بود باغی — که دران گونه گونه اشکال ست
سدره با آن زمردین بالان — اندران باغ پشه آنمال ست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب — ابر نیسان رگش ازین نال ست

زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز و آن بهر سال ست
به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکت شاه بحر سیّال ست
وین بکوکب فلک که میدانی — اندران بحر ماهی دال ست
خامه دم زد ز راز گوئی من — راز دارم زبان من لال ست
جوهر تیغ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشت اقبال ست
در زمان ظهور صاحب امرؑ — زخم این رزق فرق دجال ست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف — بر دوام بقای شه دال ست

شادمانا د شاه تا در دهر
دور روز و شب و مه و سال ست

بست و نهمین[۲۹] قصیدهٔ برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها

طلم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد — کز خون طراز سر ورق داستان دهد
ون دل از شگاف قلم می تراود م — با رو نیام ابرو غمزه ز ناودان دهد
ن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد — از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
ز سرگذشته سیل و سرادر سرآن که ب — زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد
لم ز جور شحنه وی بیم گیر و دار — نام فلک در انجمنم بر زبان دهد
یاد از سپهر که بر خوان آشتی — خوان جگر بنان خورش میهمان دهد
ا از فلک که چون زند آتش در آفتاب — نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

خورنام کیست هر سحر این خسته دیگری ست
کانز افلک بسوز دو سر در جهان دهد

زین هفت درزد داد که هر روز زان یکے
داد ستم به شنگی غا کد ان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد

ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا در میانه این برد هر چه آن دهد

خواهم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دوده من میهمان دهد

ننشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور
نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
اختر گزار قافیه ام بر زبان دهد

بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر بیش روزگار بنالم ز زخم خار
ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر
بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانه آزار من بود
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان بروز تا بودم تن در آفتاب
شبهای ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش
دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن مور سر کشتم که چو هر گش امان دهد
از ننگ پایمال پروا زجان دهد

گردون ز سخت جانی من فارغ و من هنوز
شادم که مزد صبر لبس از امتحان دهد

چون بندم آشیان وگر او سپهر برق
دانم که چشم بروشنی آشیان دهد

آنزا همان سبیکه آن زر کنم قیاس
گر گل برد زمانه دبرگ خزان دهد

نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد

ساز دز عود گشتی من چرخ و من بخویش
سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد

شبهای تار نالم و دانم بمن خوش ست — گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد
وان خود برین سرست که هم بر صدای من — تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد
داغم زسوز غم که خجل دارم زخلق — بوئی که تن زسوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من — آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم زبس کشیده در آغوش خویشتن — از جوش دل فشارد گر مهر زمان دهد
چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل — آن را قسیم بجان من ناتوان دهد
ناسازئ غم این و نخواهم ببزم راز — سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ — اندیشه این ستیزه گر او رگمان دهد
تا در سرم هوای که باشد که آن هوا — کاه مرا مجادله با کهکشان دهد
راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت — راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی — یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی — جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن از آن گشت آفتاب — کافاق را مثالی از و در عیان دهد
فرخ دمیکه عیسی از آن زیست جاودان — کش فرخی بزندگی جاودان دهد
وکٹوریا که کاتب قسمت ز دفترش — توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بفرض برد ره به منظرش — افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از برای نمودار هر کمال — آرد مثال و رابطهٔ درمیان دهد
تا هر کاخ جاودی آورد نردبان — زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد
زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند — این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی — فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه پوئی پوئی زری تا بدان حریم — آید که تن بعهد سمی پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام — دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار — بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاک وادی حرمان خزانه رحم
قندا زنی حصیر و گل از خیز ران دهد

قهرش بہ بوستان تمنا بشرط حلم
آردی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او زبسکه بهند رسم یکدلے
در گله گرگ رونق کار شبان دهد

بیش سگش زبسکه زند دم ز آشتے
دم را به ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد

صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروے ورق نهد
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
در بذل نان بدریوزه چنگیز خان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد

اما لبش که چون به سخن دُرفشان شود
از رشک مالش کف گوهر فشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
گنجینه هاے لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در تشدین قدح مے چون ارغوان دهد

نشگفت گر به میکده ها پیر مے فروش
ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل
رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش ز خرمے
در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروے مصر
در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق
چندان که خاک رهگزر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح
مشکل که ساز عجز نواے چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند
تا این بود سپهر بمد و ح آن دهد

آن خواهم از خداے تو تا که روزگار
از من پذیرد انچه مرا بر زبان دهد

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تاکران دهد

آن باده دور نیست که گفتار من مرا
سیماے عز و جاه برین آستان دهد

آن باده زود باد که کلک دبیر خاص
آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن با دو در خورست کہ فرماندہی کنم
بر یک ز دو دہ کہ گنگ ہندوستان دہد

آن با دو خوش بود کہ شہنشاہ بحر و بر
انجام خواہش اسد اللہ خان دہد

چون دہر غالبم بہ سخن نام کردہ است
غالب کہ نام من ز حقیقت نشان دہد

سی ام قصیدہ نیز در مدح شہنشاہ انگلستان

در روزگار ما نتواند شمار یافت
خود روزگار آنچہ درین روزگار یافت

پرکار تیز گرد فلک در میان مبین
حق داد داد حق کہ بمرکز قرار یافت

درہاے آسمان بزمین باز کردہ اند
ہر کس ہر آنچہ جست بہر رہگذار یافت

آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود
بر روے خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماہ یکشبہ بینی بدان کہ ماہ
پاداش جانگدازی شبہاے تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو کہ گل
اجر جگر خراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش کہ خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمی کند
در دہر ہر چہ صورت ازین ہر چہار یافت

ہر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
ہر شی بحسن جوہر خویش اعتبار یافت

گر خواجہ بندہ را خط آزادگی نوشت
ہم پرور سراے خودش بندہ وار یافت

ور بندہ خود ز خشم خط بندگی درید
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مہ روشنی و مہر فروزش ز سر گرفت
نیس و نہا صورت لیل و نہار یافت

بہرام دل بہ بستن تیغ و کمر نہاد
ناہید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظارہ فتنہ ہاے عیان از نظر سترد
اندیشہ گنجہاے نہان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبہار یافت

روے سخن صفاے بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نواے ہزار یافت

بر ہم زدند قاعدہ ہاے کہن بہ ہر
ہر کس نشاط تازہ بہر گونہ کار یافت

سحر بہ غالب پیمانہ کش رسید ۔۔۔ ذوق صبوح عابد شب زندہ دار یافت
متاع خویش براین السبیل ریخت ۔۔۔ کودک رضای لہو ز آموزگار یافت
زبسکہ شاہد بیداد پیشہ را ۔۔۔ از بہر خویش غمگسل و غمگسار یافت
نت دردل شے اگر حسرت نگاہ ۔۔۔ چشم سیاہ را بعزا سوگوار یافت
ست نیز زمن مے بجام برد ۔۔۔ در محرم ست نیز زرشتہ زنہار یافت
ل عدو کہ کشایش نداشت نیز ۔۔۔ دندانہ کلید ز دندان مار یافت
ہم مضایقہ در خرمے نرفت ۔۔۔ خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت
رنگ و بو رقم و لفر و زجست ۔۔۔ بستان آرزو شجر میوہ دار یافت
اسپند سوخت کہ شد ملک تازہ روئے ۔۔۔ ملک آفرین سرود کہ دولتمدار یافت
ظام شاہی و آئین خسروے ۔۔۔ سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت
نگان ہند بخشود از کرم ۔۔۔ وکٹوریا کہ رونق از روزگار یافت
ارسازی اقبال سازداد ۔۔۔ کاقبال ناز را بہ منش سازگار یافت
ن زنار کہ پہلو زند بتاج ۔۔۔ از بسکہ تخت پائگی استوار یافت
ن بخویش کہ بالد برو ئے تخت ۔۔۔ از بسکہ تاج کام دل اندر کنار یافت
انجم از پے ترصیع تاج و تخت ۔۔۔ نازم فروتنی کہ جواہر قرار یافت
سار ز چرخ کہ معدن دکان او ست ۔۔۔ آورد ہر چہ در کمر کوہسار یافت
نقش لعل و زمرد نہ بستہ بود ۔۔۔ در سینہ خار خار زجوش شرار یافت
بجشم کواکب نزود ارج ۔۔۔ تنہا نہ آبروے گہر شاہوار یافت
کش ابشاہ سر ہمسرے نبود ۔۔۔ ساقی گری گزید و دران حلقہ بار یافت
لبی میانہ مردم سخن رود ۔۔۔ از دور باشہا کہ حجم از پردہ دار یافت
خواست بادہ زانگور ساختن ۔۔۔ در دور رشحہ میکدہ پروین فشار یافت
نید گرچہ بہار اندر اہتمام ۔۔۔ داند ہمی کہ سود بروں از شمار یافت
نہ گونہ نشانہاے رنگ و بو ۔۔۔ با خویش برد ہر چہ نہ درخورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست | آورد گر بهار تنش را فگار یافت
در راه پاے فرد غریبان شمرده شد | در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شاهوار زد | جوشی که خون بناف غزال تتار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران | توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت
از گرد راه لیلے گیتی نقاب بست | وز خط جادہ ناقهٔ گردون مهار یافت
در در شکارگاه خدنگی ز شست جست | چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت
باشد بجاے وشیه بمنزل زند فرس | باید نکش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان | این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمانروا ے ماست که از فر شوکتش | شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زنبیان به فیض نامیه نامی نگشته بود | صد بارم از گداز نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضاے زمان ست کاین زمان | شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطاے دهر | آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لاله خود رو بخاک خفت | خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود | دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید | دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد | ناچار مدح بسته بدعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه | وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق | عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن | ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت
از بس پرست جیب تهی ز نقد اسم | هر جا الف نخست محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد | نامیه از بند زمهریر بر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند — سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

در چمنستان کشوده بار نوادر — باد که بازارگان بحر و بر آمد

اشتلم انتظار گل بود ارنه — دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را — سبزه بباغ از شگوفه بیشتر آمد

بیهده بنود خروش مرغ سحرخوان — کوکبهٔ گل نگر بباغ در آمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل — از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که هیولی — رنجه ز بار فزونی صور آمد

لاله پدید ز تیغ کوه گزشتن — داغش اینک ز زیر سنگ برآمد

نکهت گل شد وبای عام جعل را — زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکدهٔ خسرو گل ست رزستان — صورت مینا ز غوره در نظر آمد

ای گل و مل را مشخّص و قافیه هم — در زره رز ببین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد — باده نه بینی که کیمیای زر آمد

تا چه نبشتند در صحائف حکمت — زر ده و می خور و حرف مختصر آمد

رد غم تر دامنی مخور که جهان را — موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

به نمط سال نو مے کهن آور — شادی روی که جنت نظر آمد

جائزهٔ شعر ورد باده بمن هم — کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوی می داد ابر و باد و لیکن — شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد

گیر که در سایهٔ نهال نشستی — سایهٔ سرو سهی ببین قدر آمد

سیر نگردد هوس ز سنبل و ریحان — عشرت گلشن بقدر باصره آمد

سرو روانی ز در بباغ در آید — عکس پری در پیاله جلوه گر آمد

تا چه قدر زردهی که جلوه فروشد — زر زخرف انگار دیده را خطر آمد

شعله رخا ستیزه خو سیه چو ئے — تا نه نگاهے که شعله بے شرر آمد

در گفت این قوم هرچه هست بکار است — تیر جگردوز در شکنجه چشم در آمد

زین همه بگذر ببین که باد خزانی
سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد

غنچه اگر رخ گشوده طرف نه بسته
سبزه اگر سر کشیده پی سپر آمد

حسرت خاک آسمان نگاه ندارد
خرده گل وقفا و خون گل هدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان
آمده باشد که نوبهار سر آمد

برسر و برگ سه ماهه عیش چه نازے
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد

زد چمنی جوے کز خزان بود ایمن
لیک باندیشه کم معتبر آمد

گلکدهٔ بے خزان ز روے حقیقت
بزم شهنشاه کیقباد فر آمد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز وکٹوریا چو نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به پیدا ے دلکشای تقدس
راهرو راه دان و راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش
مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد

آنکه مر او را بگاه بنده شمردن
دولت جاوید همچو من ز در آمد

بسکه فزود ارج مردمے بجهان در
واسطهٔ نازش ابو البشر آمد

آنچه همی جست ز آب خضر سکندر
موکب او را غبار رهگذر آمد

زانکه ببوسم جبین ماه چه خیزد
عتبهٔ شاه از فلک بلند تر آمد

ناسخ آوازهٔ درفش کیانی ست
رایت رایت که آیت ظفر آمد

بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

چینهٔ مرغان بام تست کواکب
زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد

شیر شکارا سکندرا آئینه دارا
سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد

قطره فشان رفته و ز قطره بماهش
تیره سوادی چو سایه در نظر آمد

بر اثر رشحه خیل موردان بین
خامه گر پاره نیشکر آمد

خامهٔ خود را به سروی نستایم
خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش / جنس سخن کس نپرسد و کس نخرد آمد

بیع و شری نبود اختران فلک را / پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد

زخمه ندارد ستیزه با رگ جانش / آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را / خسته سگالد که ناله بی اثر آمد

ناله صداے شکست دل بود آری / بانگ دهد شیشه کہ بر حجر آمد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را / خامه همان دان که نخل بے ثمر آمد

تا چه بود سود همگنان گذشته / ما بفنائیم کز سخن ضرر آمد

شعر مگر معدنست و لعل و زر آنجا / بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد

جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا / هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد

هم بدل خستهٔ ستمکش ما زد / گر دم یاران رفته کارگر آمد

آمده غالب بعرصه گرد گران را / روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد

گر پس و پیشیم نے ز هم کم و بیشیم / جادهٔ ره تا ز سبحه گهر آمد

موج همی پاے کم ز موج نیارد / گر به نمود از قفاے یکدگر آمد

هم بتو نازم که مرجع سخن من / داور دانش پژوه دیده ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن / شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد

ساز دعاییش از آن که زخمه پذیرد / خود به نوا از نوازشش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب / بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد

حاصل هیلاج و کدخداست همانا / هرچه فراخورد دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقاے زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم [۳۲]

باز به اطراف باغ آتش گل درگرفت / مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید
مهر بدیدار باغ آئنه در زر گرفت

دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو به بالاے سر و طره ز سنبل فگند
گل به تماشاے گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعناے سرو پردهٔ گلبن درید
عارض زیباے گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید
لیک بسر سنگیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش
قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت

مهر بسوداے تاک لمعه ز کان باز چید
از زر اصفر گزشت بادهٔ احمر گرفت

دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت
مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود
عشرت اردی بهشت در مه آزر گرفت

خاتمهٔ سال و ماه چهرهٔ بهفت آب شست
کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت
معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسرده را روح بقالب دوید
سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیز دهار تیغ ز آتش کشید
تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت

بسکه با آتش سپرد نامیه سیماے گل
امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت
در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد
در صف ارباب هوش جاے گل آذر گرفت

شعله ببنگ از شرار بال چراغان کشود
باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدهٔ امید خلق آئنه در ره نهاد
شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا
هند ز لارڈ اکلنڈ رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق خرش تاخت بسرعت ز غیب
آرزوی را بهار رهم بره اندر گرفت

پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش
در طرهٔ بر هم زدن صد سرو افسر گرفت

بسکه ببزم اندرش بذله فشانست لب
جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه بر خصم اندرش حربه گزارست کف
سینهٔ خصم از کفش ربط بمغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید — آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرہم راحت نهاد — غمزدهٔ دہر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل وجود طعنه بحاتم نشست — در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد — بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد — لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت و زر شیخ کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر داد و فشاند هرچه ز داور گرفت

بسکه ز اہل صلاح تندی کین دور کرد — بسکه ز اہل صلاح سردی دم بر گرفت

ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور — تا بترا شد قلم هم ز هما پر گرفت

بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت

شست بمشک و گلاب کام و زبان چندبار — تا اسد اللہ خان نام گورنر گرفت

نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح — نقطه ز نبس روشنی تابش نیر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هرچه نکو تر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخ زرد و سرشک در زر و گوہر گرفت

تهنیت عید را اینک سرانجام داد — گرچه سخن در طواف وایه ز هر در گرفت

کلک ہنر پیشه را باد زبان مژده گوی — کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شاہد گفتار را با دل آئینه دار — کز دُر دریا توست مدح اینهمه زیور گرفت

شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی — کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت

از تو رسیدم بنوش ورنه بسم عمرها — سر که ز صهبا چشید زهر ز شکّر گرفت

از تو توانا شدم ورنه مرا روزها — چاره ز بیچارگی صورت ابتر گرفت

خواست دل از در خیال زخم جگر دوختن — از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

هیبت پشینهٔ غم برد بمدح از خودم — طرفه نهنگی به یم پاے شناور گرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم — طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت

هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق — صدره اگر نامه نم از مژهٔ تر گرفت

با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو — خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم برگرفت

درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت — بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت

تا بتوانند بدشت یوز بر آهو دوید — تا بتوانند بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ اکلنڈ باد بدانسان بلند
کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم [۳۳]

بهر کس شیوهٔ خاصی در اشیا رست ارزانی — ز من مدح وزیر لارڈ آکلن بر گنجینه افشانی

زهے با شوکتش فرخنده آثار جهانگیرے — خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا با دلیست فردوسی — کفش هنگام بخشش درفشان ابریست نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی — همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی — بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی — همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی

سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی — بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی — عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند بدشواری — بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی — فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

با قلیمش گدا نتوان بره دیدن زنایابی — بدیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی — نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی

طرب در بزم عیشش برده حوران را [illegible] — کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

روا باشد به گلشن گر بدامش گلفشان یابی
که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی
که مه را در سجودش تا با برو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر
که سیمایش بهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم
که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی

بگفتارم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم
زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم
بدین نام از ازل آورده ام طغرای سحبانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا
ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دردکا ندر تنگنا بر خویشتن پیچد
ستوهم در نوردِ تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمایم
به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی

کرم میکرد گر لارڈ آکلنڈ از راه غمخواری
تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش
که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم
که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی
ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو چون پرتو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم ۳۴

ای برتر از سپهر بلند آستان تو
تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو

آن خسروا که شاه نشان داوری بدهر
ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو

در پایه آن مهی که بتوقیع روزگار
دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو

در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال
باشد فراز چرخ زحل آسمان تو

هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز
تو میزبان و اهل جهان میهمان تو

هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی
تو باغبان و روی زمین بوستان تو

اے تیغ تیز ہمدم کلک نزار تو
وے عقل پیر یونس بخت جوان تو

اے روزگار بستۂ بند کمند تو
وے کوہسار خستۂ گرز گران تو

در بزمگاه عیش و طرب ہمنشین تو
در رزمگاه فتح و ظفر ہمعنان تو

جز حق نمانده ہیچ ہوس در ضمیر تو
جز حق نرفته ہیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادۂ روش مستقیم تو
اشراق پرتو خرد خرده دان تو

سنجم نواے مطلع دیگر که آسمان
رقصد بذوق زمزمۂ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوہرفشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

اے از نہاد پاک جگر گوشۂ مسیح
سوگند قدسیان نبود جز بجان تو

ہر جا که رفته حکم تو خود نیز ہمرہ ہست
بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو

جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون زده
دل میبرد کشاد خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم و کسرے مسلم اند
بیش از تو بوده این دو تن از پیروان تو

لی لی ز بذل و عدل چگویم از آنکه ہست
این ہر دو صفحه یک ورق از داستان تو

بے سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
از بسکه خست سینۂ کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماہتاب و عرصۂ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار
گر باده راست طعم شکر در دہان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو
اے نوبہار گرد ره کاروان تو

گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر
گلدستۂ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند ہمسرے به مہر
اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جہانے و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جہان تو

مداح چون تو ہمی نسزد غیر چون منی
نازم بشکوه خویش بلندست شان تو

باید دماغ بہر شنیدن نه گوش و بس
بوے گلست زمزمۂ ناتوان تو

از تو بیانشست مقدم بچشم حور — برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گزرانے نظیر من — یکتا دُری بدور تو گردیده آن تو

آری گمان کست نه آئینه ست و آب — تا خود نظیر من گزرد در گمان تو

در راز تو ام بسینه غمی بود جان گسل — کان چون وفائے من شده خاطر نشان تو

بخشود دهر بر من و بهر من آشکار — آورد تو شد ار وی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن — دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو

گیرد ز من عیار تو آن بیخبر که او — بیخواست در مسیح دمی امتحان تو

در اجر اینکه کوشش من رائگان نرفت — خواهم ز حق حیات ابد رائگان تو

من خرده چاکر تو بزرگان برین بساط — مورم ولی ز زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری دران شمار — غالب که نام من گزرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار — مداح شاه تست و دعاگوے جان تو

اے بخت تو بسبزی و عمر تو در خوشی — آن نو بهار این چمن بے خزان تو

همواره باد در وی زمین جلوه گاه تو — پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم (۳۵)

یافت آئینهٔ بخت تو ز دولت پرواز — هله کلکته بدین حسن خداساز بناز

گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست — جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز

وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز — وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز

جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود — موج نیرنگ بهارست ترا رشتهٔ ساز

سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر — روستائیست ز اقصاے تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت اے بقعه که گرد رہ تست — خاطر آویز ترا از طرهٔ مشکین ایاز

چشم بد دور که هر جاده بصحراے تو گشت — تار گلدستهٔ نقش قدم شاهد ناز

فرصتت باد که آرایش ایوان تو شد — داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس مٹکف فرخندہ شمائل کہ بدہر　　بستہ بر دامن نظارہ ز فردوس طراز

آنکہ بر خاک درش چرخ پئے عرض سجود　　شب و روز از مہ و خورشید بود ناصیہ ساز

آنکہ در ہند بیمن اثر معدلتش　　آشیان ساختہ گنجشک از سر پنجۂ باز

آنکہ باشد بره فیض در نکہ تیش　　چون در آئینہ پیوستہ بروی ہمہ باز

بسلامش نخمیدست ز صد جا گر چرخ　　از چہ شد دائرہ بر دائرہ مانند پیاز

نم یک رشحۂ فیض ست کہ تا ریخت فرو　　در ویش رائے شد و برلب عیسیٰ اعجاز

استوا یافت زمانش بزمین بسکہ ز عدل　　سایہ بر شخص نپرہیزد بہ پہنا و دراز

بسکہ دل گشت ز فیض اثر تربیتش　　شیشہ را نیست بہنگام شکستن آواز

عزم وی در روش عربدہ با چرخ سہیم　　رای وی در اثر جلوہ بخورشید انباز

بر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا　　ذرہ از گرد رہش خیل ہما در پرواز

ایکہ بر نامۂ نام تو ز دیوان قضا　　بستہ انداز اثر دولت جاوید طراز

این رقمہا کہ فرو ریختہ ام از رگ کلک　　باشد آرایش تقریب پے عرض نیاز

ورنہ اندازۂ ہر بیسر و پائے نبود　　کہ باندازہ ثنائے تو نماید تگ و تاز

یاد باد آنکہ ازین مرحلہ تا کلکتہ　　کردہ ام طی بامید تو رہ دور و دراز

گر نہ اندیشہ بعدل تو قوی دل گشتے　　ناقۂ سعی من از راہ نگردیدے باز

نالۂ زار من از شدت جور شرکاست　　نہ ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز

بمرخ من در رزقی کہ کشاید داور　　حیف باشد کہ کند خصم بد اندیش فراز

ہفت سالست کہ با یکدگر آویختہ ایم　　من و غاصب چو سر رشتۂ شمع در مگاز

او ز خونخواریٔ خویش در انداز غضب　　من ز بیچارگی خویش با داب نیاز

ہ از عربدہ پردازیٔ بخت سرکش　　داد از خانہ براندازیٔ چرخ کجباز

ل در اندیشہ و جان در غم و لب در فریاد　　خصم مغرور و جہان دشمن و طالع ناساز

ند تو دانی کہ ازین مخمصہ رستن نتوان　　جز بتائید تو اے خسرو درویش نواز

... چہ خوشتر کہ بعہدت شود انجام گرای　　سحی کش بود آغاز وجود م آغاز

بو کہ اندازہ در آید بدرستی ز خلل بو کہ اندیشہ گراید بحقیقت ز مجاز
طاقتم نیست بخاک کف پای تو قسم زانکہ غم جوصلہ سوز ست و بلا زہرہ گداز
چون چنین است نخواہم کہ رہ آید بدرازا یا رب اندیشہ کنی ہرچہ بجا ماند ز راز
پنج مطلب ز تو ام ہست و بصد گونہ امید خواہم آن پنج علی الرغم حسود و غماز
اول انیست کہ در باب معاشی کہ مراست کنی اندیشہ محکم بہ طریق ایجاز
ہرچہ در دفتر سرکار بود نقش پذیر ہم باندازۂ آن نقش شوی مائدہ ساز
دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عہد غیر با بندہ درین وجہ نباشد انباز
سوم آنست کہ دیگر نکنم دست طلب پیش فرمانده میوات بدریوزہ دراز
ہم بہ گنجینۂ سرکار برات خواہم دادہ انصاف ببین یافتگی اذن جواز
چارم آنست کہ باقی زر چندین سالہ بی نزاع و جدل و جہد بمن گردد باز
پنجم آن کز پس این فتح کہ بنماید روی دہیم مژدۂ اکرام و نوید اعزاز
بخشیم تازہ خطابی و بران افزایی خلعتی در خور این دولت جاوید طراز
بہ کہ کوتہ کنم افسانۂ دعوی بدعا زانکہ دانم سر این رشتہ درازست دراز
تا زمان آینۂ عرض صباحست و مسا تا زمین جلوہ گہ نقش نشیبست و فراز
بزمان باد زمینت چو فلک زیر نگین بزمین باد زمانت ز زمانہا ممتاز
نصرت و فتح رفیقانہ برزمت ہمراہ عشرت و عیش ندیمانہ ببزمت ہمراز

غالب خستۂ مسکین کہ گدای در تست
از تو خارش ہمہ گل باد و نیازش ہمہ ناز

قصیدۂ سی و ششم

آنکہ از دوست درین دائرہ تنہا ماند جز دران خانہ نماند کہ بصحرا ماند
از گل سبزہ بود دہر بساطی کہ بران دردمی از قدح و ریزہ ز مینا ماند
رہرو کعبہ بشارت ز قبولش ندہند جز بدان خار کہ از بادیہ در پا ماند

دررہ شوق نیم تنگ دل از بیم ہلاک — خضر از این دشت زخوبی بہ مسیحا ماند
سجدہ خواہم کہ ز سیما نہ گذارد اثرے — اثر سجدہ چہ خواہے کہ بسیما ماند
قصۂ شوق بتشبیر ازہ نہ گنجد زنہار — بگزارید کہ این نسخہ معجزا ماند
دیگر آن دایہ و من فرد دعا میخواہم — بر در دوست سوالم بہ تقاضا ماند
دیدہ از اشک فشانی نہ پسندم معذور — نگران لحظہ کہ حیران تماشا ماند
ما بہ جامی کہ ز جم ماند قناعت کردیم — بہ سکندر بدہند انچہ ز دارا ماند
نیم شب فکر صبوحی ز توکل دور است — نہ پسندیم کہ یک جرعہ ز صہبا ماند
عالم آئینہ راز است نہ بازیچۂ کفر — عارف آن بہ کہ بنظارہ ز غوغا ماند
قدم یوسف اگر در رہ ایمان لغزد — بتی از دور نمایند کہ بہ رجبا ماند
در رہ عشق ز معمورہ نشان می خواہم — تا بہ در ریش دہم ہر چہ ز یغما ماند
گر بدین گونہ از این مرحلہ نالان گذرم — از من این گنبد فیروزہ پر آوا ماند
سخن از پیشروان ماند ہما نا زین پس — ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند
کیست کز کوشش فرہاد نشان باز دہد — نگران نقش کہ از تیشہ بخارا ماند
بسکہ دیوار و در از دود دلم گشت سیاہ — کلبۂ من بسیہ خیمۂ لیلی ماند
روزم از سوز درخشانی آتش دارد — شبم از دود بانبوہے سودا ماند
شبم از روشنی داغ بہ روزم خندد — روزم از تیرگی خویش بشبہا ماند
غم و آن حملہ گرانے کہ بکوہش سنجند — طبع و آن مایہ روانے کہ بدریا ماند
آنچنان تیز پرد طائر فکرم گوئے — چاکہا در جگر باد ہویدا ماند
آنچنان تند رود پیک خیالم کز من — سایہ نشگفت کہ در راہ روی وا ماند
رومم از شوق چنان مست کہ از رخت سفر — ہم از انجا شمرم ہر چہ بہر جا ماند
مست و پرعربدہ برخار بیابان غلتم — کز رہ دوست نشان بر ہمہ اعضا ماند
تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق — دم دل آشوب و قدم آبلہ فرسا ماند
دلنشین شد سفر آگرہ کس چون نرود — بدیارے کہ سوادش بہ سوید ا ماند

یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست
که ارم بر در این بقعه جبین سا ماند

فر و فرهنگ فریدون دهد آسایش خلق
کشور آباد ز فرمانده دانا ماند

نیست کس با همه بنود و نخواهد بودن
که بفرهنگ به فرزانه یکتا ماند

آسمان پایه جمس ٹامسن آن قلزم فیض
باد جاهش بجهان تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح
از من این قاعده تازه بدنیا ماند

راست گویم چه بود پایه ممدوح بلند
چلند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاهان بسجود درش آورده هجوم
تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند

ماه و بهیت الشرف ماه ندانم او راست
بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند

گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند
گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند

بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود
بعد ازان کش نگه از خشم معرا ماند

قره هنگام خطابخشی اعدا ز حیا
به علیهاے فروهشته اعدا ماند

اے که با عارض پرنور تو در معرض لاف
شمع پروانه شود مهر به حربا ماند

دائم اندر سفر مدح تو از دوری راه
منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند

دزد درین بادیه سالک بنغل باد شود
همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند

حد ما نیست ثناے تو ولیکن در دهر
زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند

حجت عصمت مریم بود از حق بخلق
آن روایات که از نخله بخرما ماند

از پے مدح تو چون نقطه گزارد بورق
خامه من بغزالی دم انشا ماند

که سیه مست مے ناز به صحرا پوید
داند آن بویه از و نافه به صحرا ماند

حق گزارنده مهرم نه نگارنده مدح
خود غلط گوئی درین معرکه رسوا ماند

نکنی یاد ز نجم سخنم که در اندیشه من
این تغافل به فراموشی عمدا ماند

ور بگویند ز سهو ست بمیرم لیکن
بر لبم زمزمه هرگز و حاشا ماند

غالب از عربده بس کن که خود اینگونه سخن
به فغان ماند و این شیوه بیهودا ماند

مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگذار
تا نوائی ز پے بلبل شیدا ماند

در رهِ شوق دلاویز نوائی برکش
بہ ادائی کہ ہنجار زلیخا ماند

چون در اہل سخن آئین دعا شرط و جزاست
چند گوئی کہ چنین باد و چنان تا ماند

دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس
محضر شوق ہمان بہ کہ مثنٰی ماند

یارب این داور فرزانۂ فرخ فرہنگ
باد جائیش بجہان تا بجہان جا ماند

قصیدۂ سی و ہفتم ٣٧

بی می نکند در کف من خامہ روائی
سرمست ہوا آتش بیدود کجائے

باید کہ صراحی بود آبستن صہبا
تا ناطقہ را روی دہد نادرہ زائے

عیدست و دم صبح و جہانے بتماشا
ماہ و کف خاکستر و آئینہ زدائے

نگذاشتہ ہرچند نشان لاغری از من
از نالہ کنم سوی خودش راہنمائے

از خون دلم در شکنت ہیچ نشان نیست
ای طرۂ طرار ندانم چہ بلائے

از بہر رہائے کہ کنم سعی ہمانا
لب می گزم از ذوق درین سلسلہ خائے

رنجد ز بیم دوست بخونابہ فشانے
اما نکند منع غم از سینہ گزائے

آزرم گل و سرزنش خار نسنجد
نازم بہ گرانمایگی بیسر و پائے

بیدستگہم بسکہ گرم بادہ فرستند
از خانۂ ہمسایہ کنم کاسہ گدائے

من شاد بامید وصال وی و اغیار
دانند کہ از دوست شکیبم بجدائے

نازم بسر زلف درازش کہ دل زار
ہم در خم آن دام بود بعد رہائے

ای حال دل از وحشت ہجر تو پریشان
وی رنگ رخ از شدت درد تو ہوائے

در عشق تو بیتابی بیباختۂ من
بی سود ترا زکشمکش زہد ریائے

بیداست کہ بر راز نہانت کہ برد پی
گر بر دل پرخون نہیم دست حنائے

بیگانۂ رسم و رہ انصاف نزیبی
لب تشنۂ خون دل عشاق نشائے

شہ عادل و من روی شناس شہ عادل
در کشتن من این ہمہ بیباک چرائے

وقتست کہ سرمست می از انجمن ناز
برخیزی و بیتاب ببالین من آئے

گاہے بادہ دمے زنے اندیشہ فشانے
گاہے بنوا سازکنی نغمہ سرائے

درچارہ نیندیشے و آزاد نشینے
در مہر نورزی و بہ بیداد گرائے

بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را
سازم بغزل گرم خداوند ستائے

فرزانہ پر نسب کہ ستایند بجاہش
چندانکہ پرستند خدا را بخدائے

آن عین ظفر در فن اقلیم ستانے
آن اصل خرد در روش کارگشائے

چون دید کہ طاقت نفزاید مگر امید
بر طاقتم افزود ز امید فزائے

چون دید کہ اندوہ نزاید مگر از دل
دل برد ز من تا کند اندوہ ربائے

چون باد کہ در غنچہ کشودن نکشد رنج
فوجش نشود خستہ تن از قلعہ کشائے

در جنگ کند بر تن بدخواہ سمومے
در صلح کند بر چمن ملک صبائے

در مدح سرائم غزل و باک ندارم
کز ذوق بود این ہمہ آشفتہ نوائے

اے آنکہ کند سایۂ دست تو ہمائے
سہلست کہ شاہی ز تو خواہم بگدائے

اے آنکہ بفرمان قضا کعبۂ خلقے
اے آنکہ در آئین وفا قبلۂ مائے

ہمسایۂ اقبال ہوائے تو بلندے
وابستۂ انداز کمند تو رسائے

از غیرت دست گہرافشان تو در بزم
از موج دہد می بقدح بال کشائے

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ
از سایہ کند گل بزمین ناصیہ سائے

آنانکہ ستایش گر ہر گونہ کمالند
دانند کہ شایستۂ ہر گونہ ثنائے

در ناصیۂ چہرہ چنان تابش مہرے
در مردمک دیدۂ دل نور وفائے

گر مشرب توحید شود چشمہ زلالے
در صورت معنی شود آئینہ صفائے

در میکدۂ یاد خدا گردش جامے
در قافلۂ فیض حق آواز درائے

غم کاہ ترا از مژدۂ ایام وصالے
دلخواہ ترا از سرعت تاثیر دعائے

از پیشگہ فیض ازل آن تو بادا
عمر ابد و خوشدلی و کامروائے

سیمرغ شود گر بہ مثل طائر مقصود
از حلقۂ دام تو مبینا درہائے

از غالب غمدیده که از تست سپاسش
مقبول تو باد از روش مدح سرائے

قصیده سی و هشتم ۳۸

هرچه در مبدا فیاض بود آن منست
گل جدا نا شده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدر است مدادم به دوات
آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک ز باندان منست

مسیتم عام بدان ورد وشم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبرئیل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائے دارم
دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نطقم و از کشور جان مے آیم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست

نامه از چیست که برخویش چنین میبالد
گرندانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه ٹامس ناڈکٹ
بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر
این رگ ابر کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنائے تو بخلوت گه فکر
بال عنقائے نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف راز تو در معرض مدح
رشک بر فرخی و غبنی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر
کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم
گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوییم
گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چرخ که گردد گرزش برچه خطست
قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد بسرش از چه رهست
کرمت گفت بهش برد رعمان منست

دیده چون نقش کف پای تو بر خاک زمین
خور به سوگند که این کفهٔ میزان نیست

ذره گر در رهت را هوا در پرواز
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان نیست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
مشتری گفت که حوت تو و سرطان نیست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
تیغ تیز تو درین مسئله برهان نیست

هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکده مهمان نیست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکهٔ شوق تو قربان نیست

به نسیم سر کوی تو گشودم سینه
زین سپس لاله و گل ننگ گریبان نیست

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک
سگ کویت بوفاداری از اعیان نیست

بر تو ام زنده و نادیده سراپای ترا
بگمانم ز سراپای تو کان جان نیست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان نیست

به میان جی گری خامه شدم روی شناس
در رهت خامهٔ من خضر بیابان نیست

آشکارا بتو از خویش نشان با زدهم
گر دلت در گرو پرسش پنهان نیست

چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر
کان کف قلزم خونابهٔ مژگان نیست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان
کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان نیست

چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی
کاین خط بندگی بندهٔ احسان نیست

پایهٔ مدح تو ام نیست چه نازین بعد
آنچه از من شنوی ناله و افغان نیست

آه ازین غم که بداغ آخت اجزا دستت
آه ازین غم که جناب آتش سوزان نیست

شاهد غم چو به مستی رخ خویش آراید
طرهٔ غم بخشش حال پریشان نیست

بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
اختر سوخته شب شمع شبستان نیست

دل بزندان دهم و بر لب دندان نه هم
کاین دل غمزده هم در خور زندان نیست

هست دشوار و محال ست که مشکل نبود
اینکه در مرده دلی زیستن آسان نیست

جان اگر خسته ترا از تن بودم نیست شگفت
زانکه دل تنگ ترا از گوشهٔ زندان نیست

بصریر قلم خویش خوشم بنداریم
کاندرین بند قلم هرزه خوش الحان نیست

به تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند
به سخن شاد نخواهم که این گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از غم چه نشاط
که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد
ناروائیست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من
چو تو عیسی نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد
ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فروخوان و بگفتار شناسان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم (۳۹)

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی
به بند خویش فرومانده‌ام ز عریانی

فغان که بخت تمنای بستر و بالین
خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول
نبرد راه بجای ز هرزه عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم
بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دیرینه زندگی کامروز
بیاد هر نفسی می‌کشم پشیمانی

فغان که وا ندادی و وقت آن آمد
که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی
که جان دهند ز پیکان آسانی

فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم
بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان
کشم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خورد آوران دهر بود
به پیش هیچ خودی بهر کاسه گردانی

به من نماند ز هستی نشان که با حترام
نفس ز غم فنا عد و چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت [illegible] شکنجه ایست
ولی که [illegible] جیو انی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع
همی پرد ز دماغم قواے نفسانے

نه پای آنکه برآیم ازین گرفتارے
نه جاے آنکه بمانم درین پریشانے

بداد من که رسد کاندرین بساط مرا
گلو فشرده وخون کرده اند پنهانے

مگر تلافی آزار من کند روزے
بمقتضاے خدا ترسی و خداداني

بقاے عیش ونشاط زمانه راضامن
بناے بارگه عدل وداد را بانے

بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ
که دست گلبن انصاف در گل افشانے

نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر
صحیح کرده قوانین معدلت رانے

اگرچه سنجر وکسرے وخسروان دگر
فگنده اند در آفاق شور سلطانے

توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت
که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانے

زہے مربئ همایگان که از فیضش
سراب کرده محیطی و قطره عمانے

زخاک درگه او ذرّه ذرّه هر طرفے
به آفتاب طرف گشته در درخشانے

خوشا لطافت اندازهٔ ادائے
زہے نزاکت انداز مدعا دانے

که شد بزم قبولش که او ندید ونخواند
غم درون نے از سطر جبین پیشانے

بقاے عشرت اوراچمن دعاگویست
ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانے

بهار باد فروشیست بزم جاهش را
بصد زبان رگ گل در آفرین خوانے

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم
که غیبت افگندم در طلسم حیرانے

مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال
بر آورم زگریبان مطلع ثانے

زہے کریم که دستت بگوهر افشانے
بگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانے

نفس ز خوے تو گلدسته بند رنگینے
نگه ز روے تو آئینه دار حیرانے

لب تو زنده کن معجز مسیحائے
رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانے

بصفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشے
چو خامه شق شود از بیم پیکر مانے

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست
زرد از دست بکفش سبحه سلیمانے

به گرد سم سمند تو نسبتی دارد
سزد که ناز کند سرمه صفاهانی

بذوق نعمت خوان تو چنان بحرص افتاد
که در دهان صدف گرد آب دندانی

سپهر بارگها روزگار مرتبتا
که از تو یافته جنس کرم فراوانی

بر اوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد
خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای هیچدان
چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی

گدایم و به تمنای داد آمده ام
بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

زناله ام چه حیا با که معدلت کیشی
زگریه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال نقد خواهم
که گرد غم زرخ بخت من بیفشانی

مرادلیست ز درد شکستگی لبریز
نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

ز بیست سال فزون میشود که می سوزد
نفس چو رشته شمع به بزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی درو توانم زد
مگر جگر بدریدن دهم زعریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدردی
به عید عشرت خویشم نموده قربانی

سیاه مست ندارد زکس حیا باری
شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر به پیرهن جان فشاند و جا نگذاشت
که شعله سر کشد از داغهای پنهانی

چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من
به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ها
نه مدعی عربی و نه من خراسانی

بدرگاه رسیدم چنانکه دانستم
بپرس بداد غریبان چنانکه میدانی

بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست
نگاهداشتن اندازهٔ ثناخوانی

خوش ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق
نهال جلوهٔ آیین کند گل افشانی

مدام تا که بود سایه تیره و تاریک
مدام تا که بود مهر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار
چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

قصیده ۱۴

ز جیب افق مهر چون سر برآرد | می از سبز مینا بساغر برآرد
من و بزم ولیم فریزر بهادر | که از جیب هر گوشه گوهر برآرد
خهی دادگستر که گردد ز غوغش | خسی داد از دست آذر برآرد
کشد انتقام خس از شعله چندان | که دود از نهاد هر اخگر برآرد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان | چرا شعله بر خویش خنجر برآرد
بذوق کف دست گوهر فشانش | بط باده از موج می پر برآرد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش | صبا جامهٔ گل معطر برآرد
سپهر احتشامی که گاه تجمل | چو لشکر پی عرض لشکر برآرد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد | فریدون و دارا و قیصر برآرد
ثریا بساطا فلک بارگاها | که قدرت وقر را موقر برآرد
توآنی که در هر خم نقش پایت | زمین کان گوگرد احمر برآرد
ز تاثیر خاک رهت دور نبود | که هر ذره را کیمیا گر برآرد
فلک جمله در بارگاه نوالت | در آرد گدا و توانگر برآرد
بر قصر جلالت نیارد رسیدن | خور از پی تو خویش گر پر برآرد
بس ست اینکه هر صبح بهر سجودش | سری از گریبان خاور برآرد
نگاهی که از دعوی گرمخونی | بدل در رود وز جگر سر برآرد
امیدی که از تار دامان هستی | همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در هر نورد تبسم | پی رزق امید افسر برآرد
رهی را انگشت پیچش بلب زان | که شیون ز دست ستمگر برآرد
اگر بنده غمهای دیرینه از دل | بغربال فرزانه داور برآرد
کشد نالهٔ چند در بارگاهت | که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل — هما نا که فردی ز دفتر برآرد
وگر برد ماند ز لب برق آهی — شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی در دلستم که شور بیانش — جگر پاره از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را — همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم بجلتد بداغی — که دود از نهاد سمندر برآرد
رمیدن ز هوشم ببالد بسازی — که گرد از گزرگاه محشر برآرد
بدرستت که تیمار خلقست کارش — بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم — حق از پردهٔ آن را صور برآرد
لوای جهانگیر کشورکشایت — سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهان ست کار جهان را — بفرمان دلیم فریبز بر آرد

قصیده ۱۴

خیز تا بنگری بشاخ نهال — طوطیان زمردین تمثال
گاه مرجان دمانده از منقار — گه زبرجد فشانده از پر و بال
همه آهنگ سازد زمزمه سنج — همه دستانسرای و پرده سگال
زان مسیحی دمان خضر لباس — زان بهشتی وشان حور مثال
نشنوی یک ترانه کش نبود — شور گلبانگ دیگر از دنبال
کف زدن ساز کرده برگ درخت — رقص آغاز کرده باد شمال
طوبی و طوطی و نوا و هوا — نبود جز ترنم اطفال
نی بهنگام من آن نهالستی — وین معانی طیور فرخ فال
گفته باشی که خاطر رقاص — خشک نی پاره ایست هیچ مبال
نغز گفتی و تن زدم آنسی — نتوان جست کار ریخته نال

نطقم انداز نخلبندے کرد　　رُست سروی بسر زمین خیال
سرو با من ہمیرود با جفت　　تاک را میردم باستقبال
عالمے را براہ مے بینم　　ہمچو خود بر جناح استعجال
جامہ ہا از نشاط زنگار رنگ　　جامہا از شراب مالامال
گاہ در نائے میدمند نفس　　گاہ بر کوس میزنند دوال
کردہ بر ساز نطق زخمہ روان　　ہم آہستگی تعال تعال
ناگہان از کنارۂ وادے　　شد نمودار موکب اقبال
جادۂ راہ زیر سم علمش　　افق غربے و طلوع ہلال
گفتی آفاق را گرفت فرو　　فر فرمان روائے غرب و شمال
اسکویر کالون کہ درگاہش　　اہل دل راست کعبۂ آمال
داوران داور عدیم عدیل　　سروران سرور محال ہمال
آن بمعنی طلسم دانش و داد　　آن بصورت جہان جاہ و جلال
گر بپیچد گزیدن ساعات　　در شنگالد کشیدن اشکال
مہر تابندہ گردد اصطرلاب　　چرخ گردندہ قرعۂ رمال
اے کہ باشی ز استقامت طبع　　محور آسمان فضل و کمال
با تو نبود قران قرین ترا　　جز بخلوت سرائے فرض محال
اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیست　　مر ترا خواستن بغرض ہمال
بہ تو بخشیدہ حق جہانبانے　　بجہان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانہ در ہمہ وقت　　از تو جوید سپہر در ہمہ حال
کارسازی باہتمام تمام　　سرفرازی بامتثال مثال
صبحگاہے بہ طالع فیروز　　بہ نشین بر وسادۂ اجلال
مجلسی ساز کن ز بادہ و جام　　خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندران ہمایون بزم　　بفزایم شکوہ صف نعال

می بساغر ز ریزش خوناب   لب پر آور ز سوزش تبخال

همه بهرخ دو دیده سیل سرشک   همه بر دل نشسته گرد ملال

زان جگر پاره کان بمژگان ماند   بر سر چوب کرده جامهٔ آل

رحم کن بر خوشیم که زبان   خونچکانست گرچه باشد لال

می خورد جرعه فشان برمن   زان فروزنده جوهر سیال

تا بسر مستی از سبکدستی   زنم اندیشه را رگ قیفال

به ادائی که دیده دردا ند   کز قلم می تراود آب زلال

منم از خستگان دہرہ دهر   نه ز دل بستگان مال و منال

حیف باشد که جز ستم نه کند   آسمان در قلم و مه و سال

وان ستمهای ناروا در شهر   شهره گردد به کیفر اعمال

از خوی شرم غرق چیچو نم   مرده ام را چه حاجت غسال

نه ز اجزای بوستان توام   سبزه باشم نیم اگرچه نهال

به نظرگاه بوستان آرای   سبزه راکس چنین کند پامال

بخدائی که داده از پی رزق   کبک را بال و باز را چنگال

که ندارم درین سرای دودر   آرزوی فزونی زر و مال

حاصل من ز هر چه می گزرد   چار چیزست کش مباد زوال

کنج امن و سفینهٔ ز غزل   می ناب و پیالهٔ ز سفال

هم به گلبانگ خامه گرم سماع   نه به آدای جنبش خلخال

در معانی نظر نه چندان دوره   که سیاهی کند غم خط و خال

نظم غالب نگر که پنداری   کز کمینگاه جسته خیل غزال

در گزرگه دمیده سنبل و گل   در نظرگه گسسته سلک لآل

سپس ای والی سپهر شکوه   سپس ای داد ر محیط نوال

از تو درخواه آبرو دارم   گرچه ریزد خود آبرو بسوال

آبیار نهال امیدی | برخوردار ز عمر و دولت و اقبال

عارض عیش را جمال دوام
شاہد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم [۴۲]

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب | ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب
مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید | ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب
ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد | ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
زهی نوازش صلحی کزان نو آئین ساز | نوید فتح بر آید ز جنبش مضراب
چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود | صلاح بین که همان فتحه دارد اعراب
علو وصلهٔ این جهان ستانان بین | که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند | چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون | سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
شود به نشر مناشیر عدل داد آباد | قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
بجود من آن نیستم که نشناسم | سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد | حریف و فوج ظفر موج شعلهٔ خس و آب
زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم | ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرفه نبند خس فرو مایه | ببال گرچه زند فال جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی | بشاخ گرچه کند قصد جنگ اقصاب
به حاکمان گرو مایه سرگذشت خسان | همان حکایت غلطست و پیچش لبلاب
دوددو لیک نگیرد غزال جای پلنگ | پر دو لیک ندارد تذرو بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد | که ناگزیر بود سجده در خم محراب
نه دیده که ز آمد شد سپاه فرنگ | فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیده که ز آوای توپ رعد خروش
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
چنان بود بر بینندگان معنی یاب

که گشته است هما نا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سمّ دواب

لبان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیع است و راه بی خس و خار
ز من بگو بفرو تشنگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان دماغم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

ز من مپرس که با غم چه میکند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرایم فتاد بسر
شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند
بسوزد از رشک دل حاسدان کنند کباب

تو ای ندیم و تو ای ساقی و تو ای مطرب
بسوز عود و به پیمای و بساز رباب

کجائی ای مه خورشید جلوه هین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام و فرخی فرجام
پس از ادای سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
که تا ابد دمد از خاک لاله شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
جهان به باده سلام مرا دهید جواب

بیفگنید قنادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب

ز نبید چشمک آشام مے بکید گر
دمے کہ بر دمد از بادہ در پیالہ حباب

دو جام بادۂ شیرین بمن دہید کہ من
نہ خوش بود کہ بوم تلخکام زہر عتاب

یکے بشادی تسخیر صوبۂ لاہور
دوم بفرخی عمر و دولت نواب

جہان ستان و جہان بخش ہارڈنگ کہ ہست
شہاب رمح و فلک توسن و ہلال رکاب

زہے بمزرع امید ابر دریا بار
زہے بہ مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستارہ روی ترا گفتہ شمع بزم جمال
سپہر رای ترا خواندہ خضر راہ صواب

حسود بخت بلند تو بہمن و دارا
اسیر خم کمند تو رستم و سہراب

غبار راہ تو پیرایۂ نکوئے ملک
چنانکہ موجب آرایش جمال نقاب

نگاہ لطف تو سرمایۂ فزونی عیش
چنانکہ باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را بہ تو در بذل نسبتیست مگر
تو دجلہ دجلہ فشانی و قطرہ قطرہ سحاب

عقاب را چو تو در پنجہ قدرتیست ولی
تو شہر و قریہ ستانی و کبک و صعوہ عقاب

بہ پشت خم شدہ استادہ و کشیدہ زخویش
بہ پیشگاہ نگاہ تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید
ستوہ آمدہ چرخ از رعایت آداب

بلند پایہ سپا گرچہ من سخن سنجم
ولیک پیشۂ آبا بعالم اسباب

سپہبدی بد و ز افراسیاب تا بیدم
ہمان طریقۂ اسلاف داشتند اعقاب

دلاوران نگری تا پشنگ پشت بہ پشت
بہ پیشگاہ تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم کہ بتوقیع مبدأ فیاض
سپردہ قلمرو نظم درین جہان خراب

ہمی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست
شگرف و نغز و پسندیدۂ اولوالالباب

خرد بعالم نظم نہادہ غالب نام
سروش نام گرامی برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکہ بودہ ہم زنخست
نشان غلبہ پدید ازین خجستہ خطاب

زمن بجوے فزون زانکہ در جہان گنجد
اگر متاع وفا در جہان بود نایاب

گزاف شیوۂ من نیست راست میگویم
درین زمانہ مرا بودی از زمان شباب

پے شکستن کفار بستمے بہ نبرد
کمر بہ سر خوشی نیت حصول ثواب

دگر بجاے بماندم زنا تو انائے — نہ بخت خویشتنم تا لبر برم در خواب
زبسکہ کوشش من بود در دعا شب و روز — درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
بہر مقام زمن چشم بود واز تو قدم — بہر خرام زمن دست بود واز تو رکاب
دمی کہ ہمقدمان را بہ لطف بنوازی — مرا کہ گوشہ نشینم بہ پرسشے دریاب
رسد عطیہ بہنگام آب دادن کشت — بسبزۂ لب چاہ از تراوش دولاب
ہمیشہ تا نبود جمع فصل غیر فصول — مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در ہر فصل
مواد عیش تو آمادہ باد از ہر باب

قصیدہ ۴۳

باز پیغام بہار آورد باد — مژدہ بہر روزگار آورد باد
نیکوئے در رنگ و بو افزود دہر — تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف — گنجہاے بے شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ہا ہزار آورد باد
شاہد گل تاب مستوری نداشت — مستش اندر رہگذار آورد باد
از ہجوم غنچہ در صحن چمن — کودکان نے سوار آورد باد
نقشہاے دلفریب انگیخت چرخ — ابرہاے دجلہ بار آورد باد
گرد خونش گرم تاب آفتاب — چشمہا از کوہسار آورد باد
چون سمن بشگفت گوہر در صدف — از کجا این کاروبار آورد باد
گر نہ لعبت باز بود ست از چہ روے — لالہ و گل را بکار آورد باد
گل بروے سبزہ می غلتد بہ دشت — آرزوے سبزہ زار آورد باد
جوش خون در سینہ جوش گل بباغ — ہم نہان ہم آشکار آورد باد
بوے گل شد گر نجار انگیخت خاک — موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت می گزارند اہل جاہ — باغبان را مزد کار آورد باد
خوان بر یغما مے دہند اہل کرم — خیل مرغ میوہ خوار آورد باد
از غم پالیز دستش بر خداست — شاہد از برگ چنار آورد باد
گل ہواے خسروی از سر گرفت — نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید بادشاہی را شکوہ — دورباش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل — قابے از کوکنار آورد باد
رشح مے بر ہر گیاہ افشاند ابر — بوے گل از ہر کنار آورد باد
در الہ آباد چون بازارگان — تحفہ از ہر دیار آورد باد
غنچہ بنگر کز بیابان تتار — نافہ مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین — گونہ گون نقش و نگار آورد باد
در زر گل گوہر شبنم نشاند — بہر نذر شہریار آورد باد
کی بہ نذر شہریار ارزد ہمی — این ہمہ بہر نثار آورد باد
والی غرب و شمال اڈمنسٹن — بر روے ایمان بندہ وار آورد باد
روز نوروز است و آغاز بہار — جمع و خرج نوبہار آورد باد
در نظر گاہش پے تجدید حکم — دفتر امسال و پار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن — از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اہل بزم — خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش بہ تیر — در دلش ذوق شکار آورد باد
باد پائی بہر او رخواستند — رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذرہ ہاے خاک راہ — ہفت اختر در شمار آورد باد
تا بشوید پاے توسن را ز گرد — رخ بسوے جویبار آورد باد
تا ببوسد آن ہلال آسا رکاب — آب را در رہگزار آورد باد
نسترن زاری بہ صحرا عرضہ داشت — خیمہ ہاے زرنگار آورد باد

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش — رامش از بانگ هزار آورد باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر — جاے کرسے در شمار آورد باد
سوے من کز گوشه گیرانم به شهر — چون نوید روز بار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو — هرچه من گفتم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من به من — آب را آئینه وار آورد باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ — برق در شبهاے تار آورد باد
غالب این گفتار کز بیداد نیست — بر لبم بے اختیار آورد باد
دیده ور داند که از نظم به بزم — سلک دُرِّ شاهوار آورد باد
در بهاران تا سرایند اهل دهر — رنگها بر روے کار آورد باد

شاد باد اڈمسٹن کز بهر او
خواهد اینها را ببار آورد باد

قصیده ۴۴

زسال نو دگر آبے بروے کار آمد — هزار و هشتصد و شصت ۱۸۶۰ در شمار آمد
به ظلمت شب یلدا اگر بخیت آذر ماه — خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد
بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی — که روز هاے دسمبر به بیست ۲۴ و چار آمد
کفیل خوبی سال است این روز بزرگ — که فرخ و فرح افزاے و سازگار آمد
به صفر جدی بد انسان فزود مایهٔ روز — که روزها به فزون ساز روزگار آمد
به طاے جدے زخود نقطهٔ نهاد سپهر — تا آن ببین که از اعداد آشکار آمد
تو نقد خویش شمر زین سبیکهٔ زر و سیم — که این براے تو و آن ز بهر نثار آمد
زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود — شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز — حساب طول امل ورنه بے شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد — پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد

مگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم — درین طلسم که کوی شگفت زار آمد
هنوز گام نسنجیده باد نوروزی — که بوی پیرهن گل ز هر کنار آمد
هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه کشای — که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
نمایه‌های شگفت آورست وانهم نیست — که این نمود نه در خورد اعتبار آمد
به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت — چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
خرد به من ز ره مهر در میان آورد — حکایتی که در اندیشه استوار آمد
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک — ز بارگاه نوای نوید بار آمد
ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر — ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم — که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی — ستون بارگهش چرخ را مدار آمد
جهان ستان و جهاندار شیردل کیننگ — که شیر صید گهش را کمین شکار آمد
هر کجا که رود داد عیش چون ندهد — که همرهش همه جا فتح سایه دار آمد
زبر چم علمش سایه وقت افتادن — فراز کنگر این نیلگون هما آمد
بدین صفات مقدس دگر چه اندیشم — مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
شنیده‌ کہ پس از کیقباد و کیکاوس — گرایش سوی هن کی بسوی غار آمد
رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو — که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد
جهان بی سر و بن را اگرچه شاها نند — شکوه و فرکئی آن این چهار آمد
سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم — درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد
وگرنه دولت جاوید دانش از لیست — کسی که آمد ازو بیش پیشکار آمد
ز مطلعی که مرا در ضمیر می گذرد — قلم بزمزمه آموزی هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترند بساطی که بهم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دست — یمین اوست که یاری ده یسار آمد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد
سر مخالف وی خانه زاد دار آمد

زهی به ملک ستانی سکندر ثانی
که گوهرت شرف دوده و تبار آمد

ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتش خویش
اگر براه تو ناگاه کوهسار آمد

به کودکی شده ام ریزه چین خوان نوال
نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد

ولی ازان همه مال و منال توقیعی
کمست انچه به تحویل خاکسار آمد

ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق
قدح بدست من از دست رعشه دار آمد

به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای
خیال مدح شهنشاه روزگار آمد

به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر
سفینهٔ که پر از دُرّ شاهوار آمد

ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی
نظر فروز دو منشور در دو بار آمد

پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی
که حرز بازو و جان امیدوار آمد

ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم
ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آمد

ز من بچرخ حریفانه گفتگو که به بین
چگونه شاهد مقصود در کنار آمد

ستاره را به من از دور خشمگی که فلان
اساس کار ز ندانی که پایدار آمد

مگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد
نماند کار بسامان چو وقت کار آمد

به ناگرفت چنان صرصری وزید بدهر
کزان بر آینهٔ آسمان غبار آمد

شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت
سیاه روسیهی کاندرین دیار آمد

تو گوئی انچه من آن را غبار می گویم
ز بهر کشت من ابر تگرگ بار آمد

درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن
سپاه دار سپهری به زینهار آمد

گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی
همین بس ست که هرگونه رستگار آمد

نه در معامله کاوش به بازپرس کشید
نه در مواخذه بیمش ز گیر و دار آمد

چرا بود که به پیچید سر از طریق وفا
چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد

بدین نشانه که از بندگان دیرینست
به بخشش جرم اگر خود گناهگار آمد

کنون که شد ز لو زینت فزای روی زمین
سواد هند که چون زلف تابدار آمد

بیک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب
که همچو جام بگردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن
مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد

خطاب و خلعت و نشین ز شاه می خواهم
هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد

پس از سه سال که در رنج پیچ و تاب گذشت
سر گذارش اندوه انتظار آمد

امید کار بدان سان که داشتم دارم
برار کار که فرصت ز کارزار آمد

مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار آمد

دعاے من چه فزاید بران که خود ز ازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد
سر مداحی لفٹنٹ گورنر دارد

منٹگمری که هر آنکس که ز پیشش گذرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

راز دانیش بدان پایه که از سر ازل
بر مسیح آنچه فرود آمد ازبر دارد

در امیری ز جم و کے بود افزون بشکوه
کلهش خنده بر آرایش افسر دارد

پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
کان چو سرهنگ کنون جاے برین در دارد

مهر دیدی که جهان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد

بسکه در عالم دارائی و کشور گیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرارست چنان آهن تیغش که مگر
خار در پیرهن خویش نه جوهر دارد

توسنش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان
کاین چنین والی والاے خرد ور دارد

داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
بزبانے که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم هر چه که نامش بلیست
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده هیچ است که بیرون رود از بوجود
نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

ماند و آئین وفا داشت دران عهد و هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همیگفت نگفت
وانچه میگفت درینوقت هم از بر دارد

وگر این نیز قصوریست که تدبیر نه کرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده در انروز و هم امروز بجاست
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتمزده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که در آئین وداد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینت حرفی که بهم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هر کجا هر که سری درخور افسر دارد

آن که از پرورش روم و هنگامهٔ روس
سفتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول
وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد

لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن
بر لبم چاشنی قند مکرر دارد

از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر
بنده تمغاے نشامندی دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر
دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن
که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد

اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین
همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
بسرش بر نهد از دیده اگر بر دارد

دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر
آنچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی — سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی — والی هندوستان آید همی
مو کبی بینی که پنداری مگر — نوبهار بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش کیست بوبت — گر ببوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو — تا در گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند — شهریار نکته دان آید همی
مهربان بر خلق باید شهریار — شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست — شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته — با کف گوهر فشان آید همی
معدلت را منصب شاهنشاهیست — زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان — مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه — باوی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وی غمگین رود — چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش — مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر — در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صدره سپاس — نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بهر — دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد — پیک فرخ پی دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد — نامه کان حرز روان آید همی
نامهٔ توقیع وی عهدی بود — ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که نعمش گسترد — ماه و پروین میهمان آید همی

از درش عریان گدائے بے نوا — گوہر آما طیلسان آید ہمی
از دبستان کمالش مشترے — شرمسار امتحان آید ہمی
از فضائے رزمگاہش ترک چرخ — خستۂ زخم سنان آید ہمی
ہم بہ نیروی روانہائے حکم — چرخ تیغش را فسان آید ہمی
ہم بفرمان فرونہای زور — قوس تیرش را کمان آید ہمی
پیش وے سرمایۂ دریاوکان — آنکہ او را ونہان آید ہمی
آنکہ او را ونہان بخشد بخلق — ہرچہ از دریاوکان آید ہمی
راز دانا گر نویسم درد دل — داستان درد استان آید ہمی
بگذرم از داستان خواہم سرود — انچہ در خورد بیان آید ہمی
پیش ازآن لفظی کہ آرم بر زبان — خون ز چشم خونفشان آید ہمی
بسکہ می سوزد ز لفظ سوزناک — از قلم بوئے دخان آید ہمی
بعد از ین بود بعید از کلک من — گر صدائے الامان آید ہمی
غم سراپائے مرا در ہم نشرد — درفع غم از من چسان آید ہمی
تا چنان روداد کاواز شکست — ہر دم از ہر استخوان آید ہمی
بسکہ از آمیزش قوم ملول — نفرتم از تو امان آید ہمی
خانہ زندان ست و من ساکن آن — از سیہ روزی ہم آن آید ہمی
خود بہ ہنگام غروب آفتاب — مرغ سوے آشیان آید ہمی
با جہان داور ز غمہائے جہان — گفتگوئے در میان آید ہمی
کاین ورق را بنید و یاد آورد — کانیک از فلان آید ہمی
غالبش نام و گدائے درگہ ست — در گدائے مدح خوان آید ہمی
مصرعی از خود کنم تضمین کہ آن — شرح مقصد را عنوان آید ہمی
در نظرگاہ جہان داور زغیب — ہرچہ از دریا و کان آید ہمی
پارۂ لختے قلیلے زان ہمہ — بہرہ این ناتوان آید ہمی

در دعای داور فیروز بخت
رنگ فیروزی عیان آید همی

توسنش را با دلیری کش براه
فتح و نصرت همعنان آید همی

رایتش را بادستانی کش سلام
از درفش کاویان آید همی

قصیده ۴

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش
ز دستهاے حنابسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ
درون جامه توان دید نیز عریانش

فریب وی که خورد سرزه کز فروغ جمال
بود چو روز عیان رازهاے پنهانش

دراز بسخن زلف نازم ابر سیاه
سهیل و زهره دمه قطره هاے بارانش

چه خیزد ار پے ساقی گری کمر بندد
که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش

دلم شکست و زآهم دلش خراش گرفت
ز شیشه ریزه فگارست لبے سندانش

چه رفت بر سر دل تا شکست پیمان را
دل ستمزده بستم چرا به پیمانش

فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر
بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش

وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز
برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش

دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست
سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش

وگرچه سود ز دعوت مگر به خشم ارم
ز تاب گرمی هنگامهٔ پرنجوانش

گهی به ناز بدرجسته از جگر تیرش
گهی ز قهر بدل جاگزیده پیکانش

کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد
چو نامهٔ که بود نانوشته عنوانش

زخون دیده مگر شیشهٔ کنم لبریز
ولی که رفت ز من بنیست تاوانش

ببزم عشق کسی شاهد انه نازکند
که چاک چاک بود همچو گل گریبانش

در آن مقام که ساقی قدح بگرداند
چه اسخن بود از خضر و آب حیوانش

فغان که خورد همان بر پے نخستین پاے
پس از بریدن راهی که نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی — اداشناس نفست و منم زبان دانش
از آن بگلشن گیتی نشاط می ورزی — که بوی زهر همی نشنوی از ریحانش
چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد — خوش ست گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بخیره ازجا کھلے سینۂ گل — بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش
چو ناله همدم بادست ریشهٔ نخلش — چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش
ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش — ز روزگار چه گوئی دریو و دستانش
به پیر خانقهم در امور دین رو داد — ستیزه که نیارم شمرد آسانش
زمن بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان — که سوخت جبههٔ دعوی زداغ برهانش
بسوز غالب آزاده را و باک مدار — بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند — مغان آذر برزین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود سهی کیشی — که چرخ در ششمین بارخوانده سپاسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که بخلد — فگار باد لب از دستبوس رضوانش
وگر بجنگ درآید بیا که زود نه دیر — برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه **فتح الملک** — که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم برپشت — اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
بخلق رخ ننماید شبانه اختر روز — ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای بقیه نهادن شگون شمرده هما — نورد پیچ و خم پرده های ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش — نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش
چرا به همسری جم سرش فرود آید — یگانه که بود با دگر به فرمانش
زبادکار نگیرد خدا نگهدارد — ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گفته دررافشانی — ندیده ریزش ابر کف دُرافشانش
پُرست دامن دهر از درد هنوز بجاست — هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و نجم انجمنا — نگر به غالب و کلک بهارسامانش

به بوبه برد گرو از نسیم نوروزی
درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش

به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر
چه تیغ خیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که او فتاده زجوزا اگر به سرطانش

مدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور
که داغم از مه خورداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرما رد ان گویا را
مگر به بهر فرستند در زمستانش

نشاط این شه فرخنده فرازآنان پرس
که دیده اند پس از آفتاب یزدانش

کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید
زتاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دستهٔ گلے بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرانه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعاے آنکه بود چون منی ثناخوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواہم
درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد ہزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اُردی بهشت و آبانش

قصیده ۴۸

بازم نفس از سینه به ہنجار بر آمد
شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد

گویند که در روز الست از رہ مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد

آن از نغم آوازهٔ انکار در انگند
این راز بے معنی اقرار برآمد

آن آب که از خاک ہمی سبزه دماند
در طینت آہن ہمه زنگار برآمد

در دشت یکے آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکے رشته ز زنار برآمد

ز انگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد

زان رنگ جگر خست یکے راستم ہجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار برآمد

شبرو که نه مرد ست بدزدیدن کالا
از زاویه پنہان بشب تار برآمد

شبگرد که مردانه و زد راست پے پاس
در کوچه بگردید و ببازار برآمد

رانند یکے را کہ چو لب تشنہ مے رفت
ہم تشنہ لب از خانۂ خمّار برآید

خوانند بدان مہر کہ از کعبہ یکے را
آواز بیا از در و دیوار برآید

آن روفت در میکدہ و خردہ زربافت
این کوفت در صومعہ و مار برآید

شوریدہ ادائے بدم تیشہ روان داد
آشفتہ نوائے بسر دار برآید

آسودہ بفردوس برین آدم و ناگاہ
از دمدمۂ دیو تبہ کار برآید

آن یک کہ برآمد چہ قدر نام برآورد
وین یک کہ برآورد دوچندان خوار برآید

مرغان چمن عربدہ بنیاد نہادند
مہر از اُفق گنبد دوّار برآید

گرد از رہ و افغان ز لب و دود ز آتش
گوہر ز شط و لعل ز کہسار برآید

بی شائبہ جنبش کلک و صدف رنگ
چندین صور از پردۂ پندار برآید

این دائرہ کز دور نیاسود زمانی
بے واسطۂ گردش پرکار برآید

ہر حسن کہ اندر پس این پردہ نہان بود
گوئی ہمہ از پردہ بیکبار برآید

ہم حسن باندازۂ مستوری خود ماند
ہم کام دل و دیدہ ز دیدار برآید

نشگفت کہ یوسف بمیان داشتہ باشد
دلو من ازین چاہ گرانبار برآید

پرگفتم ازین راز دلے چون نگرستم
ناگفتہ و نایافتہ بسیار برآید

در شب زدم این نغمہ کنون چون دم صبح است
از روزہ بہ بینم کہ چہ مقدار برآید

امروز کہ ہنگامۂ عید رمضان ست
از سینہ تف روزہ بافطار برآید

زاہد بہ نشاطی زدہ از حجرہ بدر گام
کز کنج قفس مرغ گرفتار برآید

در صبح ہوا سلسلہ جنبان ہوس شد
ہر کس بروان کردن ہر کار برآید

رفتم کہ طراز سخن از مدح ولی عہد
تا ہم ہمہ درد سر بہ گفتار برآید

سلطان کرم پیشہ ابوالفتح کہ دستش
در بحر فرو رفت و گہربار برآید

زیبندہ گل اقبال خداداد کہ فرقش
ز انسان کہ توان گفت ز دستار برآید

از طلعت تابندۂ این کوکبہ آرائے
مہری دگر از مطلع انوار برآید

آن کوکبہ آرا کہ بہ ہنگام روش
دارا پے دریوزہ گداوار برآید

در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست	چون شمع در آن باغ گل از خار برآ
ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئے	گنج از در گنجینهٔ اسرار برآ
با لشکر اژدر شکن قاف تنگافش	هر سوخته اختر که به پیکار برآ
با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد	با قلعه نشین گشت و بزنهار برآ
اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل	بخشید دو گیتی و خریدار برآ
تا رفته به گلزار چو زان سوے گذر کرد	هر نخل سراسیمه ز گلزار برآ
با ثابت و سیار گر دلبست به تابش	هر نکته که در مدح جهاندار برآ
چون نطق بدین پایه رسانید سخن را	گفتم مگر از سعی من این کار برآ
غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم	گر خود ز قلم گوهر شهوار برآ
رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود	این بس که تمنائے دل زار برآ
آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم	مستم ز نواے که نه از تار برآ
من در گره کوشش و به زانکه بسیجم	مقصود من از طالع بیدار برآ

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده ۴۹

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم	هوس زلف ترا سلسله جنبان رف
کار فرمائی شوق تو قیامت آورد	مردم و باز بایجاد دل و جان رف
حالم از کثرت خونابه فشانی دریاب	که بتاراج جگر کاوی مژگان رف
همتے بود به قطع ره هستی در کار	جاده کردم زدم خنجر بران رف
جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال	هر قدر رهبر طلبکاری انسان رف
تاب جذب نگهم رنگ به گل نگذارد	هوادارئی بلبل ز گلستان رف
نتوان منت جاوید گوارا کردن	همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رف

باز گشتی بنود گر همه هوشم بخشند / راه صحراے خیال تو چو مستان رفتم
مو بمویم خبر از جلوهٔ نازے دارد / بخیالے کہ چنین آئنہ سامان رفتم
ذوق غم حوصلہ لذت آزارم داد / پاے کوبان بسر خار مغیلان رفتم
شنبہ آدینہ شد از شہرت دیوانگیم / راه آزادی اطفال دبستان رفتم
پاے پر آبلہ ذوق سفر افزود مرا / راه بیداے بلا از بن دندان رفتم
حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس / عمر خود گشتم و در غصہ بپایان رفتم
بسکہ تاریکی شبہاے جدائی دیدم / سایہ گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
ناروا بود بباز ار جہان جنس وفا / رونقے گشتم و از طالع دکان رفتم
سعی در باب رہائی بنود غیر فنا / دود آہی شدم از روزن زندان رفتم
تا سبکروحی من رنج گرانے نکشند / شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
زحمتی بر نفس اہل طرب ریختہ ام / خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
پاے خوابیدہ مدد کرد و سر آمد شبگیر / ہمچو شمع آخر از این انجمنستان رفتم
تا دگر رنج جلو داری مجنون نکشند / بہر آرامش طفلان بہ بیابان رفتم
ننگ ہمطرحی مرغان گرفتارم گشت / بستم از زمزمہ منقار و ز بستان رفتم
تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد / خسکے در نظر آوردم و آسان رفتم
چہرہ اندودہ بگرد و مژہ آغشتہ بخون / خود گواہم کہ ز دہلی بچہ عنوان رفتم
اضطرار آئینہ پرداز جلای وطن است / نہ بدل رفتم از آن بقعہ بل از جان رفتم
ہم جگر تفتہ ز کین خواہی اغیار شدم / ہم دل آزردہ ز بے مہری خویشان رفتم
از تعلق نبود رو بقفا رفتن من / وحشتی بردم از احباب و ہراسان رفتم
ایمن از فتنهٔ عیاری عیارانم / با چنین تجربہ کز یاری یاران رفتم
بسفر تا نکشم رنج نگہبانے خویش / بے سر انجام تر از خواب نگہبان رفتم
منت از خویش بہ اندازهٔ طاقت دارم / کہ بدین بار الہاے فراوان رفتم
منت سازند ز ارباب خجالت دارد / خجلتی نیست اگر بے سروسامان رفتم

بگہم نقب بگنجینۂ دلہا میزد
نقش آوارگئ بود به پیشانی من
داغ حسرت بدل و شکوۂ اختر بزبان
واشد آن بند که بر پاے جہان پیما بود
گاه از ولولۂ نازش جادو رقمی
گہ بحکم ہوس تربیت و عرض کمال
گہ زجان بخشئ انفاس درون پرورِ میغ
گوش تابی دہم اندیشۂ خود را که عبث
بیخودی بادیه پیماے تحیر شدن ست
پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
لکھنؤ دام نشاطے سر راہم گسترد
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون
کاش می سوختم و داد فنا می دادم
تشنۂ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد
سبزۂ رنگ طراوت بخزان باخته ام
خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد
اندران بقعۂ معمور زد لتشنگی خویش
متحیر که کجا میبرد آوارگیم
ناگہان از اثر مرحمت طبع بہار
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید
از جفاے فلک آہنگ تظلم کردم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه سا گشت

مژده باد اہل ریا را که زمیدا
باز سر کردم و سر بر خط فرما
منت از بخت که بسیار بسا ما
شش جہت گشتم و سر تا سر گیہا
سخن خود شدم و تا به صفاہا
مہر تابان شدم و سوے بدخشا
بوئے یوسف شدم از مصر به کنعا
جادۂ رفتم و رفتم چه پریشا
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشا
موج گوہر شدم و پاے بداما
بیخود از ولولۂ شوق پر افشا
زین چه خیزد که به جولان گه با
شد غلط جادۂ گلخن به گلستا
شرم باد اکه بدان تازه خیابا
که ز جوش عرق شرم بطوفا
خس شدم تا بجر اگاه غزالا
فرصتم باد که بسیار بسا ما
حسرت آگین چو گنہگار بزندا
متالم که درین مرحله از جا
شد بلد نکہت گل جانب بستا
کاندران نور بسر چشمۂ حیوا
بدر بارگہ خسرو گیہا
ہمچو دولت بدرش ناصیه سا یا

آن فریدون فر جمشید جهابت که بفخر — ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش — همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را — ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن — به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
در دل افتاد ره بارگهش سر کردن — اول گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر — ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم
مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک — بعزاداری خورشیدپرستان رفتم
منظرش اوج قبولست ترقی کردم — پیکرش عیدنگاهست بقربان رفتم
خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال — هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
خور گلچینی گلزار گریبانم کرد — چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم
چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند — بهر تسکین بطلبگاری برهان رفتم
هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر — صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
حرف جود تو بلب بود که سرتاسر دهر — همچو ابر مه نیسان گهرافشان رفتم
وصف یزدی سگ کوی ترا زمزمه سنج — ق — بامدادان که بر اطراف بیابان رفتم
شیر دم لابه کنان گفت بیا رام که من — ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا — چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا — هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت — بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
ناتوانی بتواضع ادب آموز منست — پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
برامید کرمت بود که در عالم ضعف — اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق — از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز خلق تو ثنا در دل کوثر کردم — هم ز بزم تو بعشرتکدهٔ جان رفتم
بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم — چون بدیدم هم از آن گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که باثیار و عطا
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برکمیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

بویم بسپر و بنویس بر اتم بروے
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم

سر این رشته نگهدار که در راه طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم مُبرم و بر طبع گرانی نکنم
از تو فرمان عطا و ز پی احسان رفتم

نازپروردهٔ خلوت گه آزادگیم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشی نه کنم
راه مدح تو بسرگرمی ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم

گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم

ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم
راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم

قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم
آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم

من هم از خیل گدایانم و خجلت نبود
گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم

آمدم بر در گنجور علی مدح سرای
نه بدرکوبی گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحت نائب مهدی ز محبت باشد
شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامان علی ساخت ولای تو مرا
تهنیت خواه بهر بوذر و سلمان رفتم

نازش قطره بدریاست تکلف موقوف
مرد بودم به ستود شه مردان رفتم

شایگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق
بسکه بی خویش به آرایش عنوان رفتم

آب و رنگ سخنم بنگر و معذور مدار
گرچه عرفی ره فخریه بهذیان رفتم

شرف ذات من این بس که ثناخوان توام
عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وسعت جاهت نه باندازهٔ ادراک منست
عجز دانسته بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا — تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم
شوکتت باد که شان دگرم افزودی — شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم
کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من — از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم
ابدی باد بهار تو که در انجمنت — کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هرکس که عدوی تو وجاهت باشد
ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

قصیده ۵۰

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار — بی باده کام عیش روا کرد روزگار
تار بساط انجمن انبساط را — چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار
زان رو که خلق مست تر از ماست بی شراب — ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار
دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست — بی زخمه ساز را بنوا کرد روزگار
آبان مه است و شاهد گل جلوه گر بباغ — امسال وعده زود وفا کرد روزگار
این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق — رنگین بساط ارض وسما کرد روزگار
در برگ ریز تشنه لبان نبات را — شاداب فیض نشو ونما کرد روزگار
گوهر فشان نگوی که ابر بهار را — از بس شتاب آبله پا کرد روزگار
بر رخ ز ابر پرده فروبست آفتاب — بند نقاب نامیه وا کرد روزگار
بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان — آهو بمرغزار رها کرد روزگار
از بسکه بهر پرورش جوهر حیات — اصلاح حال آب وهوا کرد روزگار
مخمور را بآب نشاط شراب داد — مسموم را به باد دوا کرد روزگار
بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار — آوای کبک وسار رسا کرد روزگار
تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود — طاؤس را برقص بپا کرد روزگار
آمد بهار رفته بدانسان که هر دید — بی اختیار رو به قفا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد / از کف زمام ناقه رها کرد روزگار
تو سین حلقه وار جو آورد سر بهم / چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار
پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان / کاین رشته را بتاب دو تا کرد روزگار
هان ای ادا شناس بگفتار دل بند / پائیز را بهار کجا کرد روزگار
دانی چه روی داد که در جلوه گاه حسن / خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار
فیروز طالعی بسریر شهی نشست / کان را همی نهفته هوا کرد روزگار
باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا / سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار
نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد / سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار
لعل از جهاد و گل ز نبات و روان ز خلق / بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب رنگین ترانه را / چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید / فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگریز گل / این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه رونقی عنوان مدح داد / هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف / ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین / سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آنکه بذوق دعای او / صد ره نماز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت همی نهد / کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک / خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان مایه ها که برد بدریوزه از درش / در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
بنود بسایه عنصر داد سایهٔ خداست / ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه / کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر / فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو به گمانم که ماه را / بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار

برخوان نعمت تو که گسترده اند بهن — لب راز نوش بهره رها کرد روزگار
دانم که سفله رانشانے بظرف خوان — خود تکیه برعموم صلا کرد روزگار
بیخواست بنده وار بہیئت بردنماز — از آفریدگار جیا کرد روزگار
دانی که درسخن بکه مانم زمن مپرس — این دعویٔ محال کجا کرد روزگار
آنم که بهر صیت صفات کمال من — ایجاد حرف وصوت وصدا کرد روزگار
حرفی زنام وسمے خودم خوانداز اہل حرف — نازش بجنت حرف ندا کرد روزگار
من خود عدیل خویشم ونبود عدیل من — چون خود مرا بقصئہ فنا کرد روزگار
هم پایهٔ تو عالی وهم دستگاهِ نظم — بر مدح را دو بارثنا کرد روزگار
نگزشته مطلع غزلم بر زبان هنوز — آهنگ وجد وساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سم زجانگزا ے خواهش نجات داد — درد مرا به داغ دوا کرد روزگار
دود چراغ چون خورش من قرار یافت — زاتش بزور دود جدا کرد روزگار
کالاے نانهاده بدزدی ربود چرخ — پیراهن نداده قبا کرد روزگار
گفتی بملک نظم که صاحبقران توی — آری ندیده که چها کرد روزگار
لوح طلسم بے اثرمن به بند دیو — خوش درسخن طلسم کشا کرد روزگار
با این فروغ گو هر رخشانے نهاد — زین سان سیاه روزمرا کرد روزگار
بنود غلط بگو که غلط رفت دراز ل — بنود خطا بگو که خطا کرد روزگار
با من که تاب نازنکویان نداشتم — بد کرد بدکه جور وجفا کرد روزگار
[illegible]نتم به عقل کل که ندانم براے من — حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
[illegible]فت اے ستاره سوخته زاغ وزغن نهٔ — کانرا گرفت وبازرها کرد روزگار
[illegible]و بلبلے همین که بدام آمدی ترا — اندر قفس زبهر نوا کرد روزگار
[illegible]الب زخستگی گله بیجے دنگری — کت عین علم وذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت
درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار

گویند بیوفاست جهان دین نه راستیست
خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار

تن زن که گرچه بود گدا یا نه سرنوشت
بازی بگوی شاه گدا کرد روزگار

زین پس من و دعای جهانبان که پیش حق
ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیده ۵۱

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد
چو جاده که ز صحرا به لاله زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد
من آن نیم که مرا دل بهیچکار کشد

سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ
مگر ز طول به بالای آن نگار کشد

بره نشین و دعاگوی دهر چه خواهی کن
عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد

زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشت و بحاکم نهفت و آن بدخوی
بدر کشید که نعش مرا به دار کشد

پی گرانی خوابم ز سو ظن نه به لهو
چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد
اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند
به نالهٔ که دل ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را
بهل که غمزده آه شراره بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون
کسی برای چه منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را
که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد

غم ست آنکه نفس راهی کند هموار
رود ز اسپ برون توسنی چو بار کشد

کشاکش غم هجران گل اگر نیست / عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
تو ای ندیم که مانی ز تازه روی خویش / به سبزه که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر ز گردون مخور که این بهیر / دهد فشار کسی را که در کنار کشد
زمانه بی سبب آزار دو تو پنداری / که انتقام تو از اهل روزگار کشد
ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد / که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد
تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال / مباد کار کس از غم باضطرار کشد
ز هر چه میگزرد بگزر و سخن بگزار / که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
سخن در اصل همانا بود سیه خونی / که کاهش ز رگ کلک مشکبار کشد
ز نظم و نثر چه خیزد بها کس خود نیست / که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد
کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع / ز هر آنکه گزارد به یادگار کشد
خجسته طالع دستی که چون تو قع فرد / ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
ستوده خوی سواری که در گذرگه صید / کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد / سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ کوچکدل / که ناز راه نشینان خاکسار کشد
کفش بکوچه و بازار زرفشان باید / بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل / ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب / خود از نهاد خود آزار بی شمار کشد
ببخش جرم عدو ور بانتقام خوشی / مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد
بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست / که مرد خط بر قمهای اعتبار کشد
مبین به زخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست / نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
ز اهل خلق سرایم سخن به پردهٔ راز / نسب به پنبه رود ار به پود و تار کشد
نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات / یکی کمیت عدد گر بصد هزار کشد
اگر به پرسش این راز در سخن پیچی / سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا کہ نقش دلاویز صورتے دیگر — قلم بواسطۂ دست رعشہ دار کشد
چنانکہ مہر سیاہ لوامع سحری — پے کشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین بسیاہی زدودن شب غم — نفس بہ یاد خداوند ذوالفقار کشد
ابوالائمہ علیؓ ولی کہ از ذاتش — دلیل ختم نبوت بہ ہشت[۱۲] و چار کشد
جلیس ناقہ سواری کہ پیش وے جبرئیلؑ — پیادہ رہ رود و ناقہ را مہار کشد
انیس راہنمائی کہ در رہش در خلد — بود چو چشم کسے باز کانتظار کشد
نہد چو شحنۂ شہرش فراز مسند پای — سریر را ز یمین جانب یسار کشد
خرد کشودہ براہش دکان و میل بہ میل — بچشم اہل نظر سرمہ از غبار کشد
شہنشہا فلک سخت گیر بین کہ بہ قہر — چہ کینہ ہائے نہان از من آشکار کشد
غم زمانہ خود اندوہ عشقبازی نیست — کہ دل ہر آئنہ لذت زخار خار کشد
سپہر سفلہ نجاکم فگند وے بینے — چگونہ پوست ہمی از تن نزار کشد
گہم چو یوسفؑ یعقوبؑ در چہ اندازد — گہم چو عیسیٰؑ مریمؑ فراز دار کشد
فشانم ار بزمین دانہ در ہوائے نہال — بود کہ مور ز خاکش برہ گزار کشد
وگر ز دانہ و در ریشہ خاک خود بہ فشار — ز ریشہ مادۂ شاخ و برگ و بار کشد
مگر بحکم یَدُ اللّٰہِ فَوقَ اَیدِیہِم — کرامت تو برونم ازین فشار کشد
خوش آنکہ خستہ بہ نیروی دستگیری تو — دلیر گردد و داماں شہریار کشد
فدائیان ترا داد پیشہ شاہی ہست — کہ در شکنجہ فلک را ز گیر و دار کشد
بلند مرتبہ واجد علی شہ آنکہ سپہر — ز عجز پیش وے آہنگ زینہار کشد
ز بیم قہر وی از کار رفتہ شعلہ چنانک — بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاہش اگر موجزن شود نہ شود — کہ چرخ زورق ازان عطہ بر کنار کشد
بکشورش ز نمود شعاع مہر سپہر — بود گدائے تنک مایہ کہ خار کشد
زبس بود بہ ہنر مندپروری مشہور — اگر سرے بہ تماشائے نوبہار کشد
بہار از پئے عرض ہنر ز سبزہ و گل — ہزار نقش نو آئین برہ گزار کشد

گہی کہ حرف بہ آئین گیرودار زند — دمی کہ تیغ بہ میدان کارزار کشد

ز جوش رعشہ فلک شیشہ بر زمین فگند — ز فرط کشتہ اجل خجلت از شمار کشد

ستم رسیدہ نوازا من آن نوا سنجم — کہ نالہ رشک نوائے من از ہزار کشد

بمم بہ زمزمہ دل را ز جا برانگیزد — دمم بجاذبہ گل را ز شاخسار کشد

کف مرا بہ نگارش دوائر الفاظ — ز حلقہ ایست کہ در گوش نوبہار کشد

قلم ز من بسر انگشت محرمے ماند — کہ پردہ از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی کہ چنانست در زمانۂ تست — نہ در خورست کہ خواری ز روزگار کشد

نمیرسد بدرت زانکہ روشناس تو نیست — مبادخستہ زبونے ز پردہ دار کشد

بخدمتش نگمار و عطا دریغ مدار — دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد

خود آن کریم گرانمایۂ کہ سائل را — دہی عطیہ ازان پیش کانتظار کشد

خوش آن عطیہ کہ غالب بدان توانائی — بسوے دشت نجف رخت زین دیار کشد

ولی شتاب کہ دیگر دلے نماند مرا — کہ رنج تفرقۂ جبر و اختیار کشد

گہرفشانی من در دعاے شہ غالب — عرق ز جبہۂ تردستی بہار کشد

زمانہ تا کہ بفرمان اقتضاے ظہور — ز نو بہ رو سایہ نشانہا بروزگار کشد

ظہور فتح ز رخشش سوے ہفت کشور را
بسایۂ علم شاہ کامگار کشد

قصیدہ ۵۲

رواست شور نشید و ترانہ مستان را — بشرط آنکہ نگویند راز پنہان را

مگیر خردہ کزان فرقہ ام کہ پندارند — سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

منم کہ بر دل و دین خود اعتمادم ہست — بہ نیم غمزہ ہم این را رباے و ہم آن را

ز دوستان خودم گیر در و نمائے و بہر — کسیکہ دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست — سری بخانۂ ہمسایہ بود دہقان را

نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای — به برگ ریز پر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می گذرد — بگوی تا دهم آواز بوستانبان را

کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب — ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را

تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر — بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را

نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست — بهل به پردگیان خوابگاه ایوان را

به بویه گر همه ره برده بچشمهٔ خضر — بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر — بگیر باده و بگذار آب حیوان را

بیا و از پی گستردن بساط نشاط — ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی — که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را

که گفته است در آئین بزم سور و سرود — که فرخی نبود روزهای آبان را

من از درازی شبهای قوس پندارم — که بهر انجمن آرد فلک زمستان را

خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک — درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای — بعرصه دیر نگهدار ماه تابان را

مگر می و قدحی از سفال کافی نیست — چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را

نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ — برد ز گیتی و باز آورد بهاران را

ترا رسد ز سراپرده‌های زنگار رنگ — نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را

بهر بساط نوا گر کنی اندران خرگاه — گروه جامه سرایان دلکش الحان را

فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست — ز میوه آنچه بود در خور انجمن خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن — که آورم بتماشا خدیو گیهان را

بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه — ز خون صید کند لاله زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش — غبار رهگذر بادپای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان — سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهار کوکبه واجد علیشه آن که بهار — برد ز موکب جاهش بگه به سامان را

بروز بار برنداند درش طغان و تگین — بزیر تاج نشان زخم چوب دربان را
بی پژوهش راز نهان بکار آرد — بجاے قرعهٔ رمال چرخ گردان را
ز قطره که به بطن صدف گهر بندد — به بذل نام بلند ست ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت — فشاند رشح کف دست گوهر افشان را
بیا بوقت درو بین که برکنار زرع — بجز نست گهر جاے دانهٔ دهقان را
ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری — روان بروے زمین بینی آب حیوان را
نورد نامهٔ اقبال برگشاد بخوان — که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزون ست — بچشم کم نگرد لکنو صفاهان را
کمال سعی تو در پاس دین ازان دست ست — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت — که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه — بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظر فروز من ست — چنانکه مے نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غایبانه می بایست — که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را
ز قرب و بعد نرانم سخن بدان شادم — که روشناس بود ذرّه مهر تابان را
غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روے راے نبی گشته ام پذیرفتار — بد هر بعد نبی اهلبیت و قرآن را
گداے ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق — فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دل پر آتش و چشم پر آب من دارد — تنور پیرزن و ماجراے طوفان را
سوال سائل اگر ره برد بپردهٔ گوش — قبول تا نه کنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که ز در ماندگی همی شنوم — خروش ناله و فریاد دوام خواهان را
ه آبرو ز جهان قانعم ز نے دانم — غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
لاک عشرت نقدم اگر ز من باشد — بجار سوے فروشم ریاض رضوان را
نان نگاشته ام این ورق که گر نگرد — فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
ز یده ام روش خاص کاندرین هنجار — ببویه پاے بلر زد ظهیر و سلمان را
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر — بسنگ تیز توان کرد تیغ بُرّان را
با که افسر فرق سخن کنم غالب — دعاے دولت شاهنشه سخندان را
هم بشرط وجدا نیز رنگی از ابداع — بطرز تازه طرازم دعاے سلطان را

سپهر تابع او باد و ز جهانداری
دهند تا الف و او نور و میزان را

قصیده ۵۳

یاد کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی — که در روے آدم آل عبا را ساربان بینی
اشد کاروان را بعد غارت رخت و کالاے — ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
بینی پیچ بر سر خازنان گنج عصمت را — نگردد خاره بن ها تار و پود طیلسان بینی
ناسیل آتش برده بنگاه غریبان را — که هر جا پاره از رخت و موجی از دخان بینی
بینی چشمه از آب و چون جوی کنارش را — ز خون تشنه کامان چشمه دیگر روان بینی
تاب مهر گیتی سوز خفاش را — بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی
بینی کش چو جعفر سالی قدم بر آسمان سالی — ز بینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی
زخمی که سنجے حوریان را مویه گر سنجی — بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
بینی سر خوش خواب عدم عباس غازی را — نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی
ستم بنگر ... هنگامه افتاده گر خواهے — که بر روے زمین بیدالشان کهکشان بینی
دم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران — نو آئین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی

نه می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان
علی اکبرؓ که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی ولی داری وحیثیتی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغرؓ چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسینؓ ابن علیؓ را در شمار کشتگان بینی

نیاری گرد ران کوشی که بالیش در رکاب آری
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی راکش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
سری راکش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگه را زان دو ابرو رو برو در خون تپان دانی
هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی

سنان با نیزه پیوند همی زین رو عجب نبود
که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی

گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را
سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی
پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی

همین فرداست تا توقیع آمرزش روان گردد
هر آنچ از ناروائی گرد رنگی در میان بینی

وگر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه
که هم امروز از بخشایش فروانشان بینی

بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
که از تاب فروغ فرخی از وی عیان بینی

به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش
دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی

ضیائی زان زیارتگاه بر روی زمین بارد
که خاک لکهنؤ را مردم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین
که از فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی

جز آن بیدست و پا کز خاک نتواند که برخیزد
باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی

نفس در سینه داغ از تابش تابنده خورد انی
محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی

سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی
هیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی

بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین
که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی

هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بر بندی
سروشان را باندار ثنا شیوا بیان بینی

بو الآبا یه نام آور سروشان در ثنا خوانی
سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی

محیط داد و دین سید محمدؐ کز فره مندی
مر او را در جهان آگهی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم / که از استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
ز هر جزو ضریح اقدس و دست همایونش / کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی / چو بینی هدیه را بر کف چه فرخ نوربان بینی
سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک / بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی
مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را / که سوی شاه ازپیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان وحی و الهامست و خواب صادق را / بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم / در انجا آشکارست انچه اینجا در نهان بینی
روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را / قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی
نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد / دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی
نشاط اندوزی سلطان دانادل عجب نبود / ز رقصی کاندرینجا خامه ام را در بنان بینی
رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش / لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی
نه بیند عرض لشکر ورنه صف در صف سپاهش را / ز میدان اوده تا بیشهٔ مازندران بینی
بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری / دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی
بدان قانع نخواهی بود ار گنجینهٔ سلطان / که در وی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی
چه پرسش داری از خازن که خود بطاق نسیانش / دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی
جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد / نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی
وران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند / ز چشم دجله ریز من در انجا ناودان بینی
چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی / که سعیم در سر انجام ستایش رایگان بینی
کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی / سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی
خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را / بهار دولت خود را به گیتی بی‌خزان بینی
ز بخششهای یزدان انچه باید یافت آن یابی / ز تابشهای اختر انچه شاید دید آن بینی
جهانسوز نیست آئین مهر را در کشور آرائی / تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی
گر از زر و می نصیبا هیچ نبود دشمنان را ای / سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را — چرا گویم که تا در تیره شب انجم نشان بینی
سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشیم — تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیده ۵۴

همانا اگر گوهر جان فرستم — به نواب یوسف علیخان فرستم
ز نامش نشانی بعنوان طرازم — ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
ز خلقش حسابی به معدن نویسم — ز بذلش صلاے بعمان فرستم
ز لطفش که عامست در کامبخشی — نویدی به گبر و مسلمان فرستم
ز نطقش که خاصست در ملک گیری — مثالی ببشیر از و شروان فرستم
زہے شهسواری که گرد سمندش — پے سرمهٔ چشم خاقان فرستم
رود سام چون هر بیکار سویش — عزا نامه سوے نریمان فرستم
درش گو بود پایهٔ در خیالم — نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد — من آن ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان — تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز جودش بود وعده با زیردستان — بشارت به برجیس کیوان فرستم
ز مویش شمیمی به جنت رسانم — ز کویش نسیمے برضوان فرستم
هم از شرق اشراق وے آفتابی — باختر شناسان یونان فرستم
هم از روے نیکوی وے ماهتابی — به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من — دل از سینه همراه پیکان فرستم
وگر سر از ین راه دزدد جبین را — چه گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشتست از خزانست بدخواه او را — سه فصل دگر هم بدنیسان فرستم

هم از آتش دوزخ آرم تموزش / هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران به سختی بمیرد / در آرد دی بستنش بزندان فرستم
سپه چون کشد گر نه از ناتوانی / توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا / بر ایات آیات قرآن فرستم
بتوقیع فضل حق آن عین معنی / که آباد بر وی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه کز خامه سنجی / بدان قلزم فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل / نباید که این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی / که فرخ بود چون بفرمان فرستم
فرستادم اما نیاید جوابی / که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شور فغان گدا را / چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم / گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ رهنمایان نگردد / هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را / ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن نی دم آتشین را / فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار ناز اندر آرم قلم را / تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جزوی / بدیوان آن صدر گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد / که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به بیتی / شقائق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که بحر روانم به ثنی / گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش / چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین / سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمتگذارست غالب / پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم / که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا بہر داور زداد ار خواہم
بہ آیین خروش از سروشان فرستم

قصیده ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل
دانم که تو دریائی و من سبزۂ ساحل

در بادیه برگور غریبان ز چه سوزد
آن شمع فروزان که بود در خور محفل

زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود
صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانۂ غم گر بسرایم نبود عیب
با دوست که پیوسته همی برد غم از دل

میگویم و هر دم زندم طعنه که تن زن
چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل

از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
دل گفت که هان شیوۂ عشاق فرو هل

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل

شاهد بود آن دوست که اندر غزل اورا
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل

من نالم ازان دوست که در عالم انصاف
شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه همان ست و گر دوست همان ست
دانیم و یقینی که بوحدت شده کامل

خود هرچه سرودم همه با دوست کزین پیش
امید کهم بود بهر وادی و منزل

یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته برویم در ارسال رسائل

ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش بکوی تو چنین روی نمودی
زنیسان که فرو رفته مرا پای درین گل

چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز نه هی وایه بسائل

گر جان دهم از غصه تو دانی که بگیتی
حرفی غلط از صفحۂ هستی شده زائل

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای / تا نزد تو آرند یکے طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی / چون قبله نما سوی تو ام ساخته مائل

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد / دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب / این آیۂ خاصست که برمن شده نازل

من گنجم دگردون بگل اندوه درم را / می بین در گنج ارچه کشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مند / غم نیست گر آبادیٔ دہلی شده زائل

ہاروت فسون نفس گرم چه داند / اعجاز ز دہلی بود و سحر ز بابل

آنرا که صریر قلمم ہوش رباید / دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل

توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز / بستم بهره مندی خویش از کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی / حاشا که پذیرم عمل شحنۂ و عامل

بفرست خرد مند کسان را بحکومت / در جیب گدا ریز قلیلے ز مداخل

هر سال از آن شهر بمن وایه روان دار / کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگی من نپسندی / زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که بپذیری و برمن نکنی قهر / نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل

امید که آن شیوه نورزی که بگویم / کز در دلم فارغ و از من شده غافل

اے رای تو در روشنی از مهر فزون تر / اے روی تو در حسن دو چندان ز مه کامل

تا مهر بیک سال کند دائره را دور / تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد
در ثور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیده ۵۶

اے ذات تو جامع صفت عدل و کرم / وے برشرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم / در سجدۂ حق سوده شود جبهه صنم را

در نهی تراضا بطه محکم که به تهدید — بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع — فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد — در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نباشد — آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را
بے سکه کنی شاهی و برخود نه پسندے — کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پابوس تو دادند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت — گر رنگ شود دائره پهلوے عدم را
با تیزی نوک سر رمح توجه کردے — در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست — انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتے — جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشاء رسوائی هم را
در غلبه تو اضعف نه گذارے که ز شمشیر — زائل نکند فسخ پذیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از بر — بیرون نبرد برق تقاضائی کرم را
هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایهٔ خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه بر اندازی وزان رو که بهر کار — نیروی اثرهاے شگرفست همم را
گر دولت افتد که کشندش بگزرها — ناگاه خود از پاے دمد رشته صنم را
دانی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بهم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب — کز رشک خلم در نظر اعیان امم را

ای ز در روش موکب عزم تو به شبگیر
پروین دیرن سبحه سر انگشت علم را

روزی که به اقلیم کشائے ز دیاری
رانی بدیاری دگر این خیل و حشم را

فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست
کز خاک برون آورد او تا د خیم را

در بزم تو گوید سخن میر در از من
از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هر چند خود از بیش کم ست اینکه بری
ای کاش بپرسند ز من بیشی و کم را

شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم
ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گهرم در ره غواص سفید ست
تا دو طلب من که شگافد دل یم را

چون کوه کشم پائے بدامن ز قناعت
آرم به ادب تاب گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش
مانا که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بسازد بمن از مهر
باید که نیازد شرف علت ضم را

نادان نشناسد که نهاد نغم چیست
با باربدی نغمه چه پیوند اصم را

خاصم بسخن لاف نسب مسلک عام ست
در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کورے
از فربهی کس نشناسند ورم را

نامم بسخن غالب و روشن ترم از روز
بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک روش و ذوق سماع آورد آری
در زمزمه مانند نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را
منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هر چند به پیری شده دل سرد ز هستی
از سردی نو سیم چه زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم در افسرده دلے نیز
از بهمن و دی تب نبود شیرا جم را

برنائی اگر رفت نه آنست که برمن
حقے نبود پرورش آموز هرم را

نسرخ دم پیری که کند در نظرم خوار
خوبان قمر طلعت ناهید نغم را

پشتم بسوئے سجده زخم راه نماید
بارست گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسوده توان زیست بگیتی
ز ما چکنم کجروئی بخت دژم را

جا در دو جهان آنقدرم نیست که گیتی
بیرون نهم از دائرهٔ پاس قدم را

در بحث غم اشعار جداگانه سرائیم
تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را

از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب
در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بجم از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را

در هند تنک مایهٔ جور اند نکویان
یا رب بچه اقلیم برم ذوق ستم را

گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت
بیچیش بنفس سست شود عقدهٔ غم را

شیرینی جان بر لب من موج زد اما
این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را

آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
دانند که من مردنیم رنج و الم را

غافل که هم از هول نگونساری بخت است
فریاد گر از لب جهد ارباب همم را

غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم
بر چشم روا داشت برون دادن نم را

در سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست
بیش آمده روز سیهی حرف و رقم را

گفتم که گدایم ز گدایان نشمارے
در همنفسان نیز بود تفرقه هم را

در جوهر او از که فرد ست نه بینی
هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را

هرچند بدریوزه عزت ز عزیزان
با خود بشفاعت نتوان برد قسم را

سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را

من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من
رخ جانب کشکول منست افسر جم را

هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را

بستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید
محمول بود سود و زیان بیع سلم را

امید که زنهار ز من یاد نیارے
تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را

امید که بر من نگماری نظر لطف
تا در نظرت جا نبود وجه اتم را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد
ابریشم این ساز کنم نال قلم را

تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد
نواب فلک محمل برجیس شیم را

قصیده ۵

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد
وقت آراستن حجره و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا
محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست در افزایش روی
موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز
مهر مه میرود اینک مه آبان آمد

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد
گو نه گون سبزه حلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد
اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم
گفت جا نیست دگر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ
گوی و چوگان به کف آورد و بمیدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش
گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد

گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد
از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم
زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم
داستان گل و گلزار بپایان آمد

دانی آن کیست که منشور نکو نامی را
نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیر الدوله
که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر
این شبانگاه جبین سود و بروز آن آمد

سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند
در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد
هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکته بهر شنود گنج فراوان بردار
لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست
چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم
گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خرد از روی ادب گفت ز من برنخوری
تا نگوی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد | خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوییست که بے خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری | شهرت زال زر از رستم دستان آمد
زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند | شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آیی | همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا بآهنگ ستایش چه سخن ساز کنم | من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست | بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من | هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد
منم آن بنده که با خواهشی در رزم عشق | ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد
من در آیینه زدائی نکنم سعی دریغ | صدره از دست من اینکار زدایان آمد
حسن باید که در آیینه شود عکس فگن | ورنه روشنگری آیینه آسان آمد
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش | عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
جان نثار توام از عید چه پروا دارم | که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
بفرستادن فرمان قبولم دریاب | بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد
شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری | سخنم کالبد ناطقه را جان آمد
دیگر از معنی اخلاص بماند از دعا | دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد
چند چیز است که در پیشگه اهل تمیز | بگرانمایگی آرایش گیهان آمد
آن درخشنده درفشی که بیغمای عرب | در زمان عمر از لشکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروزه دل افروز نگین | که بدانی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که بروشن روشی | عالم افروز تر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبک سیر که از تیز روی | همدم باد چو بوی گل ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم | بنمودارئ هفت اختر تابان آمد

فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود | فیض هر آیت رحمت که بقرآن آید

یارب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آید

قصیده ۵۸

گرد آورد به شکل فرس بادرا بهار | تا شیودهیان سنگه بهادر شود سوار
فرزانه راؤ راجه که با رای روشنش | کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند | آن جاده بختیان فلک را بود مهار
موکب مگوی روشنی روشنان چرخ | موکب مگوے تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف | اندازهٔ کشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن | جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دور باش | خونها فسرده در رگ شاهان زگیر و دار
یابد ز فرخی بسرش هیئت کلاه | تاجی که مانده هست ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی بره‌ش صورت وقوع | فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین | از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار
مهر و سهی به سایه بروید ز مغز خاک | صد رنگ گل بجلوه بر آید ز نوک خار
میدان ز گرد سرمه فروشد بجا رسو | توسن ز خوے ستاره فشاند بره گزار
اے ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش | وے مهر نیمروز ز تابش بگاه بار
اے بر بساط بزم تو زاو رغز لسرا | وے بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز | دست ترا دهان طمع چشم انتظار
اے آنکه از اقامت غالب به پیشگاه | دام ترا همائے همایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس | آرم به نذر سلک گهر هائے شاهوار
چون من گهر فروش نباشد بهر بساط | چون من سخن سرا نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم　　غم خوردنم نهفته دمی خوردن آشکار
گفتار من چو فر جمال تو دلفروز　　انگار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من　　کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان　　خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی　　سالست نقطه در نظر مرد هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف　　یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم　　زان پس که کشته شد پدر من بکارزار
در پنجسالگی شده ام چاکر حضور　　رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال　　اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
باید شنید راز ز اعیان بارگاه　　باید شنفت قصه ز پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست　　در خاک راج گڑھ پدرم را بود مزار
فرزانه داورا کرم پیشه سرورا　　دارم دلی ز زخم جفاے فلک فگار
سوزی که در دلست فرو میخورم بدل　　زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار
گردم زدم ز لاف صبوری نه راستیست　　با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم　　گر دل به بخشش تو بنودی امیدوار
کس بر نتابد این دو صفت ضد یکدگر　　وا مانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به آسمان　　زان گونه داده اند مرا در جهان فشار
با این همه سموم غموم خسر و گداز　　سهلست غم که والی ملکی و غمگسار
پاداش جانگدازی من در طریق نظم　　دستی بدستگیری من ز آستین برآر
زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم　　شوقم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط　　خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیده ۵۹

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد ‌ ‌ ‌ دهر به نکهت گل حکم تا جهان گیرد

برات بر زر گل کرده اند پنداری ‌ ‌ ‌ که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد

مگر به گرد گل از بهر پاس حلقه زدست ‌ ‌ ‌ که ژاله راز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ ‌ ‌ ‌ که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد

ز ژاله غنچه بسر مست شاهدے ماند ‌ ‌ ‌ که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد ‌ ‌ ‌ سمن ز جوش طرب رنگ زعفران گیرد

زنند گر همه آتش بخار گل بالد ‌ ‌ ‌ کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم ‌ ‌ ‌ که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد

خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد ‌ ‌ ‌ روا است خامه اگر خورده بر بنان گیرد

نوید مقدم گل گر تو نشنوے مشنو ‌ ‌ ‌ نگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد

شود فراز در بوستان ساد که باد ‌ ‌ ‌ عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

ز گل نگه نتوان داشت دل بحیله عشق ‌ ‌ ‌ اگر ز ما نتوانند ز دلستان گیرد

چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق ‌ ‌ ‌ که شیخ شهر چو با ترک خان و مان گیرد

حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل ‌ ‌ ‌ چو آن گدا که دنبال کاروان گیرد

چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد ‌ ‌ ‌ چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

بدان که سرو ندارد گل دینار دربار ‌ ‌ ‌ خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد

ز بسکه راجه سلطان نشان نرندر سنگه ‌ ‌ ‌ بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو ‌ ‌ ‌ ز سرو شحنه حکمش زبان زمان گیرد

زهے سعید که توفیق کامرانی خویش ‌ ‌ ‌ ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ ‌ ‌ ‌ فراز کنگره کاخ وے آشیان گیرد

بعهد دولت او در جهان صلا زده اند ‌ ‌ ‌ که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد

نباشدت به قلمرو خراج و تمغا ئے
مگر خبر که نگیرد رز کار وان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
زننگ آن که دراز بحر و ز رزکان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجائی رسانده که خرد
شمار داد ز تو دلی را که شادمان گیرد

دہی ز خلق چنان خلق را بہم پیوند
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

زبسکه با رمه سرکرده گرگ لابه دلاغ
بران سرست که خود راسگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم و لے شکایت چرخ
به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

بی زرد دل آماده فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیده و نه بینی مرا به بین که منم
کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوے حال من از قال من که کارشناس
سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر را همی و من گوشه گیر و ره بنشیب
فغان ز نطق که خصمم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست
خوشم که دیده در از من با متحان گیرد

بمشتری چه رسم ترک چرخ در راهست
که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم
که گر به هیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا
بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانه غم دل بے سر و بن افتادست
سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند غالب
مبارک ست سخن کز دعا نشان گیرد

دعا ست خاتمه مدح و دل چنان خواهد
که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنائے قصر جلالت بلند باد چنان
که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده ۶۰

زخمه بر تار رگ جان میزنم ‌ — ‌ کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود ‌ — ‌ کاین نواهاے پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوا آتش چکید ‌ — ‌ طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه همراز دم گرم منست ‌ — ‌ آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست ‌ — ‌ بهر گوهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند ‌ — ‌ من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست ‌ — ‌ خنده بر لبهاے خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده ست ‌ — ‌ باز هوی هیچو مستان میزنم

دی به یغما داده ام رخت فراغ ‌ — ‌ امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن ‌ — ‌ آتش تیرست و دامان میزنم

خار خار چاک دیگر داشتم ‌ — ‌ بخیه بر چاک گریبان میزنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست ‌ — ‌ جوش خون با این و با آن میزنم

بند هر خواهش ز دل مے بگسلم ‌ — ‌ نقش هر صورت بعنوان میزنم

گر حدیث از کسب دوکان میکنم ‌ — ‌ در نشید از باغ و بستان میزنم

تیشه در بتگاه آزر مے نهم ‌ — ‌ لاله بر دستار نعمان میزنم

دعوی هستی همان بت بندگیست ‌ — ‌ کافرم گر لاف ایمان میزنم

در ره از رهزن خطرها گفته اند ‌ — ‌ گام در بیراهه آسان میزنم

راز دان خوی دهرم کرده اند ‌ — ‌ خنده بر دانا و نادان میزنم

در خراباتم ندیدستی خراب ‌ — ‌ باده پنداری که پنهان میزنم

خوے آدم دارم آدم زاده ام ‌ — ‌ آشکارا دم ز عصیان میزنم

باده در ابر بهاران میزدم ‌ — ‌ غالبا در تیر باران میزنم

طعنه بر دلقِ مے آلودم مزن
نیست ساغر می به مژگان میزنم

غالبم از مے پرستی نگذرم
غوطه در گرداب طوفان میزنم

تو در انجا بینی و من خود هنوز
جام مے در بزم اعیان میزنم

در ترقی مے نگنجد گفتگو
در تنزل دم ز عرفان میزنم

می ستیزم با قضا از دیر باز
خویش را بر تیغ عریان میزنم

لعب با شمشیر و خنجر مے کنم
بوسه بر ساطور و پیکان میزنم

بر خرام زهره و رفتار تیر
چشمکے دارم که پنهان میزنم

گه گهے گر پایه مے آیم فرود
حرف با برجیس و کیوان میزنم

می برد از من قضا چندان که من
گوی گردون را بچوگان میزنم

هزل من از آسمان از حد گذشت
عذر را حرفے به برهان میزنم

خانه زاد درگه شاهنشهم
دم ز مهر شاه مردان میزنم

رشک بر فر جام قنبر مے برم
چنگ در دامان سلمان میزنم

دست گرد بر تاج قیصر مے نهم
پشت پا بر تخت خاقان میزنم

خرده می گیرند بر من قدسیان
گر نفس در مدح سلطان میزنم

آن همای چتر پروازم که بال
در هوای مصطفیٰ خان میزنم

آن سمی خواجه کاندر خواجگی
از عطائش موج عمان میزنم

عرفی و خاقانیش فرمان پذیر
سکه در شیراز و شروان میزنم

او خدا هدست و من چاوش او
بانگ بر اجرام و ارکان میزنم

گلشن کویش گزرگاه منست
دوش در رفتن بر رضوان میزنم

خوبی خویش بدآموز منست
دم ز یادی میزنم هان میزنم

مهرورزی بین که باشم همنشین
منکه زانو پیش دربان میزنم

بشنود بے آنکه باد آن را برد
ناله گر در کنج زندان میزنم

بنگرد بے آنکه کلک آن را کشد
نقش گر بر صفحه جان میزنم

التفاتی در خیال آورده ام
فال فیروزی بدوران میزنم

باد لطفش گلفشانی می کند
تکیه بر نسرین و ریحان میزنم

باغ مدحش تشنهٔ نطق منست
قطره چون ابر بهاران میزنم

ره گرز تنگ هست بر خیل دعا
تا درین وادی چه جولان میزنم

من دعا گوی و سروش آمین سرای
ساز را بخت با مان میزنم

عمر خضر و عیش نقد و نام نیک
فال بخششهای یزدان میزنم

چون بنامش سکهٔ دولت زنند
نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیده ۶۱

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان در سایه آرامید کز جوش جنون
نخل چون طائر بپرواز است در صحرای من

گر جنونی هست گو باش انهمه سوز از کجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سوآبم اما از درون سو آتشم
ماهی ار جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستان رانده از دوران چرخ
گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است
روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوندد اجزا چیست تا در تن ومند
منع بعث من کند در رد روان فرسای من

روزگارم را بنا کامی شماری دیگرست
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کان را بتاری بسته آویزان کنند
ناله می خیزد چو میجنبد دل دردای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور
خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

ایکه در نظم روانی دیده دانی که چیست
میخورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

گر نوشتم دیگر و در شیشه دارم پیش مے
بوے مے از بس خوشی باشد روان آسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم دلی
هست بر من هم سپاس طبع معنی زاے من

چون نثارت گر من نیز جسیم عیب نیست
موج گوهر برکنار افگند از دریاے من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
آسمان صحن قیامت گردد از غوغاے من

در جهان تا جا بود خالی مباد از جاے تو
در دلت چندانکه گنجد باد خالی جاے من

قصیده ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفاے گوهر من
بپاے نغز نیارد گذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
ز هول تا کی صیت کشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت
ز بسکه عرش فرو تر بود ز منبر من

تنزل ست اگر گفته ام که در جام ست
مے دو ساله من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دل را
که عین ثابته کوثر ست ساغر من

ز فیض ناطقه تشگفت کز زمین خیزد
نفس بجاے غبار از ره تگادر من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد
چو مرغ زده بهوا میرود شناور من

ز روے رابطه آنم که شخص بینش را
بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسازگاریے آمد شد نگاه بچشم
روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من

جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه
ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن بباز یچه
ز ذره که بود در ضیاے نیر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگر ست
من آسمانم و او مهر نور گستر من

من آن سپهر که دائم چنانکه مهر بماه
به مهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد عطیه فیض
به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث مهر گزارم بره که ذره مهر
ز جود دل بغل شاهد نو اگر من

چه بود آن غزل از من بوجد جان دادم ⁂ زهی بریده گلوی مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوی در آمد نگاه اندر من

نوید وصل و نیم مید هد ستاره شناس ⁂ نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من

بگویم ار نزنی طعنه دوست هرجائیست ⁂ که سو بسو بهوای پرد کبوتر من

زبسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر ⁂ بوقت بعث ندانست راه پیکر من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد ⁂ بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من

دل و فغان و نفس هرچه بود خون گردید ⁂ ز من مترس که سوزنده نیست آذر من

نیم بوصل شکیبا بخویش محرم کن ⁂ در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گزشتم ببوستم بگزر ⁂ مبادا موج زند خون ز دیده تر من

سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق ⁂ به پشتگرمی من راه رفته رهبر من

اگرچه بد روشم پاس هر روش دارم ⁂ چراغ دیر و حرم نور چشم برهمن

چکیده آینه ام خون که در هوای ظهور ⁂ به جنبش ست به مژگان همیشه جوهر من

محیط نورم و نبود کنار من پیدا ⁂ نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من

اگر لوا به گهرهای راز میخواهی ⁂ بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من

منم خزینه راز و در خزینه راز ⁂ ضیاء دین محمد کهین برادر من

ببین و دانش و دولت یگانه آفاق ⁂ بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من

بهر دلی به برادر دهم نه یعقوبم ⁂ که بوی خویش بود دوستان و دلبر من

سخن سرای نوآیین خوب رایانم ⁂ بناله همنفس من به شعر همسر من

به نکته شیوهٔ شاگردی من هماناست ⁂ صنم بصورت خود می تراشد آذر من

اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم ⁂ بود بیا به ارسطوی من سکندر من

زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح ⁂ طلوع نیر رویش ز طرف منظر من

ز نسبتی که میان منست و آن او است ⁂ به سان زمن بودش جلوه در برابر من

اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان | شود بقاعدهٔ همدمی سمندر من
به بحر گر فکندم نه بود سفینه لیکن | به تخت گر بودم رائے گردد افسر من
به مهر دوست دہم دل نشاط خاطر من | به کین خصم نهم رخ لوائے لشکر من
گرم زغصه تبه گشت کار مونس من | درم ز کار فرو مانده دست یاور من
زہے زروئے تو پیدا فروغ دانش و داد | بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو نازم رساست بادهٔ من | سر کلام تو گردم خوش ست شکر من
ز تو که آئینہ فیض صحبت اُوئے | ہوائے دیدن غالب فتاده در سر من
مرا ستودی و گفتی که من ازان تو ام | فدائے آن تو بادا اقل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال | نه بس بود که بود چون توئی ثنا گر من
من و دعائے بقائے تو اندرین دعوئے | به مهر خاتم آل عباست محضر من

بسان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیده ۶۳

در مدح سخن چنان نگویم | شرطست که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم | از سبحه و طیلسان نگویم
صرف مئے و پلاس دارم | حرف خرد پریشان نگویم
لب با لب جام باده پیوست | از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب ہمی توان سرودن | گیرم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل بعرضی چند | زنهار جهان جهان نگویم
از دیده و نشترانه گریم | از دشنه و استخوان نگویم
در مغز فتد شرر ز نالم | در سینه خلد سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیز ست | سوزد اگرم دہان نگویم

گر تیر به من رسد وگر تیغ — دم در کشم الامان نگویم
درخون دو دم ز چشم بر رشے — جز لاله و ارغوان نگویم
باید که درین صحیفهٔ شوق — جز مدح خدایگان نگویم
گوئے که چرا نگوئے آری — نتوانم و گفت زان نگویم
گفتے که به پیشگاه نواب — بسیار مگوئے ہان نگویم
مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگی نهاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم
در مرتبه کاخ دولتش را — زین ششدر رشک آسمان نگویم
در دیده وری و پایه دانی — هم سایهٔ فرقدان نگویم
نشگفت که فرق فرقدان را — جز پایهٔ نردبان نگویم
آن جادّه را که تا در دوست — دور است که کهکشان نگویم
در پایه سپهر هفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم
و انگاه بر آستان زحل را — حیف است که پاسبان نگویم
تا با دل خلوتش نیاسم — نیک و بد آسمان نگویم
نے نے چو گدائے آن دلستم — بد زهره ام ار عیان نگویم
حاشا که ز نالم باز مانم — تا بر خود مهربان نگویم
فرزانه بعز و جاه یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم
جائے که بساط گسترانند — افسانهٔ آب و نان نگویم
در خورد نبود که ماه نو را — نان ریزهٔ طرف خوان نگویم
بالجمله خوش آنکه با وی از خویش — جز فرخی روان نگویم
تا زهم ز روش سخن سرائے — از گوهر خود نشان نگویم
دوش دل آتشین زبانم — از دودهٔ دودمان نگویم
در نظم بلند پایه رانده ام — در [illegible] خاندان نگویم

عشقیست ظهیر و انوری را | از سنجر و از سلان نگویم
والا گهرا سپهر جاها | اینها ز ره گمان نگویم
تنگست دل از هجوم اندوه | میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار | با آنکه بها گران نگو؟
زان رو که خرد دران گیتی | رنجند چو قدر دان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم | بیرونقی دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته ناگاه | گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا | جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم | پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در | مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سیاسیان نگیرم | فرزانه ژند خوان نگویم
ساسان پنجم نیم که خود را | جز خود به موبدان نگویم
این زمزمه های خوشگان را | شورانه باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد | شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح حاضر | گویم آری چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش ست | چون ابر گهر فشان نگویم
بحریست کف تو در روانی | کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این موج | بر همزن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون تویی را | خاقان جهانستان نگویم
چون پرچم رایت تو بینم | جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود | حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما | با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به بخشش ایزدی فر | ارادے دهقنه دان نگویم

گر وایه رسد بمن ز سویت — با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز نست ناتوان تر — با دے سخن از توان نگویم
ور خواهش من ز من پژوهی — جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم — از ناقه و ساربان نگویم
این نیست مناز بنگاه — کش جز بزبان باذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت — پیوسته زمان زمان نگویم
شتا دم اگر دعاے دولت — از همنفسان نهان نگویم

آمین شنوم گر از سروشان
با مردم این جهان نگویم

قصیده ۶۴

از نکوئی نشان نمے خواهم — خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بے ذوق مرگ غم نبود — دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند — نرخ صهبا گران نمیخواهم
بادهٔ من مدام خون دلست — از مغان ارمغان نمیخواهم
با عنایم گرفت و خست دگر است — جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من — درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند — شادی دشمنان نمیخواهم
چون سخنهاے ناشنیده نماند — گوش خود را گران نمیخواهم
تازه رو نیست بی‌سخن — قرهٔ خون فشان نمیخواهم
گاه باش بساط مرگ دلم — مدد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد — هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکے دشمنیست دوست نما — یاری از اختران نمیخواهم

از اثرہاے جانگزا فریاد
اثرے درمیان نمیخواہم

دیگر این ہندوی سیہ دل را
بر فلک دیدبان نمیخواہم

مشتری را بجرم قطع نظر
در برش طیلسان نمیخواہم

گر بمیرد ز تاب خور بہرام
بر سرش سایبان نمیخواہم

مہ کہ دربند دوخت چشم از من
از کسوفش گران نمیخواہم

برلب زہرۂ نواپرداز
نغمہ غیر از فغان نمیخواہم

تیر را از پئے دوام وبال
جاے جز در کمان نمیخواہم

نیش عقرب جگر شگاف ہست
زین گزندش امان نمیخواہم

چون ذنب اژدہاست غیر از خاک
ہیچش اندر دہان نمیخواہم

تا ندانے کہ من بہرکز خلم
جنبش از آسمان نمیخواہم

آرزو عیب نیست خردہ مگیر
خواہم اما چنان نمیخواہم

رنج صاحبدلان روا نبود
بند اہل زبان نمیخواہم

دوشہا را نگار نپسندم
بارہا را گران نمیخواہم

مور را بار گیر نپذیرم
پشہ را پیلبان نمیخواہم

بہر خویش از زمانۂ غدار
راحت جاودان نمیخواہم

آتش اندر نہاد من زدہ اند
لالہ در ارغوان نمیخواہم

ہان وہان نیستم محال طلب
نوبہار از خزان نمیخواہم

گہر افشانم و ہما طلبم
سیم و زر رایگان نمیخواہم

نان خورش زانگبین نمی جویم
پیرہن از کتان نمیخواہم

بالش از مخمل تمنا نیست
بستر از پرنیان نمیخواہم

نہ ہما سایہ ام نہ سگ طینت
طعمہ از استخوان نمیخواہم

تا خورد طوطیے چہ مایہ شکر
کار ازان کاروان نمیخواہم

دل ز معنی لبالب است ولے
خامہ اندر بنان نمیخواہم

نتوان شد طرف بوروگس — انگبین در دکان نمیخواہم

نتوان کرد با فلک پرخاش — خرد خردہ دان نمیخواہم

خستۂ چشم زخم خویشتنم — ناوکے بر نشان نمیخواہم

جامہ وجام وجامی آلودست — خواجہ را میہمان نمیخواہم

جا بر احباب تنگ نتوان کرد — خویش را در جہان نمیخواہم

خو بہ بیداد کردہ ام غالب — عید نوشیروان نمیخواہم

با صلیبم فتادہ کار بدہر — علم کاویان نمیخواہم

ہان نگوئی کہ با چنین خواری — ترک ہندوستان نمیخواہم

ہان ندانی کہ در نظرگہ خویش — زمزم و ناودان نمیخواہم

ہان ندانی کہ صدر یثرب را — سجدہ بر آستان نمیخواہم

خواہشی چند مے کنم لیکن — کار ہا را روان نمیخواہم

پاے فرسود در رکاب وہنوز — دست خود بر عنان نمیخواہم

سخن از عالمے دگر دارم — ہمدم و رازدان نمیخواہم

گر بود خود سروش وحی سرائے — با خودش ہمزبان نمیخواہم

سینہ صافم قلندرم مستم — راز خود را نہان نمیخواہم

پایۂ من فرو تر افتادست — سر خود بر سنان نمیخواہم

پایۂ در نظر نماند دگر — خویشتن را شبان نمیخواہم

یوسف از مصر گشتہ خوشدل و من — بہ تلافی جنان نمیخواہم

بہ زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمیخواہم

بر رخ حکمت موجہ حق — غازۂ امتحان نمیخواہم

عین من ہر چہ اقتضای کرد — خواستم غیر آن نمیخواہم

چون حکایت بجای خویش رسید — تن زدم داستان نمیخواہم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای بخلا و ملا خوی تو ہنگامہ زا
با ہمہ در گفتگو بی ہمہ با ماجرا

شاہد حسن ترا در روش دلبری
طرۂ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیدہ وران را کند دید تو بینش فزون
از نگہ تیز رو گشتہ نگہ توتیا

آب نہ بخشی بزور خون سکندر ہدر
جان نپذیری بہیچ نقد خضر نا روا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب
ساز ترا زیر و بم واقعۂ کربلا

نکبتیان ترا قافلہ بی آب و نان
نعمتیان ترا مائدہ بی اشتہا

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز
سوختہ در مغز خاک ریشہ دار و گیا

مصرف زہر ستم دادہ بیداد تو ام
سبز بود جای من در دہن اژدہا

کم شمر گریہ ام زان کہ بعلم ازل
بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا

سادہ ز علم و عمل مہر تو ورزیدہ ایم
مستی ما پایدار بادۂ ما ناشتا

خلد بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در
نیک بود عندلیب خاصہ نوآئین نوا

تعالی الله برحمت شاد کردن بیگناہان را … خجل بینند و از زم کرم بید ستگاہان را

خوی شرم گنہ در پیشگاہ رحمت عامت … سہیل و زہرہ افشانند سیما روسیاہان را

رہی و زردت کہ بایکعالم آشوب جگر خائی … وود در دل گدایان را و در سر پادشاہان را

بجرفی حلقہ درگوش افگنی آزاد مردان را … بخوابی مغز در شور آوری بالین پناہان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نہادان را … بزرست لای خواری آبرو پرویز جاہان را

براعت شادم اما زین خجالت چون برون آیم … کہ رشکم در جحیم افگند خلد آرا مگاہان را

بد لہا ریختی یکسر شکستن ہم زیزدان دان … کہ لختی بر خم زلف و کلہ زد کج کلاہان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی کہ در مستی … کند ریش از نمکید نہا زبان عذرخواہان را

ی آسایش جانہا بدان ماند کہ ناگاہان … گرزر بر چشمہ افتد تشنہ لب گم کردہ راہان را

جورش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل … کہ سعی رشکم از خاطر برد نامش گواہان را

ست تا رو بود پردہ ناموس را نازم … کہ دام رغبت نظارہ شد رسوا نگاہان را

نشاط ہستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاہان را

اموشی ما گشت بدآموز بتان را … زین پیش وگرنہ اثری بود فغان را

ست کش تا شیوہ وفا ئیم کہ آخر … این شیوہ عیان ساخت عیارہ گران را

طبع بہار این ہمہ آشفتگی از چیست … گوئی کہ دل از بیم تو خون گشتہ خزان را

ئی کہ برون نامدہ باشد چہ نماید … بیہودہ در اندام تو جستیم میان را

قت نتوانست بہنگامہ طرف شد … دادیم بدست غمت از نالہ عنان را

شاہد رازت بجو سئی شدہ رسوا … چون پردہ برخسار فرو ہشت بیان را

سرشب عید ادتو خونم مے ناب ست … کز ذوق بخمیازہ در افگندہ کمان را

اعتیان فرخ و بر عشرتیان سہل … نازم شب آدینہ ماہ رمضان را

زدہ ام بال تقاضا زدو مصرع … تا مژدہ معراج دہم سعی بیان را

یسان کہ فرو رفتہ بدل پیر و جوان را … مژگان تو بر ہر بود آئینہ جان را

واداشت سنگ کوی توزین حد شناسی
دریای تو می خواستم افشاند روان را

بر تر بتم از نخل قدت جلوه فروبار
تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتادگمان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
کز فیض تو پیرایهٔ بهشتیست جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پرکار فراوان شرم آید کسال ما

میل ما سوی وی و میلش بسوی چون خود نیست
آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما

حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید بگدازید هر جا تیشهٔ ایست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتید نش
لغزش پای بست کش رو داده در دنبال ما

خاک را از ابر ادرار معین داده اند
بی می یارینه بر ما رانده اند امسال ما

با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری کما نداری هنوز
سخت بیدردی که می پرسی ز ما احوال ما

گر بیابانیست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و تماش خاطر ما نازکست — کارگاہ شیشہ پندارے بود کہسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد — طوطئ آئینۂ ما مے شود زنگار ما

ازگداز یکجہان ہستی صبحی کردہ ایم — آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا — آہ از ناکامی سعی تو در آزار ما

چاک را اندر گریبان جہات افگندہ ایم — بے جہت بیرون خرام از پردۂ پندار ما

ذرۂ جز در روزن دیوار نگشود دست بار — جنس بیتابی بذزدی بردہ از بازار ما

از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد — گریۂ ابر بہاری کردہ آبے کار ما

غالب از صہبای اخلاق ظہوری سرخوشیم
پارۂ بیش ست از گفتار ما کردار ما

ی سنجیم در عالم نشاطے کاسمان ما را — چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صہبا را

لمن نازو ادا چندین دلی بستان جانی ہم — دماغ نازک من برنمیتابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویریم — فریب عشقبازی میدہیم اہل تماشا را

ن و ذوق تماشائی کسی کز تاب رخسارش — جگر برتابہ چسپید آفتاب عالم آرا را

چہ لب تشنہ ست خاکم کاستین گردباد من — چو اشک از چہرہ از زدی زمین برچید دریا را

خیالش را بساطی بہر پا انداز می جستم — پسندیدم بمستی مخمل خواب زلیخا را

ل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن — چہ امید ست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

مار انست و خاک از جلوۂ گل مبتلا دارد — برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش است — نفس در سینہ میلرزد ز موج بادہ مینا را

طلی بر ہستی عالم کشیدیم از مژہ بستن — ز خود رفتیم و ہم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن — تہی تا میکنی پہلو بما بنمودہ جا را

ی رنجد کہ در دام تغافل میتپد صیدش — نمی دانم چہ پیش آمد نگاہ بیحیا را

مین گوئی ست کو مجنون کہ من بر دوم زبیدا — غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

زبن بیگانگیہا می تراود آشنائیہا — حیا می در زد و در پردہ رسوائی کند ما را

حذر از زہر مد سینهٔ آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید ناز بدگمانی را
بخود پیچید کہ ہے وی غلط کردم فلا

دلم بر رنج نابرداری فرہاد می سوزد
خداوندا بیامرزان شہید امتحا

دریغ از حسرت دیدار درنه جای آن دارد
کہ بی رویت بدشمن داده باشم زندگا

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستا

چو خود را ذره گویم رنجد از حرفم زہے طالع
زخود میداندم ہمبہر نازم مہربا

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
کہ داند ارزشتی بنود متاع رایگا

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چہ داند باغبا

چه خیزد گر ہوس گنج اُمیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادما

نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
ہلاک فتنه وار و ذوق مرگ ناگہا

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بہشت جاودا

سراسر غمزه ہایت لاجوردی بود من عمری
بمعشوقی پرستیدم بلای آسما

بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
بدآموز عتابم بد نتابم مہربا

دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
به خس یعنی قلم من داده ام آذر فشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
ای نگاہت الف صیقل آئ

وقف تاراج غمم لست چه پیدا چه نہان
ہمچو رنگ از رخ ما رفت دل از سی

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشتن بودن
صورت ما شده عکس تو در آ

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کین

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوہر از بیضهٔ عنقاست به گنجی

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و ہلال
باده مہتاب بود در شب آدی

غالب امشب ہمه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو نقشهٔ در رفته به اهم غالب
توشهٔ بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا پا نه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود از پیش به پیراهن ما

بی‌تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
بنود آمیزش جان در تن‌ها با تن ما

سایهٔ وحشیم به صحرا دم عیشی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد
خود ز رشک ست اگر دل برد از دشمن ما

می برد مور گر جان بسلامت ببرد
تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق زناکیست که باور نکند
می چهد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی کنند
خود را بزور بر تو اگر بسته ایم ما

دل مشکن و دماغ و دل خود نگاهدار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روے حاسدان در دوزخ کشوده رشک
از بہر خویش جنت در بسته ایم ما

زبان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نے بناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بنا گرامے
زین سادگے که دل باثر بسته ایم ما

تا در رود داغ خویش چه خون در جگر کنیم
از کوے دوست رخت سفر بسته ایم ما

هر جاست ناله بهت ماحق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زله باز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آئینه دار خودیم ما
یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پرست
گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یارب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت ست
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روے سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هواے او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینئ قماش غبار خودیم ما

هرکس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بد مستی حریف و خمار خودیم ما

تا زنگاه پیرو پا سلک گوہرست
رفتار پاے آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال
با خویشتن یکے و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها | سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها
بردی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری | بها از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها
بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا از دم خود را | ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها
کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون | نیابد خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها
فوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم | نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها
ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت | بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها
فوشا رندی و جوش زنده رود و مشرب عذبش | به لب خشکی چه میری در سرابستان مذهبها
ز خوی بنداری و دانی که جان بردم نمیدانی | که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تا رنجه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بشوق پارسائیها | گدا گفت دمن تن در نداد از خودنمائیها
غان زان بلهوس برکش محبت پیشه کش کز من | ربا ید حرف و آموزد بدشمن آشنائیها
بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد | بگوئیدش که از عمر ست آخر بیوفائیها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را | بدستم چاکها چون شانه باند از نارسائیها
بزم التفات دزد و رهزن بی نیازی من | متاعم را بغارت داده اند از نارواییها
روز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی | تو ویزدان چه سازد کس بدین صبر آزمائیها
ردوی چون زمی پایم خیان برخویشتن بالم | که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها
چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن | نگه در نکته زائیها نفس در مرحبائیها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما | ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

ز نجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی می کنم فرمانروائیها

جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را | از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
ز وحشت بروئم بنگر غم دردم | آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

گویند مینویسد قاتل برات خیری — یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بیوجه در رهت نیست از پا فتادن من — بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم — کردم ز بے نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلے — در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایهٔ تواضع — تیغت برسم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشا تر — دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خار رازی کاتش زنند در وی — سوزد ز بیم خوبیت اجزاے ناله هم را

در مشرب حریفان منعست خودنمائی — بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاهد منا ز چندین زنارم ار گسستی — از جبهه ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب — سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا — فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا — بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر مل بگمان میتوان فگند مرا — ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل که بافسانه درمیان آید — به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگویه بر زبان گزرد — بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی هرگز آن محال اندیش — چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش کشاد نپذیرد — از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز — به آرزوے خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولے یکچند — به گفتگوے سحر میتوان فریفت مرا

نشان دوست ندانم جز اینکه پرده درست — ز در برون در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید — بکیمیاے نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از دفا به اثر میتوان فریفت مرا

زمن گرت بنود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش وستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکے برغم دل نا امیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

زما گسستی و با دیگران گرو بستے
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بد آموزست
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکے به پرسش جان امیدوار بیا

زخوے تست نهاد شکیب نازک تر
بیا که دست و دلم میرود زکار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکی روزم نهان
گو چراغی تا بجویم شام را

آن سیهم باید که چون ریزم بجام
ذره‌ے در گردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من بمستی بسته ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیب ست استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا او کو چه سودا در سرست
ذره‌هاے آفتاب آشام را

رحمت عام ست دانم خاص را
عشرت خاص ست هر دم عام را

دلستان در خشم غالب بوسه جوی / شوق نشناسد همی هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب ستم را / مهتاب کف مار سیاهست شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل / در دامن من ریخته پاے طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش / یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست / شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست / دریاب عیار گلهٔ بی سببم را

ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن / قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله بفهمم بنه ای دوست سر انگشت / مانند نی اندر استخوان جوی تبم را

ساقی به نمی کز قدح باده چکانے / برخلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب / پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا / شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب و مانده در بند تنم / وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید / سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی / بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی / تا نداند صید پرسشهای پنهانی مرا

برنیایم با روانیهاے طبع خویشتن / موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت مردم دیگر به خاکم نامدی / دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام / دل پرست از ذوق اندازی پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم / گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست / ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وہم قطرگیست کہ در خود گمیم ما
اما چو وارسیم ہمان قلزمیم ما

درخاک از ہوائے گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بیا د رفت
خوش دستگاہ انجمن انجمیم ما

مردم بہ کینہ تشنہ خون ہمند و بس
خون می خوریم چون ہم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملۂ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

دستت ز ما بشوی مسیحا کہ زیر خاک
آب از تف نہیب صدائے قمیم ما

پنہان بہ عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطرہ در روانیِ دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظہوری ست در سخن
چون جام بادہ راتبہ خوار خمیم ما

غالب ز ہند نیست نوائی کہ مے کشیم
گوئی ز اصفہان و ہرات و قمیم ما

بہ گیتی شد عیان از شیوۂ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد تماشا نقش کار ما

بہ بیم افگندہ مے را چارۂ رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشہ دار ما

خوشا جائی کہ اندوہی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راہ تحیر عالمے دارد
کہ ہر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چو بوے گل جنون تازیم از مستی چہ می پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد ہر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش ست پنداری بہار ما

حریفان شورش عشق ترا بے پردہ دیدندے
بد امان گر نہ گشتی موسم گل پردہ دار ما

ہنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج بادہ ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد نالہ نتوان شد
بود سنگ فلاخن مر صدا را کوہسار ما

خوشا آوارگی گر در نورد شوق بربندد
بتار دامنی شیرازۂ مشت غبار ما

بدین یک آسمان دردانہ می بینی نمی بینی
کہ ماہ نو شد از سودن کف گوہر نثار ما

نہال شمع را بالیست از کاہیدنست اینجا
گداز جوہر ہستی ست غالب آبیار ما

بیابان محبت یاد مے آرم زمانی را
که دل عهد وفا نابسته ام دلستانی را

فسونی کو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی باندوه عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یکدو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرصه دادم استانی را

جهان سیحیت بادی لاجرم زینها چه اندیشد
گر نیتم کز فغانم دل زهم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوائی
مگر جویم ز بهر همزبانے بیزبانی را

کشاد شستش از دستے ندارد دلکشی تیری
نگر بر من نگمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بختم که در هر گوشه بینا یم
ز جوش لاله و گل در حنا پائے خزانی را

کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موے جانی را

خورم خوف از تو بید لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و بردا جزاے فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از تست اگر ساخته برداخته ما
کفرے بنود مطلب بیاساخته ما

پرورده نازیم برحمتکده عجز
بر پائے تو باشد سر افراخته ما

همطرح سوداز دگان تو بلا شد
کاشانه اغیار بر انداخته ما

در عشق تو برباست دیت اهل نظر را
ابروے تو تیغ بخیال آخته ما

حیرانے ما آئنه شهرت یارست
شد جاده بگویش نفس باخته ما

وقتست که چون گرد تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاخته ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز
اے دیده نوازش ز تو نواخته ما

هر جاده که از نقش پے تست به گلشن
جا کیست نجیب هوس انداخته ما

غالب بدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانه از بند برون تاخته ما

خوش وقت اسیری که بر آمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود باده ما را
اے جبهه بے روے تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلند است
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندان که چکد از مژه داد رس ما

ای بی خبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گدا از نفس ما

هر جا رم سنگیست در آورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند
یاران عزیز اند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار نفرمای که ای هیچکس ما

شکست رنگ تار ساز نوا سازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
به ریگستان چه جوئی قطره های آب باران را

بود پیوسته پست صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خواندهٔ در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار آنجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را

در آ بیخود به بازیگاه اهل حسن تا بینی
بر وی شعله گرم مشق جولانی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده روی باده خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گردد سر برگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگدازد در خجالتگاه تا ترم
زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

به رنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا لختی شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده ام نگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد
صبا برعرض دهر افشاند گوئی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از رو نشناسم
بهر یک شیوهٔ نازش بازمیخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت زشکم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع کم میابش را

ز خوبان جلوه و ز نابخودان جان رونما خواهد
خریدارست زانجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازه اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

زهی ز گرمی خوییت نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم دشت و کوه ازماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما را زدار رنجی تو ایم
شراب درکش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا صلای علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از نالهٔ ما

ہمین گداختنست آبروے ما غالب
گرچہ ناز فروشد بہ پیش ژالۂ ما

نہفت شوخی بے پردہ شور جنگش را
زبادہ تندی این بادہ برد رنگش را

کدام آئنہ با روی او مقابل شد
کہ بیقراری جوہر نبرد زنگش را

چو غنچہ جوش صفای تنش ز بالیدن
دریدہ بر تن نازک قبائے تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اہتزاز آمد
شرارہ شہپر پرواز گشت سنگش را

نظارۂ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز بادہ نشئہ فزون دادہ اند بنگش را

چہ نغمہا کہ بہم برگم سرود بیداری
ز رشتۂ کفنم تار پود چنگش را

بہ حشر وعدۂ دیدار کردہ بیتابم
شتاب من بسر آرد مگر درنگش را

جگر نشانہ نہم بر خود اعتمادم نیست
مباد دل بہ تپش رو کند خدنگش را

کشیدہ ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگو نہ گونہ ادا ناز رنگ رنگش را

ز طرف غالب آشفتہ گر نہ ای آگاہ
بیا ز ما بہ مے تند ہوش و ہنگش را

راز غیبت از بد آموز تو می جوئیم ما
از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما

حشر مشتاقان ہمان بر صورت مژگان بود
سر ز خاک خویشتن چون سبزہ می روئیم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می شود
با وجود سخت جانیہا تنک روئیم ما

زین بہار آئین نگاہان بسکہ بیزار دلیم
عمرہا شد رخ بخون دیدہ می شوئیم ما

آفتاب عالم سرگشتگیہای خودیم
میرسد بوے تو از ہر گل کہ مے بوئیم ما

تا چہا مجموعۂ لطف بہاران بودہ
تا بزانو سودہ پای ما و مے پوئیم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
ہرچہ مے گوئیم بہر خویش مے گوئیم ما

اے روی تو بجلوہ در آوردہ رنگ را
نقش تو تازہ کردہ بساط فرنگ را

از نالہ خیزی دل سخت تو در غمیم
در غبطۂ شرر فگنی عز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم کہ در ہوای سر دامن کیست
در خون من زناز فرو بردہ چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخوردہ
سنجد بدشت جلوہ داغ پلنگ را

جوی کشاد شست ترا تا نماندہ آب
کاندازہ آورد رقم خشم و جنگ را

چون آبگینہ بہ جگر در شکستہ ایم
آن چشم چشمہ لذت زخم خدنگ را

در گوشہ خزیدہ ز اندوه بیکسی
آن برشکستہ خلوت دلہای تنگ را

شوخی کہ خود ز نام وفا ننگ داشتی
برباد میدہد بوفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی بہ ندتے رسیدہ ام
نازم شگرفکاری بخت دو رنگ را

سوزد زبسکہ تاب جمالش نقاب را
دانم کہ درمیان نہ پسند حجاب را

پیراہن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند بپردہ دری ماہتاب را

تا خودشبی بعہدہ ما بسر برد
در چشم بخت غیر رہا کرد خواب را

نارفتہ دم ز وعدہ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دہد اضطراب را

در دل خزد بہ لابہ و از جان بدر کشد
دیرینہ شکوہ ستم بے حساب را

جرأت نگر کہ ہرزہ بہ پیش آمد سوال
گیرم بہ بوسہ زان لب نازک جواب را

نازم فروغ بادہ ز عکس جمال دوست
گوئی فشردہ اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش مے و او ہمچنان ز بو
ریزد ز آبگینہ بساغر شراب را

آلش دہم بہ بادہ و او ہر دم از تمیز
نوشد مے و ز جام فرو ریزد آب را

آسودہ باد خاطر غالب کہ خوی اوست
آمیختن بہ بادہ صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبہ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یا رب دل اندازش
زبیتابی بزخم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوہ ساقی کہ پنداری
گداز جوہر نظارہ در جا مست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را

قفا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
به پشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را

به تن پیچید با زخم از غم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب نادیدن افغان را

هنوز آئینه ما سے پزیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز ره هم با ز چین دام نوازشهای پنهان را

بمستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش پرگل کرده دامان را

باندازِ صبوحی چون بگلشن ترکتاز آری
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ در پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد
ز شور ناله می بر زم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهاے منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را
فریب امتحان یا کیانی داده ام او را

ز محو پردهٔ محمل مگو فرهاد را میرم
که ننگ آید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و پنجواهد
بجنبشهاے ابرو از گره پردازد ابرو را

بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن
به آتش بردنست از موے تاب پیچش مو را

نباشد دیده تا حق بین بود دستوری اشکش
چو گوهر سنج کو بیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر از دیدن بی سبب هم کشد بدخو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان دور است غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت ما

نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف زقوم دوزخ است نامیهٔ بهشت ما

این همه از عتاب تو ایمنی عدو چرا ست
ای به بدی و ناخوشی خوی تو سرنوشت ما

برده صلا ز بعین بسر بر سر صد هزار خم
گر بهی ور آفتاب باده چکد ز خشت ما

بیخطر از خودی برآ تب به انا الصنم کشا
شیوه گیرد از نسیت در کنش کنشت ما

باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست
دل نهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را
از ما مجوی گریهٔ بی های های را

آید بچشم روشنی ذره آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش است حسن دوست
از قرب مژده ده نگه نارسای را

آشفتگی بر اوج فنا بال میزند
ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را

واماندگیست پی سپر وادیٔ خیال
شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را

سر منزل رسائی اندیشهٔ خودیم
در ما گمست جلوهٔ بی رهنمای را

از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان
انگشت زینهار شمر هر لوای را

حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

گوید تغافل تو که رد کردهٔ توام
ازلیشت چشم می نگرم پشت پای را

یارب به بال تیغ که پرواز می کند
ننگست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک ازوست وگر سینه آه ازوست — با کیست داوری دل درد آزمای را

گردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم — یا رب کجا برم لب غنچه ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر چار پاره را — از بخیه خنده بر دم تیغست چاره را

با اضطراب دل ز بهر اندیشه فارغم — آسایشیست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو — تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو — چندان که داغ کرد جبین ستاره را

دانی که ریگ بادیهٔ غم روان چراست — اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین — جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ — با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آئینه و بخت تا کجا — دزدد بجود ز بیم نگاهت اشاره را

…خونم ستاده بود بدرد فسردگی — دل داد پایمردی تیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن — چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را

…نگر نخست تا ستم از جانب که بود — با شیشه داوری بی دادست خاره را

…اغم ز بخت گر بهمه اوج اثر گرفت — آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتست
کاین بجه رنگ داد بخون استخاره را

…صفا آئینه دار عجز خواهد ناز شاهی را — شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

…یعی نیست هرجا اختلاط از پی حذر و شتر — کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

…رفت خوابم تا شماره ها رفت ست بیداری — ستم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

…ند از کثرت داغ غمت آنمایه جا باقی — که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

…م تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا — بلا که جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه رو میسازی ای آئینه آه از سادگیهایت | به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را
ودیعت بوده است اندر نهاد عجز نازی‌ها | جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
هما نا کز نو آموزان درس رحمتی زاهد | بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را
دلا گر داوری داری بچشم سرمه آلودش | نخستم بے زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیداند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما | سیل را پاے بسنگ آمده در خانهٔ ما
نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش | دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما
چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست | در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما
می باندازه حرام آمده ساقی برخیز | شیشه خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما
تنگیش تام بر آورده تماشا دارد | در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما
بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا | شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما
دم تیغت تنک و گردن ما باریک ست | آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما
دود آه از جگر چاک دمیدن دارد | زلف خیز ست نه بے دستگه شانهٔ ما
گوش فرد میرود افسون رقیبت در دل | پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما
مو بر آید ز کف دست اگر دهقان را | نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

اے گل از نقش کف پاے تو دامان ترا | گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا
تازه خون که ازین پرده شفق باز دهد | رونق صبح بهارست گریبان ترا
هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود | گوے گردید بهستی خم چوگان ترا
جذبهٔ زخم دلم کار گر افتاد مباد | عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا
نه به بوی کباب از نفس غیر خوشم | می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم
گرد غمناک بود سایهٔ بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدرآی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حبابی که دهد روی بهنگامهٔ شوق
بعدهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

نعمت ز لوت دانش گداز د مغز خامان را
لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد
بقطع وادی غم می گمارد تیز گامان را

هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها
طلوع نشهٔ گرد راه باشد خوش خرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوه سرکن
کتانها ماهتابی ساز شاهم نیکنامان را

غرض ناز خوبان را ز ما بیتاب تر دارد
عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

ما بیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

ما افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری کدامان را

قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذر ز عامان را

یم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را
دلی در خویش چینم کارگه جادوی [illegible] را

نا پیشکار رغبت ناسازم بتنهائی
ستوده آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ر دعا جت لعل و گهر حسن خداداد ت
عبث در آب و آتش رانده بازرگانان را

بی برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر
بلا کستم فراخی های عیش سخت جانان را

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم
به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنه های زهره سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صدره کوه و دریا و بیان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را

نه بینی برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پاییز گویی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروائی بی نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بی زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکی بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بائے موحدہ

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله گاهی دریاب

عالم آئینهٔ رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کمست
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آهی دریاب

بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آئینهٔ حسرت دیدار تو ایم
جلوه برخود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور بانصاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشتمی
بیزارم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه ها دارد و من معتقد خوے ویم
شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد وز پے تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم
گر بلم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گله اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بره آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد
بیابان برنگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل لاف و دانستم
سمندر این غریبان را بدعوت خوانده است امشب

زهے آسایش جاوید همچون صورت دیبا
بخم زخم تن و بستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه گردانده است امشب

بخوابم میرسد بند قبا وا کرده از مستی
ندانم شوق من بے پرده افسون خوانده است امشب

بدست کیست زلفت کاین دل شوریده مینالد
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
به محشر میتوان گفت آنچه بر دل مانده است امشب

...ز لذت نا یافت قلق میکنم امشب
گره ز دیده هستیت که رشق میکنم امشب

...ن آینه بگذار که عکسم نفرستد
نظاره یکتائی حق میکنم امشب

...تش به بنا دم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب سد رمق می‌کنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم
آرایش بستر ز شفق می‌کنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مستی ز کواکب به طبق می‌کنم امشب

نازم سخنش را و نیابم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق می‌کنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته ز یادم
آموخته را باز سبق می‌کنم امشب

غالب نبود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق می‌کنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می از شمامهٔ لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیدارست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تأسف از انجم
به پشت دست به دندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش برآواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست مالیست
خیال آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان کشودنست مبند
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تائے فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدست — آری کلام حق بزبان محمدست

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب — شان حق آشکار ز شان محمدست

…تیر قضا هر آئینه در ترکش حق ست — اما کشاد آن ز کمان محمدست

…دانی اگر بمعنی لولاک وارسی — خود هر چه از حقست از آن محمدست

…هر کس قسم بدانچه عزیزست می خورد — سوگند کردگار بجان محمدست

…واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار — کاینجا سخن ز سرو روان محمدست

…گر دو نیمه گشتن ماه تمام را — کان نیمه جنبشی ز بنان محمدست

…ر خود ز نقش مهر نبوت سخن رود — آن نیز نامور ز نشان محمدست

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدست

…شن بفضای چمن سینهٔ ما نیست — هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

…سوزم و می ترسم از آسیب روانش — آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

…نیست که می میرم و مردن نتوانم — در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

…ت اختر و نه چرخ خود آخر چه کارند — بر قتل من این عربده با یار روا نیست

…ی سپری گشت دهان بر سر چوبست — گویند بتان را که وفا نیست جدا نیست

…ت نکند چارهٔ افسردگی دل — تعبیر بانداز که ویرانهٔ ما نیست

…شتم ز لوث غیر ترحم چه توان کرد — من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

…د ز زخمی که نمک سود نباشد — هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

…هر دگر گین همه از دوست قبولست — اندیشه جز آئینهٔ تصویر فنا نیست

…ی همی از تندی این می بگدازد — پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست

ہر مرحلہ از دہر سرابست بلے را
کز نقش کف پاے کسی بوسہ ربانیست

از ناز دل بے ہوس ما نہ پسندید
دلتنگ شد و گفت درینجا نہ ہوانیست

برگشتن مژگان تو از روے عتاب ست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژہ جانیست

دریوزۂ راحت نتوان کرد ز مرہم
غالب ہمہ تن خستۂ یارست گدانیست

بسکہ درین داوری بے اثر افتادہ است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتادہ است

عکس تنش را در آب لرزہ بود ہم ز موج
بیم نگاہ خودش کارگر افتادہ است

نالہ ندانند کہ من شعلہ زبان می کنم
ہر چہ ز دل جستہ ست در جگر افتادہ است

خاطر بلبل بجوئی قطرۂ شبنم مگوے
کز لبی گوش گل نالہ تر افتادہ است

ہر چہ ز سرمایہ کاست در ہوس افزودہ ایم
ہر چہ ز اندیشہ خاست در خطر افتادہ است

از نگہ سرخوشت کام تمنا کشد
آئنہ سادہ دل دیدہ ور افتادہ است

او دلی از ما گداخت و این نفس گرم ساخت
نالۂ ما از نگاہ شوخ تر افتادہ است

خون ہوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا پارۂ بد گہر افتادہ است

رشک دہانت گزاشت غنچۂ گل چون شگفت
دید کہ از روے کار پردہ بر افتادہ است

رہ بہ فرو ماندگی داد فرو ماندگان
سایہ در افتادگی واقف ہر افتادہ است

مستی دل دیدہ را محرم اسرار کرد
بیخودی پردہ دار پردہ در افتادہ است

آن ہمہ آزادگی دین ہمہ دلدادگی
حیف کہ غالب ز خویش بیخبر افتادہ است

در گرد نالہ وادی دل رزمگاہ کیست
خونی کہ میدود بسر این سپاہ کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناہ کیست
جا بر کرشمہ تنگ ز جوش نگاہ کیست

مست و رخ کشادہ بہ گلزار میرود
خون در دل بہار ز تاثیر آہ کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانہ ز ما
آخر تو و خدا کہ جہانی گواہ کیست

مو بر نتابد اینہمہ پیچ و خم و شکن
زلف تو روز نامۂ بخت سیاہ کیست

زینسان کہ سر بسر گل و ریحان و سنبلست	طرف چمن نمونۂ طرف کلاہ کیست
رشک آیدم بر دوستی دیدہ ہائے خلق	دانستہ ام کہ از اثر گرد راہ کیست
با من بجواب نازو من از رشک بدگمان	تا عرصۂ خیال عدو جلوہ گاہ کیست
بیخود بوقت ذبح تپیدن گناہ من	دانستہ دشنہ تیز نکردن گناہ کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفتہ است
جانا بہ من بگو کہ غمت عمر کاہ کیست

در تابم از خیال کہ دل جلوہ گاہ کیست	وائم ز انتظار کہ چشمش براہ کیست
از نالہ خیزی دل سختش در آتشم	کاین سنگ پُر شرر ز ہجوم نگاہ کیست
چشمش پر آب از تف مہر پری وشیست	من در گمان کہ از اثر دود آہ کیست
ظالم تو و شکایت عشق اینچہ ماجراست	باری بمن بگو کہ دلت دادخواہ کیست
در خود گم است جلوۂ برق عتاب تو	این تیرگی بطالع مشت گیاہ کیست
نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد	در طالع تو گردش چشم سیاہ کیست
گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف	با چون خودی کہ داور گیتی گواہ کیست
با این ہمہ شکست درستی ادائے اوست	رنگ رخت نمونۂ طرف کلاہ کیست
با تو بہ پند حرف بہ تلخی گناہ من	با من بعشق غلبہ بدعوے گناہ کیست

غالب گزین کہ قبلۂ او کوے دلبریست
کی میرسد بدین کہ درش سجدہ گاہ کیست

یاد از عدو نیارم و اینہم ز دوربینیست	کاندر دلم گذشتن یا دوست ہمنشینیست
در عالم خرابے از خیل منعمانم	سیلم برخت شوخی برقم بخوشہ چینیست
میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی	داند کہ جان سپردن از غایت گزینیست
در بادہ دیر مستم آری ز سخت جانیست	در غمزہ زود رنجی آری ز نازنینیست
من سوئے او بہ بینم داند ز بیحیائیست	او سوئی من نہ بیند دانم ز شرمگینیست
وفیست در ادایت قاصد تو و خدایت	در جیب من بیفشان خاکی کہ آستینیست

زین خونچکان نواها دریاب ماجراها　　هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزین نیست

درد شکست دل را رام صدا نخواهم　　ساز شکایت من تارش ز موی چینیست

نازم بزودیابی نازد بگوش و گردن　　چندان که ابر نیسان در گوهر آفرین نیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشین نیست

لب شیرین تو جان نمکست　　واین که گفتم بزبان نمکست

در نهاد نمک از رشک لبت　　هست شوری که فغان نمکست

ای شده لطف و عتابت همه ناز　　ناز در عهد تو کان نمکست

ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت　　نمک خوان تو خوان نمکست

شورها صرف فغانم کردند　　نمک از حسرتیان نمکست

زخم ما پنبهٔ مرهم دارد　　زین سفیدی که نشان نمکست

گر نمک سود کنی زخم دلم　　سود زخمست و زیان نمکست

گفتی الماس فشاندم تو و حق　　نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست　　قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتیم ده ظفر مبارک باد　　دل ستمزده در بند امتحان تو نیست

مگر ز پارهٔ سنگم که ریزدت دم تیغ　　بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار　　خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست　　بهار درخور رنگینی خزان تو نیست

شباهتیست مر آنرا که برنیامده است　　وگرنه موی بباریکی میان تو نیست

زحق مرنج و درا بر و ز خشم چین مفگن　　خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

عتاب دهر تماشائیان حوصله اند　　بهیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

روان فدای تو نامم که برده‌ٔ ناصح / زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امیدوار چراست / چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی / بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته‌ام صد بار / بسینه تا بکی داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو وُ خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

ایکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست / خاطرنشم اما اگر دانی که حق باماست هست

این سخن حق بود گاهی بر زبان ما رفت / چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست هست

دیده تا دل خون شدن گر غم روایت می‌کنی / گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند / آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست / آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست

باری از خود گو که چونی ور ز من پرسی بپرس / بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست

خوبی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال / زلف عنبربوست دارد عارض زیباست هست

صبر وا نگاه از تو بندارم نه حد آدمیست / وانکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

باچنین عشقی که طوفان بلا میخوانیش / چون ببینی کان شکوه دلبری برجاست هست

رهگذارت را دل و جان همچنان فرش است هان / جلوه گاهت راز جان زان همان غماضت هست

نظم ز نثر شورش انگیزی که بینید بگو
ایکه میپرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتشست / بعد ازین گویند آتش را که گویا آتشست

انتظار جلوهٔ ساقی کبابم میکند / می بساغر آب حیوان و به مینا آتشست

گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست / اشک در چشم تو آب و در دل ما آتشست

ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست / صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتشست

بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست / قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتشست

پردہ از رخ برگرفت و ہمچنا با سوختیم
بادہ با دست آتشین در داو مارا آتش است

ہم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کردہ ایم
فاش گوئیم از تو سنگست آنچه از ما آتش است

گریۂ دارم کہ تا تحت الثریٰ آبست و بس
نالۂ دارم کہ تا اوج ثریا آتش است

پاک خور امروز و زنہار از پئی فردا منہ
در شریعت بادہ امروز آب و فردا آتش است

راز بدخویان نہفتن بر نتابد بیش ازین
پردہ دار سوز و ساز ماست ہر جا آتش است

کشتہ ام غالب طرف با مشرب عرفی کہ گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

بخود رسیدنش از ناز بسکہ دشوارست
چو ما بدام تمنای خود گرفتارست

تمام زحمتم از ہستیم چہ مے پرسے
ز جسم لاغر خویشم بہ پیرہن خارست

صلای قتل وہ و جا فشاندنے بابین
برای کشتن عشاق وعدہ بسیارست

ستم کش سر ناموس جوئے خویشتنم
کہ تا ز جیب برآید بہ بند دستارست

بشب حکایت قتلم ز غیر مے شنود
ہنوز فتنہ بذوق فسانہ بیدارست

بقامت من از آوارگیست پیرہنے
کہ خار رہگذرش پود و جادہ اش تارست

بیا کہ فصل بہارست و گل بہ صحن چمن
کشادہ روی تر از شاہدان بازارست

غمم شنیدن و نختی بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چہ سادہ پرکارست

فنا است ہستیٔ من در تصور کمرش
چو نغمۂ کہ ہنوزش وجود در تارست

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطۂ ما دور ہفت پرکارست

نگاہ خیرہ نشد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آئنۂ ما سراب دیدارست

سموم وادیٔ امکان ز بس جگر تابست
گداز زہرۂ خاکست ہر کجا آبست

مریخ از شب تار و بیا بسر ہم نشاط
کہ پنبۂ سر مینای بادہ مہتابست

بخواب آمدنش جز ستم ظریفی نیست
خدا نخواستہ باشد بغیر ہمخوابست

ز وضع روزن دیوار شیوان دانست
کہ چشم غمکدۂ ما برا ہ سیلابست

زناله کار به اشک اوفتاده دل خون بود / زشرم بی اثریها فغان ما آبست
زوہم نقش خیالے کشیده ورنه / وجود خلق چو عنقا بدہر نایابست
نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بربندد / جبین که طاقت ما را بناز سیمابست
بعرض دعوے ہمطرحے تو خوبان را / نگه در آئینه ہمچون خسے بگردابست
زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار / ہوا ز گرد رہت شیشهٔ مے نابست

تو پی فتاده بنسبت ادب مجو غالب
ندیده که بسوے قبله پشت محرابست

گرو ره خویش از قفسم باز ندانست / تمکش ز خرام آمد و پروانه ندانست
ز انسان غم ما خورد که رسوائے ما را / خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست
فریاد که تا اینہمه خون خوردم از غم / یکره بدلش کرد گزر راز ندانست
نازم نگه شرم که دلہا ز میان برد / ز انسان که خود آن چشم فسون ساز ندانست
ہیچند بہم ساختهٔ ناکام گزشتیم / من عشوه نه پزرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاند و ز خار اگر انگیخت / آئینه ما در خور پرواز ندانست
گرمیم که بر موجهٔ خون خوابگهش را / در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
ہمدم که ز اقبال نوید اثرم داد / اندوه نگاه غلط انداز ندانست
محو مکافات به خلد و سقر آویخت / مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از ہند برون بر که کس اینجا
سنگ از گہر و شعبده ز اعجاز ندانست

ہر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست / گوئی طلسم شش جہت آئینه خانه ایست
حیرت بدہر بہسپر پائے برد مرا / چون گوہر اند چو خود ہم آب دانه ایست
ناچار با تغافل صیاد ساختم / پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست
پابستهٔ نورد خیالی چو ما ایسے / ہر حلقه ز عالم دیگر فسانه ایست
دو داریم بفصل بہاران عنان گسیخت / گلگونه شوق رنگ گل تازیانه ایست

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینهٔ — هر برگ تاک قفل در شیشه خانه ایست

هر ذرّہ در طریق وفائے تو منزلے — هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست

در پردهٔ تو چند کشم ناز عالمے — داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست

وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می کند — گرد رهت هوا سر زلفی و شانه ایست

غالب دگر ز منشا آوارگی مپرس
گفتم که جبهه راهبوس آستانه ایست

هرچه فلک نخواست ستمگیں ز فلک نخواست — ظرف فقیه می نپذیرفت باده ما گزک نخواست

غرقه بموجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد — رحمت هیچیک نداد راحت هیچیک نخواست

جاه ز علم بیخبر علم ز جاه بے نیاز — هم محک تو زر نسنجید هم زر تو محک نخواست

شحنهٔ دهر بر بلا هرچه گرفت پس نداد — کاتب بخت در قضا هرچه نوشت حک نخواست

خون جگر بجائے مستی ما قدح نداشت — نالهٔ دل نوائے نی رامش ما نمک نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود — تا نزد اهرمن رهش بدرقه ملک نخواست

بحث و جدل بجائے مان میکده جوے کاندران — کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار بود دیدهٔ پیر ره سفید — در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از نیاز نیست — خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش ست و برهم پیرهن خشن خوش ست — عشق بکار غارتم پیرهن تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود — لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرده سرسری تا تو ز عجز نشمرے
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازک ست — فرقیست در میانه که بسیار نازک ست

دارم دلے ز آبله نازک نهادتر — آهسته پا نهیم که سر خار نازک ست

از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم — ابرا چو برگ گل در و دیوار نازک ست

با ناله ام ز سنگدلیهائے خود مناز — غافل تماش طاقت اسرار نازک ست

زحمت کشیده و آن قطره برگشت بجیحان
ما سخت جان و لذت آزار نازک ست

رسوائی صبا و خود آرائی ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازک ست

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازک ست

از جلوه تا گداختن و رو نساختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازک ست

مپسند از تحمل ما بر جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازک ست

امشب آتشین رخی گرم تند خوئیهاست
گر لبش نوا بهر دم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه همچو آئینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دیده دلفریبیها گفته مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
هان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست

شوخیش در آئینه همچو آن دهن دارد
چشم سحر پردازش باب نکته دانیهاست

با عدو عتابستی در زدنش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

ایکه اندرین وادی فرّه از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا دوز که بودش نمانده ست
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده ست

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتشیست که دودش نمانده ست

داد از تغافلی که بگوشت نمی رسد
آه از توقعی که وجودش نمانده ست

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند — گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست — کز هیچ رو امید کشودش نمانده است

دل را بوعده ستمی میتوان فریفت — نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست — دردسر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن — رحمی نگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه برهزن سپرده ایست — کالا ز زیان گزشت و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست — امّا دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بنالهٔ خونین به بند نیست — آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست

اندازه گیر ذوق غم و در مذاق من — تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست

عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود — بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست

از دوست میل قرب بکشتن غنیمت است — گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست

بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت — گوشش مسار دعوت ناسودمند نیست

آن لابه های مهر قرار امل نماند — برخوان خود ان یکاد که مارا سپند نیست

بیخود بزیر سایهٔ طوبیٰ غنوده اند — دستگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه دلکش است نویدم بخلد چیست — اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست

می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن — خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال — غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست — محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت برطرف شاهد پرستانیم ما — دوزخ از سرگرمی ناز عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گزشت — رشتهٔ عمر خضر مد حسابی بیش نیست

جاده و موج و کف و گرداب چیست و سبب — این همه دانی که یک بال حبابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشه بیتابست سرتاپای ما
تار و پود هستی ما هیچ و تابی بیش نیست

زخم دل لب تشنه شور تبسم های کیست
این نمکدانها بجز چشم پر آبی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکته دلکش تکلف برطرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که بیداری دلست

هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم
میگساران مست من مخمور و ساقی غافلست

در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پرده ساز فغانم پشت چشم قاتلست

بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا
راز دل ز همنشینانم نهفتن مشکلست

شهرۂ دل نیست گر حسرت مرا اینجا زچه رو
چشم اهل دل زباندان نگاه سائلست

با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنه ما بر کنار آب جو پا در گلست

در نورد گفتگو از آگهی وا مانده ایم
پیچ و تاب ره نشناسی دوری منزلست

عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جانی نیست مگر [illegible] بست

در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد
چیزی که بدلبستگی ارزد می نابست

لهراسپ کجا رفت و پرویز کجا ست
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنه دیدار ترا قلزم سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده بر انداخته در بند حجابست

دوشینه مستی که مکیدست لبش را
کامروز به پیمانهٔ می در شکر آبست

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهنم
چندان که فتد صاعقه باران در آبست

سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم
فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست

هم چشمی آئینه فگند از نظر ما
ما را که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه تمتع برد از تو
برداشته آنچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود
دست شستیم ز صهبا که به پیمودن رفت

خیز و در دامن باد سحر آویز بعذر
گر شب تیره بداغ مژه نگشودن رفت

هر چه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت
هر چه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز
تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ
از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه
هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل
هر چه در گریه فزودیم درافزودن رفت

شست و شو مشغلهٔ شوخی ابر کرمست
داغم آن خرقه که با داغ نیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه زد بود بسودای چمن بودن رفت

نگه بچشم نهان و ز تیزبینی پیداست
شگرفی تو ز انداز چین و کین پیداست

نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت
شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ تو تا هم بسر و ز سینه گزشت
زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدهٔ خونبار کشته ما را
ترا ز دامن و بار از آستین پیداست

زهی لطافت پرواز سعی ابر بهار
که هر چه در دل بادست از زمین پیداست

فتیله رگ جان سربسر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست

...یار فطرت پیشینیان زما خیزد
صفای باده ازین دُرد ته نشین پیداست

...ه شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود بر آمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

...ر بار نیست سایه خود از امید بوده است
بارقی بگیر که از تو چه امید بوده است

...ادم ز دود دل که بغیر شکیب ریخت
نومیدئی که راحت جاوید بوده است

...الم هم از نهاد خود آزاد نیک شد
بر فرق ارّه ارّهٔ تشدید بوده است

...ها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا
مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

...نست تیغ رشک تمنای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

...ماه روزه طرهٔ پریشان چه میروی
می خور که در زمانه شب عید بوده است

...رشک خوشنوائی ساز خیال من
مضراب نی بناخن ناهید بوده است

...گونه حسرتی که ز ایام می‌کشیم
دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

...رار خلق چه کم تو آموز دیده را
آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

...ور عهد شبابم بکنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

...نس باخته پیروی شیوهٔ کیست
تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت

...گردان اثرهای دو دست خیال
هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

...ع بسمل مابین که کماندار از پی
بارها بر اثر خون شکار آمد و رفت

...دی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند
روز روشن بوداع شب تار آمد و رفت

...ه شتاب روی جاده شناسان بره اند
...ی که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت

...تمثال سراپای تو هیچ است تشبیه
طرز رفتار تو آئینه دار آمد و رفت

ہلہ غافل ز بہاران چہ جمع داشتہ‌ای
گل کہ امسال بہنگامۂ یار آمد و رفت

بفریب اثر جلوۂ قاتل صد بار
جان بہ پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین حزینست بہ ہنجار بروز
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از نیم جہان میبایست
خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

بزمی کہ بہ آہنگ غزل بنشینیم
خاک گلبوی و ہوا مشک فشان میبایست

بر خرابم سبو بادہ ز دور آوردن
خانۂ من بسر کوی مغان میبایست

بہ گرائش خوشم اما بہ نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مرہم نکند خستہ دلی دردۂ شوق
روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامہ ز اندیشہ سبہاست بسی
پرس و جوئی ز عزیزان بگمان میبایست

ہرزہ دل بر در و دیوار نہادن نتوان
سویم از روزنہ چشمی نگران میبایست

ساز ہستی کنم و دل بفسونم گیرد
ہم در اندیشہ خدنگم بہ نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی
یا خود امیدگہی درخور آن میبایست

تا تنک مایہ بدریوزہ خود آرا نشود
نرخ پیرایۂ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دہر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمدہ در شہر فراوان شدہ است
جرعہ را دین عوض آرید کہ ارزان شدہ است

چشم بد دور چہ خوش می تپم امشب کہ بدم
نفس سوختہ در سینہ پریشان شدہ است

در دلش جوئی و در دیر و حرم نشناسی
تا چہ رودادہ کہ در زاویہ پنہان شدہ است

لب گزد بیخود و با خود شکر آبی دارد
تا چہ گفتہ است کہ از گفتہ پشیمان شدہ است

داغم از موی بہ نظربازی شوقش بہ شکر
کش بود دیدہ بدان پاکی کہ قربان شدہ است

گفتم البتہ ز من شاد بمردن گردی
گفت دشوار کہ مردن بتو آسان شدہ است

مردہ دعوی بچراغ دگری بہ ایاغ
تا خود از شب چہ بجا ماندہ کہ مہمان شدہ است

شاهد می زمیان رفته و شادم بسخن / گشته ام بیدرین باغ که ویران شده است

شهرتم گر بمثل مائده گردد نی نی / که بر آن مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده ست

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت / که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم / قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت

شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم / ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت

شرار آتش زردشت در نهادم بود / که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت

عیار جلوه نازش گرفتن ارزانی / هزار بار بتقریب امتحانم سوخت

مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز / که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت

زگلفروش بنالم که از اهل بازارست / تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

چه مایه گرم بردن آمدی ز خلوت غیر / که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

چو دار رسید فلک کاب در متاعم نیست / زجوش گرمی بازار من دکانم سوخت

نفس گداختگیهای شوق را نازم / چه شمها بسراپرده بیانم سوخت

نوید آمدنت رشک از قفا دارد / شگفته رویی گلهای بوستانم سوخت

کسی درین کف خاکسترم مباد انباز / چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

مگر پیام عتابی رسیده ست از دوست / شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت

خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم / ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسه اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست / گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست

معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست / هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست

مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت / در مرغزارهای ختا و ختن بسیست

در صفحه نبودم همه انچه در دلست
در بزم کمترست گل و در چمن بسیست

لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان
در کاروان جنازهٔ محمل فگن بسیست

باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت
آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم
اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست

گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناکشوده جای در آن انجمن بسیست

تاثیر آه و ناله مسلم ولی مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

بو صبح من ز سیاهی بشام مانندست
چگوئیم که ز شب چند رفت یا چندست

برنج از پی راحت نگاهداشته اند
زحکمتست که پای شکسته دربندست

دراز دستی من چاکی ار فگند چه عیب
زپیش دلق ورع با هزار پیوندست

نه گفته که به تلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست

وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش
هنوز عیش باندازهٔ شکرخندست

زبیم آن که مبادا بمیرم از شادی
نگوید ارچه بمرگ من آرزومندست

شمار کجروی دوست در نظر دارم
درین نوردندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید هست خرسندست

ساخت زراستی بغیر ترک فسونگری گرفت
زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه بگدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد
خاتم دست دیو برد کشور دل پری گرفت

ترک مراز گیر و دار شغل غرض بود نه سود
فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد
رفت و در انجمن زغیر فرد نواگری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوهٔ ز جور دوست
در سزد آنکه سرکشی گیر که سرسری گرفت

جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی
منکر ذوق همرهی خرده بر رهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی تست
هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت

رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود
نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر ببزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست
دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض غمت پیکر اندیشه لالم
پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو
بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست

نازم بفریبی که دهی اهل نظر را
کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست

داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ
شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست

سرمایهٔ هر قطره که گم گشت بدریا
سودیست که نا بزیانست و زیان نیست

در هر مژه برهم زدن این خلق جدیدست
نظاره سگالد که همانست و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس
چون سنگ سره که گرانست و گران نیست

پهلو بشگافید و ببینید دلم را
تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست

غالب به نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست
زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سر آمد چه زنی دم ز تظلم — گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت
در گرم روی سایه و سرچشمه نجوئیم — با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است — بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوخته بداغی دو سه بر کاله فرو ریخت — چون برگ شقائق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکده روی تو نازم که ز طرفش — گر فتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت
بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد — بیداد تو آب از رخ والّاله فرو ریخت
گفتم زکه پرسم خبر عمر گذشته — ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت
بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر — خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت
مشاطه به آرایش آن حسن خداداد — گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت
با موج خرامش سخن از باده گوئید — کاب رخ این جوهر سیّاله فرو ریخت
چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم — شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت
رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ — بینی که مه از دائرهٔ هاله فرو ریخت
در قالب مُلّا اثرش پرده کشا شد — خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

در دیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت — جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمد از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت — بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند — نازنین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت
گل فراوان بود دمی پر زور دو چشم بر بساط — خود بخود پیمانه می‌گردید و گردیدن نداشت
دیر خواندی سوی خویش از زود فهمیدم دریغ — بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد — همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر مناقض وصل ناخوش در موافق هجر تلخ — دیده وا نم کرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هرچه گردون بر نتافت — ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گر نهم آزاد خود را در تعلق باختم — سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست — مپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست

چه ناکسی که ز درد فراق مینالی — نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بجوش ای دل — تو گر چنین نگدازی گره گشای تو کیست

شکایتی نفروشی و عشوهٔ نخری — تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب — که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا بصورت زلف تو رو بما آورد — به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی — حریف بادهٔ میخواره آزمای تو کیست

ز دار ثان شهیدان هراس یعنی چه — قوی ست دست قضا کشتهٔ ادای تو کیست

با انتظار تو در پاس وقت خویشتنم — فریب خوردهٔ نیرنگ وعده های تو کیست

زلال لطف تو سیراب هوسناکان — یکی ببین که جگر تشنهٔ جفای تو کیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای منست — تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته معنی من زبان ستائی فهم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

وادیی که در آن خضر را عصا خفتست — بسینه می سپرم ره اگرچه پا خفتست

رین نیاز که با تست ناز میرسدم — گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد — که در شکایت درد و غم دوا خفتست

دوش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست — که سر بزانوی زاهد ببوریا خفتست

ا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز — گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمت بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق
عسس بخانه و شه در حرم سرا خفتست

دلم بسجده و سجاده ور دا لرزد
که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من اینهمه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را
دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست

براه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفتست

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشته دگرست
من و زخمی که بر دل از جگرست

رند اجزای روزگار زهم
روز و شب در قفای یکدگرست

مستی انداز لغزشی دارد
حیف پایی که آفتش ز سرست

ناله را مالدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدرست

پرده عیب جو دریده او
نوک کلکم ز دشنه تیزترست

عقل و دین برده دل و جان نیز
آنچه از ما نبرده خبرست

شه حریر و گدا پلاس برید
آنچه من قطع کرده ام نظرست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که ناله بی اثرست

قفس و دام را گناهی نیست
ریختن در نهاد بال و پرست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشه گمنامی هست
اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر میخواهی
پیش ما آی که ته جرعه از جامی هست

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد | قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست

جغد و آزادی جاوید هما را نازم | کش بهر سو ششی از شکن دامی هست

گفته اند از تو که بر ساده دلان بخشائی | بخته کاریست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی | یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گر زیسته ام سختی این درد بسنج | بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی هست

کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد | در گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست

می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار | ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست

بر دل نازک دلدار گرانی کمناد | خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست | بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست

گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل | اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست

لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم | کاندر امیدواری بوی لباس کیست

با او بناز وصلی و با من بعزم قتل | آه از امید غیر که هم چشم یاس کیست

از نیکسان شهرم و از ناکسان دهر | گر گشته سر تو سلامت هراس کیست

از پرنیان بعربده راضی نمی شود | خار ره تو چشم براه پلاس کیست

لطفت بشکوه از هوس بی شمار من | شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست

گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر | ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست

صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو | باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین بپاس کیست

نگه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت | دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد | سوختم لیک ندانم به چه عنوانم سوخت

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد / این رگ ابر شرربار به بریشانم سوخت

حاجت افتاد بروز سیاهی بچراغ / دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سود من از ارزش افزون بود آن خار و خسم / کز پی پشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من / غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمیسوخت براه / در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ندانی بفسون تو در آتش رفتم / خود بداغ تو دل پر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق / هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خامهٔ کفر چگویم غالب / من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کریم ست / نی نی اثر کلکم رگ مژگان یتیم ست

رشح کف جم می چکد از مغز سفالم / سیراب نطقم اثر فیض حکیم ست

از آتش لهراسپ نشان میدهد امروز / سوزی که بجا ماند ز تو در عظم رمیم است

از حرف من اندیشه گلستان خلیل ست / از روی تو آیینه کف دست کلیم ست

چشمم و نگهت گردش جامی ز نبیذ ست / کلک دو رقم تاب سهیلی بر ادیم ست

رو جستن مانند تو نظاره زبونست / در زادن همتای من اندیشه عقیم ست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهار ست / شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیم ست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست / در ناز ز خود میری از غیر چه بیم ست

بی پرده ستم کن رخت از باده دو رنگست / بیصرفه بنالم و لم از غصه دو نیم ست

بختم نه بهر کام دل غمزده غالب / گوئی که لب یار ست که در بوسه لئیم ست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست / هشدار که شهباز تو آموخته هست

افغان مرا بی هشی ساخته نیست / در زمزمه بوی جگر سوخته هست

در دیده ز رخ پرده برانداخته نیست / در سینه دو صد عربده اندوخته هست

زانسوی بمیدان وفا تاختهٔ نیست
زین سو هوس جانسپری توختهٔ هست

در راه تو آبش قد افراختهٔ نیست
در بزم عتابش رخ افروختهٔ هست

در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختهٔ هست

بامن که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پرست
گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست

با دوست هرکه باده بخلوت خورد مدام
داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخستهٔ غمیم و بود می دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماندهیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال
قاصد بگو کز آن لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش ست توان بال و پر گشود
باری علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
در خود بریم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ می لعل فام چیست

گل را بجرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد
کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتی گشود خیالم ره دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازش گردون نماندهام
گر چاک دوخت جامه بجز در رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دل مرا بهزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد
خوش باد حال دوست که حالم نکو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جداست
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمان روانہ گشت مسلمان بہیچ نفر
گر رفت مغ ز بیکدہ ترسا فرو گرفت

ایمان اگر بخوف و رجا کردم استوار
اخلاص در نمود و قایم دورو گرفت

ہر فتنہ در نشاط و سماع آورد مرا
گوے فلک بعربدہ ہنجار او گرفت

رضوان چو شہد و شیر بہ غالب حوالہ کرد
بیچارہ باز داد و مے مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم بہ پیچ وتابی ہست
ہنوز در رگ اندیشہ اضطرابی ہست

بہانگ صور سر از خاک برنمے دارم
ہنوز در نظرم چشم نیمخوابی ہست

ز سروے نفس نامہ بر توان دانست
کہ نارسیدہ پیام مرا جوابی ہست

بہرزہ جان بہ غلط دادم و ندانستم
کہ یار دیر پسندی و زود یابی ہست

نظر فروز ادا ہا بہ دشمن ارزانے
بمن سپار اگر داغ سینہ تابی ہست

ز شوری نمک پرسش نہانی تست
اگر مرا جگر تشنہ اعتابی ہست

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
کہ آخر از طرف تست گر حجابی ہست

مگر دہم جگر تشنہ را ولے بدروغ
نشان دہید براہش اگر سرابی ہست

ز سردمہرے ایام نیستم نژند
کہ در خرابہ ما روی آفتابی ہست

بہار ہند بود برشگال ہان غالب
درین خزان کدہ ہم موسم شرابی ہست

تا بسویم نظر لطف جمیس تا ہسن ست
سبزہ ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست

ایکہ تا نام تو آرایش عنوان بخشید
صفحہ نامہ بشادابے برگ سمن ست

کلکم از تازگی مدح تو در بارہ خویش
شارح اَنْبَتَہُ اللّٰہ نباتا حسن ست

گہر افشانے مدح تو بجنبش آورد
خامہ ام را کہ کلید در گنج سخن ست

ہر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
مہر تابان کہ فروزندہ این انجمن ست

بہ خیال تو بہ مہتاب شکیبم کہ مگر
عکس روے تو درین آینہ پرتو فگن ست

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اہرمن ست

آنچنان گشته یکے دل بزبانم کہ مرا — میتوان گفت کہ تحتی زدل اندر دہن ست
راستی اینکہ دم مہر و وفاے تو بدل — باہم آمیختہ مانند روان با بدن ست
دوری از دیدہ اگر روے دہد و ر نہ — زانکہ پیوستہ ترا در دل زارم وطن ست
داور اگرچہ ہمایم بہ ہمایون سخنی — لیک در دہر مرا طالع زاغ و زغن ست
جز باندوہ دل و رنج تنم نفزاید — نالہ ہرچند ز اندوہ دل و رنج تن ست
سینہ می سوزد از آن ہنگ کہ در دامن سیت — بجگر می خلد آن خار کہ در پیرہن ست
بیکسی ہاے من از صورت حالم دریاب — مردہ ام بر سر راہ و کف خاکم کفن ست
حیف باشد کہ دلم مردہ و پرسش نکنے — بجہان پرسش ماتمزدہ رسم کہن ست
چشم دارم کہ فرستے بجواب غزلم — آن رضا نامہ کہ از لطف تو مطلوب من ست

غالب خستہ بجان جاے بر آن در دارد
گر بہ تن معتکف گوشۂ بیت الحزن ست

نہ ہرزہ ہیچو نی از مغز م استخوان خالی ست — کہ جای نالۂ زاری درین میان خالیست
روم بہ کعبہ ز کوے تو و ز حق خجلم — ز سجدہ جبہہ و از پوزشم زبان خالیست
ہجوم گل بگلستان ہلاک شوقم کرد — کہ جا نماند و جای تو ہمچنان خالیست
گریستم نگرستے بجوش تیم کامروز — زپارہ جگرم چشم خونچکان خالیست
نہ شاہدی بتماشا نہ بیدلے بنوا — ز غنچہ گلبن و از بلبل آشیان خالیست
لنم بجنبش دل شیشہ از پری لبریز — سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست
[illegible]رش بدیدن من گریہ روند اد چہ جرم — نہاد آتش شوق من از دخان خالیست
[illegible]راز سپاس اداے تو دفتری دارم — کہ یکسر از رقم پرسش نہان خالیست
[illegible]مام شہر بہ مسجد اگر رہم ندہد — نہ جاے من بہ نیایش گہ مغان خالیست

خراب ذوق بر و دوش کیستم غالب
کہ چون ہلال سراپا یم از میان خالیست

[illegible]من گسستی و پیوند مشکل افتادست — [illegible]

رسد مرا که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتاد است

به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتاد است

شگافی از جگر ذرهٔ نم بردن ندهد
بوادیی که مرا بار در گل افتاد است

درین روش بچه امید دل توان بستن
میانهٔ من و او شوق حائل افتاد است

به ترک گریه برم دهشت افزز دلش
که خود ز شبروی ناله غافل افتاد است

به صبر کم نیم اما عیار ایوبی
بقدر آنکه گرفتند کامل افتاد است

چو در نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی بساحل افتاد است

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتاد است

چو اندر آئینه با خویش لابه ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاد است

حریف ما همه بی بزم می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاد است

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست
روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

یارهٔ امیدوارستم تکلف برطرف
با همه بی التفاتی دردمند آزار هست

بر سر کوی تو با مهرم بجنگ آرد همی
این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

در خموشی تابش روی عرق ناکش نگر
تا چها هنگامه سرگرم گفتار هست

بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش هستم و در کامجوئی استوار
بادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار هست

لا از دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

گر نمود ار نیست نقش سجده بر سیما دریغ
ور نشانمند نیست دوش خستهٔ زنار هست

دور باش از ریزه های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست

کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده ام
تا گمان ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد بردان گنج باد آورد و غالب را هنوز
ناله الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشمم از ابر اشکبار ترست
از عرق جبههٔ بهار ترست

گریه گرد از فریب و زارم کشت
نگه از تیغ آبدار ترست

می برانگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار ترست

دے مگر مست بودهٔ کامروز
شکرم از شکوه ناگوار ترست

اے که خوی تو بجز روی تو نیست
دیده از دل امیدوار ترست

نو بدولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبار ترست

طفلی و پر دلیرے شکنی
آه عهدی که استوار ترست

همه عجز و نیاز مے خواهند
زار تر هر که حق گزار ترست

خسته از راه دور مے آیم
پا ز تن پارهٔ نگار ترست

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار ترست

میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار ترست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببیست
وگرنه شرم گنه در شمار بی ادبیست

زگیرودار چه غم چون بعالمیکه منم
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش زیاقوت باده گر عنبیست

التفات نیرزم ور آرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس زکیمیا طلبیست

ود به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیم شبیست

ہم پیالگی زاهدان بلائے بود
خوشست گرمی مغبچش خلاف شرع نبیست

ر انچه در نگری جز بجنس مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

یشه از تو فریب وفا خورد و اند
که جیوفی الگل در تمنا بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بلابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست — فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست
بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست — که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست
فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم — اگر غلطست و گر خال دام و دانهٔ تست
هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را — قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست
سپهر را تو بتاراج ما گماشته — نه هرچه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست
مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست — نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست
کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا — خدنگ خوردهٔ این صید که نشانهٔ تست
سپاس جود تو فرض ست آفرینش را — درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

تواے که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک چو من درین چه بحث — او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث
افسانه گوست غیر چه مهر افگنی برو — غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث
جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس — گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث
بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است — خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث
بی پرده شو ز غمزه و الزام ده مرا — گفتم که گل خوشست بگلشن درین چه بحث
مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو — بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث
بت را بجلوه دیده و برجای مانده است — گر بحث می‌کنم به برهمن درین چه بحث
همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش — گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد | ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج | آئینه مرا بزدودن چه احتیاج
با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل | بند قبای دوست کشودن چه احتیاج
چون میتوان بره گزر دوست خاک شد | بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج
بنگر که شعله از نفسم بال میزند | دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج
از خود بذوق زمزمه میتوان گزشت | چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج
در دست دیگریست سفید و سیاه ما | با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج
تا لب کشوده مژه در دل دویده ست | بوس لب ترا بربودن چه احتیاج
بفگن در آتش و تب و تابم نظاره کن | غمنامه مرا بکشودن چه احتیاج
آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی | بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج
[illegible]واب ست وجه همت آواره بینشان | محو رخ ترا بغنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

[illegible]وه میخواهیم آتش شو بهوای ما منج | دستگاه خویش بین و مدعای ما منج
[illegible] خودت مهری بجنبد کام مشتاقان بده | ورنه نیروی قضا اندر رضای ما منج
[illegible]نشین دارد ده و دل در فدای پاک شد | میر وی از کار در دنبی وفای ما منج
[illegible]ت مارا تا که تمهید شکایت کرده است | رنج و اندوهی که وارد زبرای ما منج
[illegible] که نعش ما بری پندارم از ما بوده | دستمزد داد چه داری خونبهای ما منج

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج

آه از شرم تو تا کامی ما زود باش
در تلافی پایهٔ مهر و وفای ما مسنج

زاری ما در غم دل دیدی و شادی مرگ شد
مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج

کام ما محو ست عیش بی زوال ما مپرس
دیده ها کور ست چشمبنا ردای ما مسنج

در گذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ

ای حسن گراز راست نرنجی سخنی هست
تا زلف همه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی
دل تنگ نگردم ز هر افشاندن جان هیچ

بر گریه بیفزود ز دل هر چه فرو ریخت
در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیا طلبان عربده مفت ست بجوشید
آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانه ز رنگیست درین بزم بگردش
هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ

عالم همه مرآت وجودست عدم چیست
تا کار کند چشم محیطست و کران هیچ

در پردهٔ رسوای منصور نوائیست
رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که بوی هر چه بود در تماشایش هیچ
نیست غیر از سیمیا عالم بسود انیش هیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست
محو اصل مدعا باش و بر اجزایش هیچ

آسمان و هست از چشمین و کیوانش گوی
نقش ما هیچیست بر پنهان و پیدایش هیچ

آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستی / بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار / گو به اکسونش مپوش و گو به پیرایش مپیچ

نامه عنوانش بنام تست از نو تازه است / داغ غم دارد سوادش بر سراپایش مپیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست / سخت در هم چون سماطخوان یغمایش مپیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید / نازکیهای میانش بین بپالایش مپیچ

پیش ازین کی بود اینهم اتفاقی بوده است / اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ

نعش غالب همچنین بر جا گذار آخر شکست / خیز و در کحلی پرند گوهر آمایش مپیچ

ردیف حای حطی

باده پرتو خورشید و ایاغ دم صبح / مفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد ای شمع / ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست / آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد / شب اندیشه ز نا یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باد بهار اینهمه سرمست نبود / شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش می است / که فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

[...]ق مستی نه هم آهنگی بلبل خیزد / مفگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح

[...]ت آن گرمی هنگامه که دارم بشناس / ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح

[...]ی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت / ای بشب کرده فراموش چراغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام / چیده ام این گل اندیشه زباغ دم صبح

آے بعشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپہر گر در کنیم طرح

در فصل دی کہ گشتہ جہان زمہریر ازو
بنشین کہ آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانہ ہاے غیر مکرر کنیم طرح

مارا زبون مگیر گر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

ہولی بچرخ دادن گردون بر آوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاہدی بپرستیم زین سپس
در راہ عشق جادۂ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پردہ نشینی نشان دہیم
در زخم رشک روزنۂ در کنیم طرح

از تار و پود نالہ نقابی دہیم ساز
وز دود سینہ زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعلہ و آذر بہم نہیم
پیرایہ از شرارہ و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لالہ و گل در نظر کشیم
از کوہ و دشت حجلہ و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از خار و خارہ بالش و بستر کنیم طرح

آئین برہمن بنہایت رساندہ ایم
غالب بیا کہ شیوۂ آزر کنیم طرح

ردیف خاے معجمہ

اے جمال تو بتاراج نظر ہا گستاخ
وی خرام تو بپامالی سر ہا گستاخ

داغ شوق تو بہ آرایش دلہا سرگرم
زخم تیغ تو بہ گلگشت جگر ہا گستاخ

مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر
کہ رسانند بتو این گونہ خبر ہا گستاخ

باخبر باش کہ دردی کہ ز بیدردی تست
نالہ را کرد در اظہار اثر ہا گستاخ

خواہش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
کاین گدائیست بدریوزۂ در ہا گستاخ

شاد گردم کہ بخلوت نرسیدست رقیب
بینمش چون بتو در راہ گذر ہا گستاخ

گریہ ارزانی آن دل کہ بہ نیرو باشد
بشناورزی سیلاب خطر ہا گستاخ

هاے این پنجه که با جیب کشاکش دارد | بود با دامن پاکت چه قدر ها گستاخ
تا زد لهاے نزارش چه محابا باشد | سر زلفے که به پیچید بکمر ها گستاخ

طوطیان در شکر آیند به غالب کاو راست
لبے از نطق بتاراج شکر ها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ | گشت گرما به ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر | کشتگان ترا چمن بر زخ
وه که از کشت زار امیدم | بهرهٔ مور نیز بود ملخ
دلم اجزاے ناله را مدفن | درت اشخاص لقعه را مسلخ
از دل آرم بساط من آتش | از تو گویم برات من بر یخ
هوس ما و دانه از یک دست | نفس ما و دام از یک نخ
برگ در خورد همت فلک ست | بشکایت چه میزنیم زنخ
مور چون ساز میزبانی کرد | به سلیمان رسید پاے ملخ
با تو شد هم سخن پیام گزار | چه شکیبم با رزش پاسخ
در سخن کار بر قیاس مکن | ترش گردد ترش نه تلخ تلخ
قاصد من براه مرده و من | همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه گشت آوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد | گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد
گسسته تار امیدم وگر بخلوت انس | بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد
ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را | بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پرلیست نیازم که بهر تسخیرش — ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون نخواهدلش نیست بلکه خود داریست — که تن بهجمی عقل ذو فنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می بزم حبیب — بشرط آنکه زیک قلزمم فزون ندهد

ببوی گنج گزیدم خرابه در نه جنون — بهرزه ذوق دلآویزی سکون ندهد

شریک کار نیاورد تاب سختے کار — جواب نالهٔ ما غیر بے ستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم — بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار لبسر نامهٔ وفا ریزد — سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گزار افتد — چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام — جبین ز پاے باندازنقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره هاے داغ آلود — چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

بتسمیست ببالین کشتگان خودت — که گل بجیب تمناے خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی — گداز زهرهٔ نادر ایاغ ما ریزد

خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد — خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری — دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار — که بے من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

بچاره درد تو اکسیر بے نیاز یهاست — که دلگداز دو در قالب دوا ریزد

بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان — ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بجو نایهٔ امید سرشت — دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شباب و زهد چه ناقدردانی هستیست — بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار رفتیم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

به بند پرسش عالم نمی توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد و رنه هنوز
نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتا لم کنند دلجوئی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من
بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد

هم از تصرف بیتابی زلیخا بود
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان آریم
کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه بیخودم بطلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ار چه با تو بدعوی نمانمائی داشت
به روز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله درو
ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دانی من نه غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

خضر منزل نخست خوی تو راه میزند
اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد

ے که بدیده نم زتست و که بسینه غم زتست
نازش غم که هم زتست خاطر شاد میدهد

وخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد
سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد

ست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
داده ز یاد می برد بسکه زیاد میدهد

ست نه رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

چه بمن نبشته نیست ز نامه بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد

د بهم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد

بجفا گرفته را تازه کند خراش دل
ور نه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیضش غناست
صبح چه ترک مست من شیشه کشا دمیدهد

دل اسباب طرب گم کردہ در بند غم نان شد
زراغ نگاہ دہقان بیشود چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد
حریف یک نگاہ بیحیا بائے تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام واز رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پر افشان شد

جنون کردیم و مجنون شہرہ گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی کہ پنہان شد

بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانہ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از ہستی چہ می پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینہ پیکان شد

فراغت بر نتابد ہمت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری کہ آسان شد

چہ پرسی وجہ حیرانی کہ ہنگام تماشایت
نگاہ از بیخودیہا دست و پا گم کردہ مژگان شد

زما گرمست این ہنگامہ بنگر شور ہستی را
قیامت میدمد از پردۂ خاکی کہ انسان شد

نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم
بہ پیراہن نمی گنجد گریبانی کہ دامان شد

شب غربت ہمانا شیوۂ غمخوارے دارد
کہ ہم در ماتم صبح وطن نقش پریشان شد

قضا از ذوق معنی شیرۂ میر یخت در جانہا
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

دلم سوزت نہان دارد ولی در سینہ کو بیہا
چراغی جستہ از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانے ہلاک آب حیوانی
خوشا سوہن کہ ہر کس غوطہ زد روشن جان شد

خدا را اے بتان گرد دلش گردیدنی دارد
دریغا آبروے دیر گر **غالب** مسلمان شد

داغم از پردۂ دل رو بقفا مے آید
تا بہ بینم کہ ازین پردہ چہا مے آید

ہیچ رازی کہ بہ مستی ز دل آید بیرون
در بہاران ہمہ بوئے ز صبا مے آید

جلوہ اے داغ کہ ذوق نمکت میخرد
مژدہ اے درد کہ ننگم ز دوا مے آید

سود غارت زدگیہاے غمت را نازم
کہ نفس میرود و آہ رسا مے آید

زیستم بیتو و زین ننگ نہ کشتم خود را
جان فداے تو میا کز تو حیا مے آید

دعوی گمشدگی محضر رسوائیہاست
کز پے مور بویرانہ ہما مے آید

راز از سینہ بمضراب نریزیم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا مے آید

برگ گل پردۀ سازست تمنای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا مے آید

درهم افشردن اندام تو چون میخواست
خنده بر تنگی آغوش قبا مے آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر
جادۀ را که بسر منزل ما مے آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
اگچه از پاے نیامد ز عصا مے آید

خوش ست آنکه باخویش جز غم ندارد
و لے خوشتر ست آنکه این هم ندارد

قوی کرده پیوند ناسور پستش
گرانمایه زخمے که مرهم ندارد

سرابے که رخشد بویرانه خوشتر
ز چشمے که پیرایۂ نم ندارد

بجوش عرق رنگ درباخت رویت
گل از نازکے تاب شبنم ندارد

کلت را نوا زگست را تماشا
تو دارے بهارے که عالم ندارد

چه ناکس شمر دآنکه خون ریخت ما را
به تیغے که ترکیب او خم ندارد

زماتم نباشد سیه پوش زلفت
که هندو بدین گونه ماتم ندارد

نگهدار خود را وز آئینه بگذر
نگاه تو پرواے خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بهشتے بود هند کادم ندارد

[illegible]زدۀ صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

[illegible]خ کشودند و لب هرزه سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

[illegible]وخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند
ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

[illegible]ر از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامۂ گنجینه فشانم دادند

[illegible]سر از تارک ترکان پشنگی بردند
به سخن ناصیۂ فر کیانم دادند

[illegible]هر از تاج گسستند و بدانش بستند
هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند

[illegible]رچه در جزیه ز گبران مے ناب آوردند
بشب جمعۂ ماه رمضانم دادند

[illegible]رچه از دستگه پارس به یغما بردند
تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند

دل زغم مرده و من زنده همانا این مرگ
بود از زنده بماتم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رمی از من و خلقی بگمانست ز تو
هیچ با شو و بنشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که بدلها داری
دود از کارگه شیشه گران برخیزد

با قدرت سرو چه شخصیست که تا گه یکبار
بیخود از جا ز هجوم خفقان برخیزد

بچه گیرند عیار هوس و عشق دگر
رسم بیداد مباد از جهان برخیزد

کشتهٔ دعوی پیدایی خویشیم همه
وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد

ناله برخاست دم خستن از آتش زسپند
کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد

جز دی از عالم و از همه عالم بیشیم
هیچو موی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگر سوختهٔ
چون من از دودهٔ آذر نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
ماییم و غزالی که رمیدن نشناسد

گر هرچه شکایت کند از بی پروائی
ماییم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون بادو دماغی که رسیدن نشناسد

بالذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینیم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد
دستی که بجز جامه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خون جگر ستم
رنگیست رخم را که پریدن نشناسد

شوقم مے گلگون بسبو میز ند امشب | پیمانہ ز ساقی طلبیدن نشناسد

با لذت اندوہ تو در ساختہ غالب
گوئی ہمہ دل گشت و طپیدن نشناسد

ہر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد | تا کیست درین پردہ کہ بی باد بجنبد
برہم زدن کار من آسان ترا زانست | کز باد سحر طرہ شمشاد بجنبد
فراہم ز تو آزردگی غیر و چو بینم | عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
مُردم بہ دم وداعم از آن صید کہ در دام | نخچیر پے مشغولی صیاد بجنبد
ہان شیخ پریخوان مے گلگون بقدح ریز | تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
برقی بفشار آرم و ابرے بتر اوش | زان دشنہ کہ اندر کف جلاد بجنبد
از رشک بخون غلطم و از ذوق برقصم | زان تیشہ کہ در پنجۂ فرہاد بجنبد
اے آنکہ در اصلاح تو ہرگز ندہد سود | چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد
ہر تو بہ کہ گرد دل آگاہ بگردد | ہر چارہ کہ در خاطر استاد بجنبد
وصل تو بہ نیروی دعا نیست از ین بعد | خون باد زبانے کہ باور اد بجنبد

غالب قلمت پردہ کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خداد اد بجنبد

بان نہ آن کنند کہ کس را زیان رسد | دل بر نتاد گرچہ از آن دلستان رسد
ارد خبر در بلغ و من از سادگی ہنوز | سنجم ہمی کہ دوست مگر ناگہان رسد
نفنود ما ز دیر و حرم جز جبیب نیست | ہر جا کنیم سجدہ بدان آستان رسد
وی کشان بمیکدہ درہم فتادہ اند | نازم بخواریی کہ من زین میان رسد
شد نشان من چو رسیدم بہ کنج دیر | مانند آن صدا کہ بگوش گران رسد
دام بہر دانہ نیفتم مگر قفس | چندان کنی بلند کہ تا آشیان رسد
ہی کہ تا نفست ہما نا نہ اینست | خون می خورم کہ چون بخورم می چسان رسد
م سوشے و مژہ اندر جگر خلید | زان پیشتر کہ سینہ بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام — ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان درآی — می گر به جزیه دست نداد از مغان رسد

خواهم نه آنچنان که دگر مژده وصال — باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند — گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برون رود میرود — نازم بخواجلی غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما برد — گوئی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار — شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست — باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس داده را — سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک — حرفی که در پرستش معبود میرود

ما هم به لاغ و لا به تسلی شویم کاش — نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا — هرکس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر مے نهد گلو — گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود میرود

دانسته گذشتیم و هم امید حور بود — برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن ندا را طمع کنیم — سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را — معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست — بیجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم بامتیاز که بگذشتن از گناه — با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای آنکه از غرور بهیچم نمے خری — زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

دردولم بحشر زشدت نهفته ماند	خون باد ناله که هم آهنگ صور بود
دل از تو بود و تو پے الزام ما ز ما	بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود
قطع پیام کردی و دانستم آشتیست	دلاله خوبروی و دلم ناصبور بود

وادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که زغو غا نفور بود

گرمے نکهت خون دل بجوش آمد	ز رشادی سمت سینه در خروش آمد
جان نوید که شرم از میانه هم رفت	به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد
یال یار در آغوشم آنچنان بفشرد	که شرم امشبم از شکوه هاے دوش آمد
استین بفشان و به تیغ خویش بردار	که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد
ادای شیوه رحمت که در لباس بهار	بعذرخواهی رندان باده نوش آمد
وصل یار قناعت کنون به پیغامیست	خزان چشم رسید و بهار گوش آمد
مام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد	چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد
امید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئیست	هلاک طرز لبم شو که پرخموش آمد
اجمال و هر اما نه سخن سازیست	بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه ها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

شق از دو جهان بے نیاز باید بود	مجاز سوز حقیقت گداز باید بود
هب حوصله نقد نشاط باید ریخت	بجان شکوه تغافل طراز باید بود
ب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد	چو دل ز پرده سرایان راز باید بود
بزم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید	چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود
مفته بتاراج خویش باید بست	شریک مصلحت سعی ناز باید بود
وق بال کشاید توان بخود بالید	چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود
ن میکده سرمست نتوان گردید	به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه هاے دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
به گدیه طالب درهاے باز باید بود

چه بر زراعت آزادگی خوری غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند

زجوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

زبس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد
خیابان محشر دلهاے خون گردیده را ماند

خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده میبالد
زجوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه ات در راست پنداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون گران پالاست اندوهت
تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

رقیبش پرده از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان بر گردیده را ماند

جهان و دلیست از سودا که میگرداندش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بیک شانه زد آتش
و انگاه پے بودن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کانیهمه سرمست
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

ساقی نگهی تا بشناسم زچه جامست
آن باده که از بند حجابم بدر آورد

نازم به گرانمایگی سعی تحیر
کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد

آن کشتی اشکستہ ز موج کہ بتا ہے — افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بودہ ام اما
آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

گرسنہ بہ کہ بر آید ز فاقہ جانش ولرزد — از آنکہ در رسد از راہ میہمانش ولرزد
نفس بگرد دل از مہر می تپد بفراقت — چو طائری کہ بسوزانی آشیانش ولرزد
منم بوصل بہ گنجینہ راہ یافتہ دزدی — کہ در ضمیر بود بیم پاسبانش ولرزد
دگر بکام خود اے دل چہ بہرہ بردتوانی — ز سادہ کہ ز تی بوسہ بر دہانش ولرزد
نترسد از گسستن خدا نخواستہ باشد — چرا رسد سر آن طرہ بر میانش ولرزد
ز شور نالۂ دل دارو اضطراب روانم — چو رائضی کہ ز کف در رود عنانش ولرزد
ز جنبش مژہ مانے دم نگاہ بہ مستی — کہ بے ارادہ جہد تیر از کمانش ولرزد
ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمہ نیابے — مگر بدل گذرد مرگ ناگہانش ولرزد
فغان ز خجلت صراف کم عیار کہ ناگہ — بر آورند ز قلب از دکانش ولرزد

گر از فشاندن جان ستو نیست در سر غالب
چرا بہ سجدہ نہد سر بر آستانش ولرزد

آنانکہ وصل یار ہمے آرزو کنند — باید کہ خویش را بگدا زند و او کنند
فتست کز روانی مے ساقیان بزم — پیمانہ را حباب لب آب جو کنند
نالی از نے کہ بہ ناخن شکستہ اند — اے وائے ناخنے بدلت گر فرو کنند
یوانہ وجہ رشتہ ندارد مگر ہمان — تاری کشد ز جیب کہ جاکے رفو کنند
ن ہزار سادہ بگردن گرفتہ اند — آنانکہ گفتہ اند نکویان نکو کنند
ب تشنہ جوی آب شمارد سراب لا — می زیبد ار بہستی اشیا غلو کنند
دلیس بشوق روی تو مستست نوبہار — بوی می آید ار دہن غنچہ بو کنند
یانہ را بہ ماتم صہبا نشاندست — اے وائے گر ز خاک وجودم سبو کنند
لودہ ریا نتوان بود غالبا — پاکست خرقہ کہ بی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود / بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است / گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود / دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فغان ما / گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار / او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم / چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم / دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار / از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته از جلوه سازیت / از پشت پا بر آئنه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم / غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از سرمست کز چشم وی آسان بر نمی آید / نگاهش با درازیهای مژگان بر نمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان بر نمی آید / سر شوریدهٔ ما از گریبان بر نمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را / چرا دل خون نمی گردد چرا جان بر نمی آید

بزم سوختن دود از چراغان بر نمی خیزد / بباغ خون شدن بو از گلستان بر نمی آید

سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا / دلم تنگست کار از زخم پیکان بر نمی آید

شگفتن عرض بیتابیست هان ای غنچه میدانم / دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان بر نمی آید

همانا خون گردن وا ز دیده ریختن دارد / دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان بر نمی آید

مگر آتش نفس دیوانهٔ در دار اسیرانست / که دود از روزن دیوار زندان بر نمی آید

چه گیر آئیست کاین تار ز مو باریکتر دارد / کسی از دام این نازک میانان بر نمی آید

بجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی / چو خار از پا بر آمد پا ز دامان بر نمی آید

برم پیش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی / نفس چندان که بینالم پریشان بر نمی آید

بدورش خلق نقش عبرت صاحبدلان باشد / بپای خود کسی از کوی جانان بر نمی آید

برآر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفته می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست
اگر باشم بچنین یاوا ز بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صد پاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش بگسسته و در سایهٔ دیوار بنشسته
بگویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن
ز نفرین بسکه مینرنجد به لب جانم نمی آید

ازآن بدخو ندانم چون دهد لاله در بیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من رو آورد لیکن
فریب همرهان و انجم ز نادانم نمی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود برهم ولی ز مهر نپذارد که درخواهم
شبی گاو از نالیدن زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سر راهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

ون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی ست که کس ره نشین تو شود

هم از نام تو آن مایه برستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

ون به سنجد که نه آنست بکاهد از شرم
ماه یکچند بپالد که جبین تو شود

ند قیامت بگدازند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

اب هنگامهٔ درد آرم و گویم هیهات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود

سخن هیچم و اندوه گسارش گردم
برم از غیر وے را که حزین تو شود

وه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

شم و دل باخته امرد اذ بهر خواهد داد
آنکه چون من همه کوان د همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود
پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ تافته هست نهادت غالب
آه ازان دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانه زدم شیشه بفریاد آمد

دل در افروختنش منت دامن نکشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد

تا ندانی که جگر سنگ کشودن هنرست
تیشه داند که چها بر سر فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که صد ره بدلم
همچنان بر اثر شکوهٔ بیداد آمد

خیز و در ماتم ما سرمه فرو شوی ز چشم
وقت مشاطگی حُسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بندهٔ و آزاد آمد

دید پرریخته و از قفسم کرد آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید
خونبها مزد سبکدستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی اُستاد آمد

دوش گز گردش انجم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

انچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب
نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فگند
نعل وارون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم حریفان چه گذشت
خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان بتمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان میسوزم
تا نداند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهارست به گمانم افگند
کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود

بلطف باد صبا دا اینهمه رسوائی دل
کاخر از پردگیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود
نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند
به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
دام گیر آنچه ز بیعانه سود اماند

هم بسود ای تو خورشید پرستم آرے
دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند

با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غمم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامے رهزن شکست
آه از آن خسته که از پویه برد واماند

بندهٔ را که بفرمان خدا راه رود
نگزارند که در بند زلیخا ماند

مهر بلغ از افق سر و شبی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم
کاین چنین مهر ز سردی بعدا را ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
نگزارید که با مستمزده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد

خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد

همره رود دش کو ثر و حوران که دم مرگ
ذوق مے ناب ز هوس شست و شو برد

بستند ره جرعه آبی به سکندر
در یوزه گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند بهنگامه خجل کرد محتسب را
می خورد و هم از میکده آبی به سبو برد

بر ما غم تیمار دل زار سر آمد
دیوانه ما را عصنم سلسله مو برد

ما را ببود هستے وا دراک بود صبر
دستی که ز ناشست نگارین فرو برد

دلدار تو هم چو تو فریبنده نگاریست
در حلقه دو ذلک دف [illegible] [illegible] فرو برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه زیاده
تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

ناز د به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد و دلے را که ازو برد

نادان صنم من روش کار ندانند
بر هر که کند رحم سر از بار ندانند

بے دشنه و خنجر نبود معتقد زخم
دلهاے عزیزان بغم افگار ندانند

بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر
اندوه جگر تشنهٔ دیدار ندانند

گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح
روز سیه از سایهٔ دیوار ندانند

دل را بغم آتشکدهٔ راز نسنجد
دم را به تف ناله شرربار ندانند

عنوان هواداری احباب نه بینند
پایان هوسناکی اغیار ندانند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار ندانند

دانم که ندانست و ندانم که غم من
خود کمتر از آنست که بسیار ندانند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
در عربده خوارم کنند و خوار ندانند

گردم سر آوارهٔ آزادگی خویش
صد ره بنهدم بند و گرفتار ندانند

فصلے ز دل آشوبی درمان بسر آید
تا چند بجز دیدهٔ بیمار و غمخوار ندانند

پیمانه بر آن رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار ندانند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد

بریده ام ره دوری که گر بیفشانم
بجاے گرد روان از بدن فرو ریزد

ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

دهد به مجلسیان بادهٔ و بنوبت من
بمن نماید و در انجمن فرو ریزد

مرا چه قدر بکوئے که نازنینان را
غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد

ز خار خار چنین کس چه نالی که خسک
برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد

ترا که عالم نازے بغمزهٔ بستاید
کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد

بمن بپرسشم از شکوه منع کاین خونیست
که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد

بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز
که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

بذوق باده ز بس آب در دهن گردد
می نخورده مرا از دهن فرو ریزد

بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار
دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

رواست غالب اگر در قفایش گوئے
که از لبش ز روانے سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هرچه از نظر گزرد
زهے روانے عمری که در سفر گزرد

بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن
که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد

هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها
دود بعربده چندانکه از اثر گزرد

ازین ادیب نگاهان حذر که ناوک شان
بهر دلی که رسد راست از جگر گزرد

نفس ز آبله هاے دلم برآرد سر
چنانکه رشته در آمودن از گهر گزرد

حریف شوخی اجزاے ناله نیست شرر
که آن برون جهد و این ز خاره در گزرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر
مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد

ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب
که برق مرغ هوا را ز بال و پر گزرد

شکست ما بدم تیز هیچان پیداست
بصورت سر زلفے که از کمر گزرد

خوشا گلی که ببرق بلند بالا نیست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گزرد

ماغ محرمی دل رساندن آسان نیست
چها که بر سر خاره از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد

توخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد
قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

ا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه
کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد

ج و خم دستگاه گرد فزون حرص جاه
ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

ست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید
لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب ز گزیدن فگار — خود ہم اندر طلب خستهٔ ابرام شد
گر همه مهرے برود ر همه خشمی بجنب — صبح امید مرا روز سیه شام شد
ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر — بوسه شود در لبم هرچه ز پیغام شد
هیچ خسی کش شرر چهره کشائے کند — صورت آغاز ما معنی انجام شد
دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود — ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که بما کاهشی از غم نرسد — نوبت سوختن ما به جهنم نرسد
دوری ذرد ز درمان نشناسی پیداست — گر تپیدن دل افگار به مرهم نرسد
می به زنّار دلکن عرض که این جوهر ناب — پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد
خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد — وای گر در روش نسل به آدم نرسد
صلهٔ دمزدمیت مندیش که در ریزش عام — لاله از داغ دگل از چاک بشبنم نرسد
بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست — باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد
هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست — هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد
فرقها لذت بیداد گزین راهگذر — یکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد
هرکجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد — جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد
طوبی فیض تو هرجا گل و بار افشاند — جز نسیمی بپرستنگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد — از هرچه درگذشتیم آوازه پا ندارد
عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی — جور و جفا نتانم مهر و وفا ندارد
فارغ کسی که دل را باور رود واگزارد — کشتست جهان سراسر دارو گیا ندارد
در هم فشار خود را تا در رسد دماغی — در بزم ناز تنگی بهیا نه جا ندارد

ای سبزهٔ سر رہ از جور پا چه نالی / در کیش روزگاران گل خون بہا ندارد

صد رہ درین کشاکش بگذشته در ضمیرش / رنجور عشق گوئی آه رسا ندارد

ہر مطلعی که ریزد از خامه ام فغانیست / جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد / تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن بخشای گفتم دگر تو دانی / دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناختست ما را / ہی ناتمام لطف کز شکوه وا ندارد

مہرش زبید باغی ما ناست با تغافل / یارب ستم کبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی بما نه بیند / روئے چو ماه دارد اما بما ندارد

چون لعل تست غنچه اما سخن نداند / چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آبش گداز خاکی بادش تف بخاری / دہلی بمرگ غالب آب و ہوا ندارد

شوقم ز بند بر در فریاد میشد / بر آتش من آب دم از باد میزند

تالے فگنے چه ولوله اندر نہاد ما / کائینه از تو موج به سرنزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند / غیرت ہنوز طعنه به فرہاد میزند

ہرگز مذاق درد اسیری نبوده است / با ناله که مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژهٔ دلنشترینم / دل موج خون ز درد خداداد میزند

خونی که دی بجیبم از و غار خار بود / امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر ہوای شمع ہما ناز بال و پر / پروانه دشنه در جگر باد میزند

زین بیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ / گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزند

ذوقم بہر شراره که از داغ می جہد / دل را نوای دیر بماناد میزند

چون دید کز شکایت بیداد فارغم / بر زخم سینه ام نمک داد میزند

تا دستبرد آتش سوزان دهد بباد / سنگ از شرار خنده به پولاد میزند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت / موجیست دجله را که به بغداد میزند

باید زدی هر آئنه پرهیز گفته اند ‌ ‌ آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم ‌ ‌ آن قصۀ شکر که به پرویز گفته اند

خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست ‌ ‌ مردم ترا برای چه خونریز گفته اند

گویم ز سوز سینه و گوید که این همه ‌ ‌ تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند

نشگفت دل ز باد تو گویی دروغ بود ‌ ‌ از نوبهار آنچه به پاییز گفته اند

انداخت خار در ره و انداز خوانده اند ‌ ‌ انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند

گفتا سخن ز بیم بیابان نه زیرکیست ‌ ‌ با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند

نازی بصد رضا که عجزی بصد خوشی ‌ ‌ گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند ‌ ‌ آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد ‌ ‌ یاقوت باده بر قوۀ آفتاب زد

نشتر به مغز پنبۀ مینا فرو برید ‌ ‌ کافاق استلا ز هجوم سحاب زد

ذوق می مغانه ز کردار باز داشت ‌ ‌ آه از فسون دیو که راهم بآب زد

تا خاک کشتگان فریب وفای کیست ‌ ‌ کاندر هزار مرحله موج سراب زد

رنگی که در خیال خود انداختم ز دوست ‌ ‌ تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد

گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن ‌ ‌ از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست ‌ ‌ نقشی توان به صفحۀ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختیم به کوه ‌ ‌ سنگ از گداز خویش بروی گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کردۀ مناز ‌ ‌ داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمۀ حیوان نمی دهند ‌ ‌ موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب کسان ز جهل حکیمش گرفته اند ‌ ‌ بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

نالهٔ فرهادم چو بر سنگ از وفا در افگند — عشق کافر شغل جان دادن بمزد افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش — نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام — قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش — لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص حسن اوست لیکن در جواب — چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا لختی پرستاری کنم — خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق نیست — حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند — آه ازان خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین زردهشت است [illegible] — اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پایی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتم از غیرت سری باشد — که ترسم دوست جویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاهان را — تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چه گویم سوز دل با چون تو ظالم نادیده بدمستی — مثالی وانمایم گر کباب اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی — جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن — گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن — اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد — لب یارست و حرفی چند گویا دیگری باشد

بذوق لذتی کز خارهٔ و خارست پهلو را — بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجانی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد — بچشمی گر خود از سالمست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل — دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد

نبود از تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن — ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیاید هم ز من آنچه از ظهوری یافتم غالب — اگر جا گو دهیانان را ز من ایستری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر رسوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در عرض آثار وجود
زلف و رخ در کشند و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد به دم گاز دهد

دل چه بندید ستم از دوست نشاط آغاز د
شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازه و پیمانه باندازه دهد

طرهٔ ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آئینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر است
هان صلائی که مرا حوصلهٔ آز دهد

من سر از پا نشناسم به ره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز فشارند اندام
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گزرد
یاد م ازو لولهٔ عمر سبک تاز دهد

چون نناز د سخن از زحمت دهر نخولش
که بهر عرفی و غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آئینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم آغوش
کو بد آموز که بیچاره بدلدار برد

گفته باشی که بهر حیله در آتش دلکش
غیر میخواست مرا بی تو بگلزار برد

با ز چپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوه در حسرت چرخ محر کاین عیار
یوسف از چاه بر آرد که ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بدان سوائی
هان ادائی که دل دوست ز من کار برد

خوبی کانست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی بدریار برد

تو نیائی بلب بام و بکوی تو مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

تا ره آئینه ام چشم بخیزا تا شوق
بجو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد

مژه ات سفت دل ورفت نگاه توفزد
گر ضمیرم گله سرزنش خار برد

خاکی ازده گزرد دست بفرق ریزید
تا زدل حسرت آرائش دستار برد

میزندم زفنا غالب وتسکینش نیست
بوکه توفیق زگفتار به کردار برد

چاک از جیبم بداماں میرود
تا چه برچاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشان ست لیک
روزم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج اے دل که کار
چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفرے وایمانے کجاست
خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر شمیمے را مشامے درخورست
بوے پیراهن به کنعان میرود

آید و از ذوق نشناسم که کیست
تا رود پنداشتے جان میرود

میبرد امانه یک جا مے برد
مے رود اما پریشان میرود

هر که بیند در رهش گوید همے
قبلهٔ آتش پرستان میرود

اول ماهست و از شرم تو ماه
آخر شب از شبستان میرود

بگذر از دشمن دلش سختست سخت
آبروے تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدے ماگردش ایام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

وسم لب دلدار و گزیدن نتوانم
زمست دلم حوصله کام ندارد

غرستلبطوف حرم دوست نسیمی
کز نکهت گل جامه احرام ندارد

هر ذرهٔ خاکم زتو رقصان بهوائیست
دیوانگی شوق سرانجام ندارد

رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست
مرغ قفسی کشمکش دام ندارد

ا صد خبر آورد و همان خشک و ماغم
ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد

بے نقش وجود تو سراپاے من از ضعف
چون بستر خوابست که اندام ندارد

گردید نشانهای هدف تیر بلاها
آسایش عنقا که بجز نام ندارد

بلبل بچمن بنگر و پروانه به محفل
شوقست که در وصل هم آرام ندارد

تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد
زان رشک که سوز جگر خام ندارد

آیا بدلت ولوله کسب هوائیست
یا آنکه سراے تو لب بام ندارد

بوسی که ربایند بمستی ز لب یار
نغز ست ولی لذت دشنام ندارد

هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند
میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
بادام صفاے گل باد ام ندارد

چه خیزد از سخنے کز درون جان نبود
بریده باد زبانے که خونچکان نبود

حکیم ساقی و مے تند و من زبد خوئے
ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

نگفته ام ستم از جانب خداست ولی
خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازکی نتواند نهفت راز مرا
خیال بوسه بران پاے بینشان نبود

چو عشرتے که کند فاسق تنک مایه
ز زخم خون بزبان نسیم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم
که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوقست
بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را
اگر نشاط عطاے تو در میان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواسته
روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بو الهوس و حسرت من افزون شد
ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جاے تهنیتست
دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابے کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریار انند
که در ستم روش آموز روزگار انند

برند دل بادائی که کس گمان نبرد
فغان ز پرده نشینان که پرده دار انند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگاراانند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هوا خواه باد و باراانند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
امیدوار به برگ امید وراانند

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش
به رنگ و بوی جگر گوشهٔ بهاراانند

تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش
مبین که سحر نگاهان سیاهکاراانند

ز دیده دود فزن حرف خرد سا انند
بگرد راه منه چشم نے سوارانند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزاراانند

دلستانان بجلند ار چه جفا نیز کنند
از وفائی که نکردند حیا نیز کنند

چون به بینند بترسند و به یزدان گردند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندران روز که پرسش رود از هرچه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده نباشم کاینها
ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو دانی و اجل
گفته کار به هنگام روا نیز کنند

نشوی رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگزد دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئه بلا دارد
بغمزه قمزه طلوعش به رهها دارد

بوعده گاه خرام تو کرد ممنا کم
بیا که شوق تو هم از آوارگی حیا دارد

کشاد شست ادای تو دلنشین نیست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز دشمن مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله بهم راز ناله وا دارد

دلم فسرد بغیرا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

بتم ز رشک هما نا بجستجوی کسیست
که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

بی عتاب هما نا بهانه می طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم بجا دارد

خوشش ست دعوی آرایش سر دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دست تهی ناله از نهادم جست
نی که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من نگران
که دوست تجربه دارد از کجا دارد

بخون تپیدن گلها نشان رنگ کیست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آیین رهزنی دارد
جمال یوسفی و ستمبهنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود نست
نگاه تو بزبان لب تو همفنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم ببزم ز اکرام خویش درین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بیاورید گر اینجا بود زباندانی
غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق از چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشکست اینکه در عشقت آرزو مردم باشد
تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند انشا
اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد

بیاسا ساعتی تا بردم تیغت گلو سایم
که از خون نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیها
بلا زم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش
چو نبود توشه راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران بوند از خویش چون منهم
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد ز حرف رنگ و بو گوید
دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد

بدین آهنگهای پست نتوان غم بردن از دل
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزر همدوش قارون خفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

شبروی غمزه صبر و دل و دین ربود
جان که ازو باز ماند شحنه تقدیر برد

ناله و در ایوار شوق توشه راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایه منصور جست
حوصله نارسایی بسر تیر برد

ز نکهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

روشنیی داشت عشق چاشنیی داشت مهر
آن عسل از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانه زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض بتاثیر برد

عشق ز خاک درت سرمه بینش گرفت
باده درآمد هوس نسخه اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد
کو فتنه تا بداد رسد هم علم کشد

دل را بکار ناز چه سرگرم کرده
یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد

رشک است و دفع دخل مقدر عتاب چیست
بگذارد در دلم مژه چندان که نم کشد

صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میرود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

وشوار نیست چارۂ عیش گریز پائے / دور قدح چو سلسلہ گر سر بہم کشد
آئی کہ تاب جذبۂ ذوق نگاہ تو / رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد
شوقم کہ روشناس دل نازنین تست / آئی منت نوشتن و ناز قلم کشد
رشت آنکہ تا ز زحمت پشت و شکم رہد / ہم رنج کارسازی پشت و شکم کشد
صہبا حلال زاہد شب زندہ دار را / اما بشرط آنکہ ہمان صبحدم کشد

از تازگے بدہر بکہ رسمے شود
نقشیکہ کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچہ زبانم زکار برد / لب در ہجوم بوسہ ز پالیش نگار برد
تا خود بپردہ رہ ندہد کا مجوے را / در پردہ رخ نمود و دل از پردہ دار برد
گفتند حور دکوثر و دادند ذوق کار / منعست نام شاہد و مے آشکار برد
خش مرا بسوز کم از برہمن نیم / ننگ نسوختن نتوان در مزار برد
گل چہرہ بر فروخت بد انسان کہ بار ہا / پروانہ را ہوس بسر شاخسار برد
دادم بہ بوسہ جان و خوشم کان بہانہ جوے / زخش دو چند کرد و شگرفے بکار برد
می داد و بدلہ جست مگر ابر قلزم / کاورد قطرہ و گہر شاہوار برد
تا فتنہ را ز گردش چشم سیاہ گفت / کینے کہ داشتم بدل از روزگار برد
بیشیم از آن بپرس کہ پرسی و اہل کوی / گویند خستہ زحمت خونریز یار برد

نازم فریب صلح کہ غالب زکوے تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجودم را درا کسیر نظر گیرد / سراپای من از جوش بہاران پردہ برگیرد
بعرض ہر گسستن کز نفس بالد ز بیتابی / خیالم الفت مرغولہ مویان را ز سر گیرد
دل از سودای مژگانے کہ خون گردید گر بستی / بذوق رخنہ از ہر قطرہ رہ بر نیشتر گیرد
بچشم مدعی ہمچون چراغ روز بے نورم / چراغم گر بعرض از پرتو خورشید در گیرد
رنش نظارہ را از رقص بسمل دلحمین چید / غمش آئینہ را از چہرۂ عاشق بزر گیرد

نمم دردی ز شکست آبله غمخواری نمی خواهم
که ترسم پا بد او را هر که از حالم خبر گیرد

بسرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی آویزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم بری چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشتم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بسازست
دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه بتی خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید
آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در انداز سیاسیست
ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمست بران خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دوچارست
پروای حریفان نظر باز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

تلخی کشش بهزار آب نشویند ز اشک
خرم جلوهٔ آن صبح بنا گوش مباد

هوس چادر گل گرته خاکم باشد | خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گردیده و خاطره پریشانی را | یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

غیر گردیده بدیدار تو محرم دارد | فارغ از اندهٔ محرومی آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان بود | صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر که را رخت نمازی بنود از نم می | جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر انند | بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مغنیان باده عزیزست مریزید بخاک | چو شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بجوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد | گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می که صاف آن بزبتان وقف کرده اند | دردِ ته پیاله بطاؤس میرسد

زنیسان که خو گرفته عاشق کشیست حسن | هر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود بیش خود کفیل گرفتاری نست | هر دم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا ز خانه بهنگام نیمروز | رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست | کاین نشئه از شراب خم کوس میرسد

گفتم تو هم بپرسش عبرت برای چه | گفتا ز طوف دخمهٔ کاؤس میرسد

سجاده رهن می نیز رفت میفروش | کاین را نسب بخرقهٔ ساؤس میرسد

خون موجزن ز مغز رگ جان ندیدهٔ | داغی که از تراوش کیموس میرسد

خشک است گر دماغ ورع غالبا چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند | سخنهای ناگفته بسیار ماند

گدایم نهانخانه را که در وی | در از بستگیها بدیوار ماند

چو خون پرده دار است ما را که ما را | ز آشفتگی سر بدستار ماند

تله را سیه خال طرف عذارش
به تمغای رهرو آزار ماند

ادایست او را که از دلربائی
نهفتن ز شوخی به اظهار ماند

چه جویم مراد از شگرفی که او را
نشستن ز شنگی به رفتار ماند

در آئینهٔ ما که ناساز بختیم
خط عکس طوطی به زنگار ماند

گروهیست در دهر هستی که آنرا
ز پیچش نفس ها به زنار ماند

بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد
زبانی که در بند گفتار ماند

ز قحط سخن ماندم خامه غالب
به نخلی کز آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد

از ان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن
بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد

محبت هرچه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود
چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد

بروزی کشتنی با مدعی باید بسر بردن
بمن ضائع کند گر صد نگاه خشمگین باشد

نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را
که داغم انچه از من رفت حق خوشه چین باشد

به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن
بشرط آنکه از ما باده و ز شیخ انگبین باشد

جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم
درین میخانه صاف می بجام واپسین باشد

بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بی گناهی را
نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

از ان گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد
در خستگی اشاره مراد [illegible] کرد

در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد

بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا [illegible] کرد

از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست — بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ — شادم به روشنائی شمع مزار کرد

نامی بر غم من فتد از دست من بخاک — افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتی هر آینه — نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نهٔ بکفر — نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر زمستی در قفای رهروان دارد — که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

تنم ساز تمنا یست کز هر زخمهٔ دردے — همارا مست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش — صراحی را چو طاؤس بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل ست و خونریزی نمیداند — به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد — غم آورد ریزد و طاقت قماش پرنیان دارد

برون بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد — تنم گرداب طوفان تا چه زخمم را گران دارد

برنجد از دم تیغ تو صید و در رمیدنها — به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میرقصد از شادی — هما نا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

بگلهاے بهشتم مژده نتوان داد در راهش — من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع آویز و حق ملیحی کم از مجنون نهٔ باری — دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد — گسستنهای بے اندازهٔ کاندر عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلست تا نور عشقم بسامان خویش نکرد — آشوب پیدا ننگ و اندوه پنهان خویش نکرد

دانست هجیں ناخنم الماس زد بر ریش من — سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خویش نکرد

آن خود ببازی می بر دوین را دو چه می شمرد — بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خویش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر نهان میبرم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دارم هوای آن پری کو بسکه نغز و سرکش است
زافسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد

فریاد ازان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دست فرمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بدان
عاشق ز خاصانش بدان گردون بحرمان خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده
گر خود فروشیهای دین بخشش یزدان خوش نکرد

غالب بفن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند در ما چندش بود
آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود

شاهد ما همنشین آرای و رنگین محفلست
لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از تشنگی بخاموشی دل از ما مے برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسستش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگرها تشنهٔ موج شکر خندش بود

نازم آن خود بین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی باز گوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم ترا ستم کرده اند
یار را نزدیک در هر دیده ماتم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید
ما را [illegible] شاهدان مست و قسم کرده اند

چرخ هر روز غم فردا بخون رزقان میدهد
تا قیامت [illegible] رزق [illegible] کرده اند

غیر گفتی رو شناس چشم گوهر بار هست
راز دان نالۂ الماس پاشم کرده اند

هرچه از بیطاقتی مزد تباشم داده اند
هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند
دزدم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خاراتراشم کرده اند

چشم بنوم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل نباشم تا چرا ارزق خراشم کرده اند

ازچه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گرنه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
زآزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشم ناسزا میگوید از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد چارۂ غم دل ز او خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلدادۂ خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

رهم افتاده بر دانه سوی دام صیادی
که حرف هیچ با هم از خویش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون انداز دا ز خویش آستین دورش
گریبان انچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم جبش جام خود انگارد
دگر لختی بر افشانم سلیمانش نگین گوید

گزارد انچه برق از خرمن اندر دست بگزارم
که ترسم چون بچینم کس بطرزم خوشه چین گوید

چرا اندر غالب راز ان در رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای رهنشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیم لبش انگبین و نیمه تبرزد

در نمکش بین و اعتماد نفوذش
گر نمکی افگند هم بزخم جگر زد

کیست در بتخانه کز خطوط شعاعی
مهر نفس ریزه ها به روزن در زد

دعوی او را بود دلیل بدیهی
خندۂ دندان نما به حسن گهر زد

غیرت پروانه هم بروز مبارک
ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر ہوشم بزورے نہ شکستی
غمزۂ ساقی نخست راہ نظر زد

زان بت نازک چہ جای دعوی خونست
دست وی و دامنی کہ او بہ کمر زد

برگ طرب ساختیم و بادہ گرفتیم
ہرچہ ز طبع زمانہ بیہدہ سر زد

شاخ چہ بالد گر ارمغان گل آرد
تاک چہ نازد اگر صلاے ثمر زد

کام نہ بخشیدہ گنہ چہ شمارے
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس بیند گو چہ کم گردد
بر آتشم چو گل و لالہ باد و دم گردد

بدان معاملہ امیدوار غ دمن بیدل
خوش آنکہ عذر تے صرف ہر ستم گردد

ترا تنیست کہ بروی سمن خسک باشد
مرا دلیست کہ در وی نشاط غم گردد

نماندہ تاب غمش خاطر رقیب مجوے
کسی چہ در پے صید گستہ دم گردد

ز ذوق گریہ بہ ستم دل و تو می نگرے
نگہ مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر کہ بے تر کنے دمن بکم
ترا ز بادۂ نوشین چہ مایہ کم گردد

بغصہ راضیم اما بدشنہ دریابی
دمی کہ سینہ و ناخن ہلاک ہم گردد

رسیدہ ایم بکوے تو جاے آن دارد
کہ عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو با پرستش من کردہ خاکے و ترسم
کہ خاک پاے تو تاج سر قسم گردد

سبکسریست بدریوزۂ طرب رفتن
خوشا دلے کہ باندوہ محتشم گردد

رخی کہ در نظر ستم بجلوہ گل باشد
تفی کہ در جگر ستم بدیدہ نم گردد

گرفتہ خاطر غالب ز ہند و اعیانش
بران سرست کہ آوارۂ عجم گردد

بیدل نشد ارد دل بہ بت غالیہ مو داد
گو لی نگر آن دل کہ زمن برد با و داد

سختست دل غیر دگر از ننگ نگوئے
برگشتن مژگان تو گوید کہ چہ رو داد

شائستہ ہمین ما و تو بودیم کہ تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد بہ میخانہ ز مسجد
می یک دو قدح بود و فریبم بہ سبو داد

برخیز کہ دلجوئی من بر تو حرامست | اے آنکہ ندانی خبرم زان سر کو داد
زین سادہ دلی داد کہ چون دید نخواہم | ترسید خود و مژدۂ مرگم بعدو داد
حسن تو بساقی گری آئین نشناسد | مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد
در گلشنم و آرم ازان روے نکو یاد | در دوزخم و خواہم ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایۂ غالب نہ زہوشست
امروز کہ مستم خبرے خواہم ازو داد

نہم جبین بدرش آستان بگرداند | نشیمنش بسر رہ عنان بگرداند
اگر شفاعت من در تصورش گزرد | بزم انس رخ از ہمدمان بگرداند
بزم بادہ بساقیگری از وچہ عجب | کہ پیر صومعہ را در میان بگرداند
اگر نہ مائل بوس لب خودست چرا | بہ لب چو تشنہ دمادم زبان بگرداند
بہ بند دام بلاے تو صعوہ را گردون | ہما بگرد سر آشیان بگرداند
چو غمزۂ تو فسون اثر فرو خواند | بلاے راہزن از کاروان بگرداند
بہار را ز رخت تا چہ رنگ در نظرست | کہ دمبدم ورق ارغوان بگرداند
تو نالی از خلہ خار و ننگرے کہ سپہر | سر حسینؓ علیؓ بر سنان بگرداند
برد بشادی و اندوہ دل منہ کہ قضا | چو قرعہ بر بساط امتحان بگرداند
یزید را بہ بساط خلیفہ بنشاند | کلیم را بہ لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روے گل از باغبان بگرداند

چو ذرہ بقصد نشان بر کمان بجنباند | تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند
دعا کدام و چہ دشنام تشنۂ سخنیم | بکام ماست زبان چون زبان بجنباند
ز قتل غیر چہ خواہد گرش غرض شغلست | بگو بلہو سرم بر سنان بجنباند
ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد | کہ لب بزمزمۂ الامان بجنباند
بنالہ ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت | اگر بہ جنبش مہر آسمان بجنباند

که رفته اندر زندان که بیقراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند

بجا نقته چه کند تا پریوشی که بباغ
زغمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو
نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر ز دوست مباد
که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود
مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

-

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

لغزی و خود پسند به بینم چه میکنی
یارب بد بر هیچو تو بی آفریده باد

مردن ز راز داری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست
در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بجا نمان زده خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد

مرگم امان دهاد که از شوق برخورم
این شعله همچو خون برگ خس دویده باد

ذوقیست همدمی بفغان بگزم ز رشک
خار رهت بپای عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بسرم تشنه گیست
دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده‌های گوارا کشیده باد

پروا گر از عربدهٔ دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

ر تیغ زدن منت بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

ذ تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها
پرواز دران صبح بناگوش نکردند

اغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که بمی زور دبی شور نهفتند — اندیشه بکار خرد و هوش نکردند
گر داغ نهادند وگر درد فزودند — نازم که به هنگامه فراموش نکردند
خون میخورم از حسن که این گنج روان را — درکار تهیدستی آغوش نکردند
اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل — خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند
گر خود بغلامی نپذیرند گدا باش — بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره بتجارت نرود — که ره انجامد و سرمایه بغارت نرود
چه نویسم بتو در نامه که زانبوهی غم — نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
از جفا گیرم از جور گران مایهٔ ناز — کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود
وصل دلدار نه خلدست همان به همدم — که نگویی سخن و عرض بشارت نرود
دل بدان گونه ببالای که در خواهش دید — دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار — نام از رفتن آثار ز عمارت نرود
حج درویش طمع پیشه نیرزد بقبول — تا که اندوختهٔ گدیه بغارت نرود
تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما — سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود
رمز بشناس که هر نکته ادایی دارد — محرم آنست که ره جز باشارت نرود
زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد — که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو رهین تپشی ست
که به شاهی نشنید به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

زبس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ — مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رقم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بگیرد لک از ورق چون بسترم سطر مکرر را
تو گوئی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

من و ناسازی خوی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران بر
که کس گلدستهٔ بیش قفس آویزد از کاغذ

بجو استیلای شوقم وید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بید دو دامن بیزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سوزش دود چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی دود دل میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل هان بختم کم المبین غالب
به پیدائی ز خاکستم چه نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

تهی دارم ز خشکی روزگاران غم بهاران بر
به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر

…خمی از می بما بفرست و آنگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر دل ز پرهیزگاران بر

…مرا گوئی که تقوی ورز و قربانت شوم خود را
بیارای و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

…به پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می خیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر

…رین بیهوده میری انچه با من در میان داری
بگو لختی و از من زحمت اندوه گساران بر

…مارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر

…یا رضوان مگر ته جرعه بخشندت از ساغر
گل از گلبن بفشان و بزم شادخواران بر

…شیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار از بیقراران بر

…ک کم نیست هان همت بیاور داد شوخی ده
غرور ننگ زنهار از نهاد دلفگاران بر

…برس ای قاصد از اهل وطن از من که من چو خم
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش پریشان ما غالب زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر	

مژده ای ذوق خرابی که بهار است بهار	خبر آشوب تر از جلوهٔ یار است بهار

مطلع ثانی

چه جنون ناز هوای گل نغار است بهار	کاینچنین قطره زن از ابر بهار است بهار
نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش	دشت را شمع و چراغ شب تار است بهار
شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان	خوبی روی ترا آئینه دار است بهار
در غمت غازه رخسارهٔ هوشست جنون	در رهت شانهٔ گیسوی غبار است بهار
هم حریفان ترا ظرف بساطست چمن	هم شهیدان ترا شمع مزار است بهار
جعد مشکین ترا غالیه سا لیست نسیم	رخ رنگین ترا غازه نگار است بهار
وحشتی میدمد از گرد پر افشانی رنگ	از کمین گاه که رم خورده شکار است بهار
بجهان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق	شورش اندوز ز غوغای هزار است بهار
سنبل و گل از گلشنیانست چه غم	بهر ما گلخنیان دود و شرار است بهار
خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت	ورنه در کوه و بیابان بچه کار است بهار

نتوان یافتن از ریزش شبنم غالب که ز رشک نفسم در چه فشار است بهار	

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر	چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر
زمین بجرم تپیدن کناره می کردے	بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر
گزشته کار من از رشک غیر شرمت باد	ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر
شنیده ام که نه بینی و نا امیدنیم	ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر
دمید دانه و بالید و آشیان گه شد	در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیازمندی حسرت کشان نمیدانی
نگاه من شو و در زدیده دیدنم بنگر

اگر هوای تماشای گلستان داری
بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف
ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب
بخلوتم بر و ساغر کشیدنم بنگر

بداد من نرسیدی ز درد جان دادم
بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بی تواضعی غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر
بکوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر

من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد
فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر

ببام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی
بکوی و برزن از انبوه مرد و زن یاد آر

بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال
غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر

بخود شمار وفاهای من ز مردم پرس
بمن حساب جفاهای خویشتن یاد آر

چه دید جان من از چشم پر خمار بگوی
چه رفت بر سرم از زلف پر شکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاهی شب زلف
دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر

بسنج تا ز تو بر من بران محل چه گذشت
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر

ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه و انگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

ای دوست ز لب خاک فشاندیم به سر بر
صد چشمه روان [illegible] بران [illegible] بر

غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار
آن بیست نگاهم که به پیچد به نگر بر

از گریهٔ من تا چه [illegible] نیسان
زین خنده که دارد [illegible] بر

امید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که بسی ساخته خسرو بشکر بر

از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم — عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد — سروی که کشندش به تمنای تو در بر
عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت — سر پنجه بدامن زن و دامن بکمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر — نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر
تا دگر زخم بناسور توانگر گردد — هدیه از کف الماس فشانی بمن آر
همدم روز گدای سبک از جا برخیز — جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید — فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر
گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی — غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر
ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کسی — بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی بمن آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک — بکش از رشکم و اندوه جهانی بمن آر
ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب — شمع بالین ز درخشنده سنانی بمن آر
یا رب این مایه وجود از عدم آورده نشست — بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بر دل نفس غم سر آور — چون نالهٔ مرا ز من بر آور
یا پایهٔ آرزو بیفزای — یا خواهش ما ز در در آور
عمری ز هلاک تلخ تر رفت — مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی بشکست ما برانگیز — نی نی علمی به خیبر آور
بیکاری ما گدازش ماست — زخمی بتراوش اندر آور
وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر — چسپیده تنی ببستر آور

ورزان که بهیچ می نیرزیم — مارا ابر بهای و دیگر آور
رنگین سپ چمنی ز شعله آرای — ابرا هیمی ز آذر آور
آثار سهیل از یمن جوی — خورشید ز طرف خاور آور
بهای بشکر درفشان را — دلهای بغم تو انگر آور
جان های براحت آشنا را — طوبی بنشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور — غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور
گر خود بجهد از سر از دیده فرو بارم — دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه — شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شوریده این وادی تلخ است اگر بادی — از شهر بسوی من سرچشمه نوش آور
دانم که زری داری هر جا گذری داری — می گر ندهد سلطان از باده فروش آور
گر مغبچه در ریزد بر کف نه دراهی شو — ور شحنه بسبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل — آن در ره چشم افگن این از پی گوش آور
گاهی به بسکد ستی از باده ز خود گم بر — گاهی به سیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقالیش باد بهای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینه پوش آور

...رگریه از لب نازکی رخ مانده بر خاکش نگر — وان سینه سودن از تپش بر خاکش نگر
...رقی که جا نها سوختی دل از جفا سر دش ببین — شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
...ن کو بخلوت با خدا هرگز نگرید التجا — نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
...نام غم بردی زبان میگفت دریا و بیان — دریای خون اکنون روان از چشم نمناکش نگر
...ن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان — اینک ز پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
...بقدم صید افگنی کو شخی بر آوازش ببین — در باز گشت توسنی چشمی بفتراکش نگر

براستان دیگرے در شکوه دربانش ببین | درکوے از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر
تاگشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش | زهری که پنهان میخورد پیدا ز ترپاکش نگر
باخوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش | چشمم گهر بارش ببین آه شرر ناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته چینی درگذر فرهنگ ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمے در نظرم ریز | صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
از مهر جهانتاب امید نظرم نیست | این قشقه بر از آتش سوزان بسرم ریز
دل را ز غم گریهٔ بے رنگ بجوش آر | اجزاے جگر حل کن و در چشم ترم ریز
هر برق که نظاره گداز ست نهادش | بگداز و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز
سرمست می لذت دردم بخرام آر | وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن | هر برق که بیهوده جهد بر اثرم ریز
هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش | از قلزم و جیحون کف خاکے بسرم ریز
از شیشه گر آئین نتوان بست شبم را | باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز
گیرم که به افشاندن الماس نیرزم | مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز
این سوز طبیعی نگدازد نفسم را | صد شعله بیفشار و بمغز شررم ریز
مسکین خبر از لذت آزار ندارد | خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز
وجهی که به پامزد توان داد ندارم | آهم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنون ست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

اے شوق بما عربدهٔ بے پیانه میاموز | ایذا هم بدریوزه [illegible] و دیده از [illegible] میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند
ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورتکده شد کلبهٔ من سر بسر ای چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن
مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد
رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب بگزا از ناز
جان دادن بیهوده باغیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن
برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل نگرش قوت
جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش
بیهمه فن ماست بزنار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش
شغل نگه شوق بمنقار میاموز

[illegible] رشته بهر کار نگهدار بهستی
آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب همه گر داد گزاران بنشینند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز
نگسسته ایم بخیه زخم جگر هنوز

با آنکه خاک شد بسر راه انتظار
پرهیزم از نفس بهوای اثر هنوز

ناخورده بس از رسیدن قاصد چه رو دهد
خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز

بختم ز بزم عیش بغربت فگنده و من
مستم چنانکه باز شناسم ز سر هنوز

دیدار جوست دیده ندارد خجل مرا
از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال
محوم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست
خود را ندیده بکف شیشه گر هنوز

[illegible]رویز نیست تا ز کم از زخم خار پا
از سر بدر نرفته هوای سفر هنوز

[illegible]بل سزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین بشعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت از ادا
گردیست برفشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز — به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از ترادش شبنم به تست چشمک زن — ز رخت خواب بلبهای می چکان برخیز

به بزم غیر چه جوی لب کرشمه ستای — به دور باش تقاضای الامان برخیز

چرا به سنگ و گیا هیچ ای زبانهٔ طور — ز راه دیده به دل در رو و ز جان برخیز

تو دودی ای گله کام و زبان نه در خور تست — به دل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جا رفته خودی باقیست — به ذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی — غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رنج بیا سود دل — ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادت ست نه پرخاش تندخوی چیست — بیا و غمزده بنشین و لب گران برخیز

سبوچه و همت هر سحر زنی غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز — گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار کدا این دشت در جان بخلد — کز هجوم شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را — همچنان گوئی در انگورست صهبایم هنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست — بیقراری میکند موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم — نتوان افشرد می از لای پالایم هنوز

چشم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید — همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است — من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شسته است رنگ من ظلمت خاک — لاله بی داغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل برنیامد طاقتم لیک از هوس — در تمنای نگاه بی محابایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذّت سم از من پرس
محو تند خویانم حیرت رم از من پرس

موجی از شرابستم لختے از کبابستم
شور من ہم از من جو سوز من ہم از من پرس

نیست باغنودنہا برگ پرکشودنہا
زعدم بردن آمدسے آدم از من پرس

نفس چون زبون گردد دیورا بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

اے کہ دردل آزاری بیش راکم انکاری
در شمار غمخواری بیشی کم از من پرس

بوسہ از لبانم دہ عمر خضر از من خواہ
جام می بہ بیشم نہ عشرت جم از من پرس

تیغ غمزہ با اغیار آنچہ کرد میدانی
خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را نہادم من لطف کوثر از من جوے
کعبہ را سوادم من شور زمزم از من پرس

در دہن بود غالب یا علی ابو طالب
نیست مجمل باطالب اسم اعظم از من پرس

کاشانہ نشین عشوہ گری راچہ کند کس
بے فتنہ سر رہ گذری راچہ کند کس

گداخت دل از نالہ اگر اینہمہ بس نیست
بیہودہ امید اثری راچہ کند کس

یموس بیمارے وز اخلاط مفرمائے
تا دشنہ نباشد جگری راچہ کند کس

ر رہ یہ دل ودین بصدا برام بزیرد
منت نہ سراپا پری راچہ کند کس

نصاف دہم چون نگراید بمن از مہر
دلدادہ آشفتہ سری راچہ کند کس

خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راہ محبت خضری راچہ کند کس

سرخوشی از بادہ مرادست بیا شام
واعظ تو ویزدان خبری راچہ کند کس

یافتہ بارم بہ نراندن چہ شکیبم
گیرم کہ خود از تست دری راچہ کند کس

ن نیست کہ صحرای سخن جادہ ندارد
وا از وی روش کج نگری راچہ کند کس

الب بجہان بادشہان از پے داوند
فرمان دہ بیداد گری راچہ کند کس

لطفی بہ تحت ہر نگہ خشمگین شناس
آرائش جبین شکر فان زچین شناس

بازآکہ کار خود بہ نگاہت سپردہ ایم
مارا خجل زتفرقۂ مہر وکین شناس

بے پردہ تاب محرمے راز ما مجوی
خون گشتن دل ازقرہ وآیتین شناس

داغم کہ وحشت تو بیفزود انتظار
جز صید دام دیدہ نباشد کمین شناس

میخواہد انتقام زہجران کشیدنی
خونگرمی دل ازنفس آتشین شناس

آرائش زمانہ زبیداد کردہ اند
ہر خون کہ ریخت غازۂ روئے زمین شناس

در راہ عشق شیوۂ دانش قبول نیست
حیف است سعی رہرو یا از جبین شناس

از دہر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضہ راسرا بگل یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاہ ز تاج و نگین شناس

بے غم نہاد مرد گرامے نمے شود
زنہار قدر خاطر اندوہگین شناس

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروہ
آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن زما
رو شیوۂ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیہدہ بیرون نکردہ کس
مارا بہیچ کشتہ و ممنون نکردہ کس

فرصت زدست رفتہ و حسرت فشردہ پائے
کار از دو اگزشتہ و افسون نکردہ کس

داغم ز عاشقان کہ ستمہاے دوست را
نسبت بمہربانی گردون نکردہ کس

یا پیش ازین بلاے جگر تشنگی نبود
یا چون من التفات بجیحون نکردہ کس

یارب بزاہدان چہ دہی خلد رایگان
جور بتان ندیدہ و دل خون نکردہ کس

جان دادن و بکام رسیدن زما ولی
آہ از بہای بوسہ کہ افزون نکردہ کس

شرمندۂ دلیم و رضا جوے قاتلیم
یا چون کینم چارۂ خود چون نکردہ کس

پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من
تشبیہ من ہنوز بہ مجنون نکردہ کس

گیرد مرا بہ پرسش بیرنگی سرشک
گوئی حساب اشک جگرگون نکردہ کس

غالب ز حسرتی چہ سرائی کہ در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکردہ کس

هر کرا بینی زمی بیخود ثنایش مینویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس

اے رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس

انچه هردم هر شب غم برسرم می بگزرد
هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس

گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخیست کافر ماجرایش مینویس

خواری کاندر طریق دوستداری رود هر
از مداد سایهٔ بال همایش مینویس

میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیست
چشم حاسد کور باد اندر دعایش مینویس

هر که بعد از مرگ عاشق برمزارش گل برد
فتوی از من در بتان ودم ثنایش مینویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس

اے که با یار رم خرامی گر دل دوستیت هست
نام من در ره گذر زیر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش آنرا و مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار ردائے که مرا بود بدوش

کاے خس شعلهٔ آواز موذن زنهار
از پے گرمے هنگامه منه دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکے بیهده گو این دگری بیهده کوش

هست جز حرف دران فرقهٔ اندر زسرای
نیست جز رنگ درین طائفه ازرق پوش

باده بگذار و پریشان رود در راه روی
بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش

بسه گر خود بود آسان میر از شاهد ست
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

بن نشیدست که طاعت مکن و زهد مورز
این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش

اصل آن نیست ازین جمله نبودن که مباش
ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

کمه بودی که غم از فرد عبا دست خالے
چو دلم گشت توانگر به ره آورد سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرام روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای دلی هوش و خرد پیشاپیش
رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش

تا بزمی که بیک وقت در آنجا دیدم
باده پیمودن امروز و بخون خفتن دوش

خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور
بزمگاه از اثر بوسه و می چشمهٔ نوش

شاهد بزم در آن بزم که خلوتگه اوست
فتنه بر خلیش و بر آفاق کشوده آغوش

همچو خورشید کز و ذره درخشان گردد
خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش

قطره ناریخته از ظرف خم و رنگ هزار
یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند
از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست
بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

شوخ گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست
صبحدم واز دل بچشم نیم باز آوردنش

وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش

امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست
خلق را در ناله های جانگداز آوردنش

چون بمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت
از زبانت نکته های دلنواز آوردنش

مفت یاران وطن کز سادگیهای نیست
در غریبی مردن و از جور باز آوردنش

بیز بانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو نا سنجیده تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش
بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعله که نیاز او فتد بجا رو خسش

صفا نیافته قلب از غش و مرا غم نیست
که غوطه میدهم اندر گداز بر غشش

زیاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر
بگر ز رشته طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافله عمر و ناله جرسش

مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
فغان ز طرز فریب نگاه نیم رسش

خوشم که دوست خود آمایه بیوفا باشد
که در گمان نسگالم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینه گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم
بر افروزم بگیرد کوثر آتش

خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامه شوق
سرشتش دوزخ ست و گوهر آتش

بسان موج بیبالم بطوفان
برنگ شعله میرقصم در آتش

بدان ماند ز شاهد دعوی مهر
که ریزد از دم افسونگر آتش

دلم را داغ سوز رشک مپسند
مزن یا رب بجان کافر آتش

چهار ست آنکه هر یک زان چهار
بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

[...]د سودائی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

[...]م خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش
قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش

[...] دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
داغ گشت آن شعله مستی خزان نامیدمش

[...]طره خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش

غم بہم ناسازگار آمد وطن فہمیدمش ٭ گرد تنگی حلقۂ دام آشیان نامیدمش

بود در پہلو بہ تمکینی کہ دل می گفتمش ٭ رفت از شوخی بہ آیینی کہ جان نامیدمش

ہر چہ از جان کاست در مستی بسود افزودمش ٭ ہر چہ با من ماند از ہستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم ٭ چون بمن پیوست بختی بدگمان نامیدمش

او بفکر کشتن من بود آہ از من کہ من ٭ لاابالی خواندمش نامہربان نامیدمش

تا نہم بروے سپاس خدمتی از خویشتن ٭ بود صاحبخانہ اما میہمان نامیدمش

دل ز بار رازدان آشنائیہا نخواست ٭ گاہ بہمان گفتمش گاہی فلان نامیدمش

ہم نگہ جان می ستاند ہم تغافل می کشد ٭ آن دم شمشیر وین پشت کمان نامیدمش

در سلوک از ہر چہ پیش آمد گذشتن داشتم ٭ کعبہ دیدم نقش پای رہروان نامیدمش

بر امید شیوۂ صبر آزمائے زیستم ٭ تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی ہندوستان نامیدمش

ز لکنت می تپد نبض رگ لعل گہربارش ٭ شہید انتظار جلوہ خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوہ مستی در نظر دارم ٭ سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبائی ٭ کشم تا یک نفس لرزد بخود صد رہ ز ہنجارش

بدین سوزم رواجی نیست ہی فرہاد را نازم ٭ کہ از تاب شرار تیشہ گرمست بازارش

چو بینم زلف خم در خم بعارض ہشتہ گویم ٭ کہ اینک حلقہ در گوش کند عنبر ز تاتارش

ز ہم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را ٭ اگر خود پارہ ہائے دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم کہ گوئی گر بروی سبزہ بخرامد ٭ زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگزارد ٭ بدین حسنی کہ در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانہ ام ذوق خرابی داشت پنداری ٭ کز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگند در دشتی کہ خورشید درخشان را ٭ گداز زہرہ وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواہم روز محشر کشتگانش را ٭ نباشد تا در آن ہنگامہ جز با من سروکارش

نه از مهرست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش

بیاد منظر بام فلک نشیمن ساز
بیاد شاه کام دو کون در بر کش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آئینه نازد رمقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر باده گرای قدح ز نرگس خواه
دگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش

به لاله گوی که هان بستدین قدح درده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترا نه که ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدی داری
مے مشاهده حق بنوش و دم درکش

بسرفرازی بخت جوان بخویش ببال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن
جهان ستان و قلم و کشای و لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
رقم به ناصیهٔ والی دو پیکر کش

ز فرخی بخت در جهانداری
علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

سن نظارهٔ روی که وقت جلوه ز تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آئینه سیمابش

بذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
ببوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش

بگیتی ترک ذوق کامجوی مشکلست اما
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

به فیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی
چو آن دزدی که گیر دشحنه ناگاهان بمهتابش

به مستی چتر بستن های طاوس ست پنداری
نشست ساقی و انگیز مینای می نابش

خرابی چون پدید آمد بطاعت دادن زاهد
خمیدنهای دیوار از سر اگردید محرابش

بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را
مگر با فندازتار دم ساطور قصابش

ز تار شمع تیز آهنگ ذوق نازمیا لد
بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

منازای منعم ودی ماه گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش

از ین رخت شراب آلوده ات تنگ آیدم غالب
خدارا یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
گورنر جهو ملنا ٹن بهادر ماه تابانش

سکندر با همه گردن کشی چاؤش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش
جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش

باندازِ تمنا غائبان را دل گرفتارش
بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها ساتگین گردان پرستشهای پیدایش
نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجز پروری دلها گرو خواهش
بشکر فیض نصفت گستری لبها ثناخوانش

شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمایش
فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی بزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی برزم اندر جگر دوزست پیکانش

اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص
جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

بود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست
از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سرسبزه بوده و بجمها چمیده ایم
ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چغد طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمی رسد
چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فرو گزار
در شور نوحه خوان و به بزم عزا برقص

چون خشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش و لی برملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابستهٔ کهٔ
برخویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

ل در غمش بسوز که جان میدهد عوض
ور جان دهی غمی به ازان میدهد عوض

ارغ مشو ز دوستی در ریاض خلد
از ما گرفت انچه همان میدهد عوض

اغم ازان حریف که چون خانمان بخست
چشمی بسوی در نگران میدهد عوض

رمایهٔ خرد بجنون ده که این کرم
یک سود را هزار زیان میدهد عوض

د سخن سرای ما رایگان که دوست
دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

هرچه نقش وهم و گمانست در گزر
گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

نا راکه نیستی نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض

زم بدست سبحه شماریکه عاقبت
شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض

ازغمش که چون ز دل آرام می برد
ناسازیی ز همنفسان میدهد عوض

اش هر وفا بجفای دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گوئی که ہان وفا که بوده است شرط
ہی ہی نه یاد داشت نخستینه شرط بود
بس نیست اینکه می گزرد در خیال ما
لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
میرم ز رشک گر همه بویت بمن رسد
گو در میان نیامده باشد وے بد ہر
گر مست دم بناله سرشکے فرو ببار
ہردم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
تا نگزرم زکعبه چه بنیم که خود زدیر

آری ہمین زجاتب ما بوده است شرط
گفتی زیاد رفت چه‌ها بوده است شرط
گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط
در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط
کامیزش شمال و صبا بوده است شرط
اندازهٔ زہر جفا بوده است شرط
یا کے پے لباط دعا بوده است شرط
آخر نه بر سرشتے لبسزا بوده است شرط
رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بعالمی که توئی خون دل بنوش
از بہر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عہد زبان تو غلط بود غلط
آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو قیبه
غنچه را نیک نظر کردم ادائے دارد
دل نهادن بر پیام تو خطا بود خطا
این مسلم که لب ہیچ نگوئے داری
ہر جفائے تو بیاد آش وفا یست ہنوز
آخر اے بو قلمون جلوه کجائی کانجا
شوق بیتافت سرشته وہمے ورنه

کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
که غلط بود بجان تو غلط بود غلط
وین که ماند بدہان تو غلط بود غلط
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
خاطر سبیدان تو غلط بود غلط
دعوے ما بگمان تو غلط بود غلط
ہر چه دادند نشان تو غلط بود غلط
ہستی ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم | سایہ در سر در وان تو غلط بود غلط

می پسندی کہ بدین زمزمہ میرد غالب
تکیہ بر عہد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظائے معجمہ

مراکہ بادہ ندارم ز روزگار چہ حظ
ترا کہ ہست و نیاشامی از بہار چہ حظ

خوشست کوثر و پاکست بادہ کہ در وست
ازان رحیق مقدس درین خمار چہ حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے
بدرشت فتنہ ازین گردبی سوار چہ حظ

بذوق بے خبر از در در آمدن محروم
بوعدہ ام چہ نیاز و ز انتظار چہ حظ

ازانچہ من نتوانم ز احتیاط چہ سود
بدانچہ دوست نخواہد ز اختیار چہ حظ

ببین کہ نخل بلندست و سنگ ناپیدا
زمیوہ تا نفتد خود ز شاخسار چہ حظ

نہ ہر کہ خونی و رہزن بپایہ منصورست
بدین حضیض طبیعے ز اوج دار چہ حظ

بند زحمت فرزند و زن چہ می کشیم
ازین نخواستہ غمہاے ناگوار چہ حظ

آنے آنکہ نشانے بجای رضوانم
مرا کہ محو خیالم ز کار و بار چہ حظ

بعرض غصہ نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوے از نالہاے زار چہ حظ

غبت وطن نبود از سفر چہ حظ
مرا کہ نیست خانہ بہ شہر ز خبر چہ حظ

الہست زمزمہ ام ہمنشین بر
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چہ حظ

م فگندہ ایم دل و دیدہ را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چہ حظ

اے مردہ را ز نشاط نفس چہ کار
گلہاے چیدہ را ز نسیم سحر چہ حظ

نہ در نظر نہے از نظر چہ سود
تا دشنہ بر جگر نخورے از جگر چہ حظ

سوی کاخ روزن دیوار بستہ اند
بے دوست از مشاہدۂ بام و در چہ حظ

لرزد بجان و دست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب نگه چه حظ

چون پردهٔ محافه ببالا نمیزنند
از وی بداعیان سر رهگذر چه حظ

باید نخست نکتهٔ غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویشست به پیراهن شمع

جان بناموس هوی چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع

مجمعی از دل و جانست بگرد رو دوست
تودهٔ از پر و بالست به پیرامن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد بنظر
که شب تار به هنگام فرومردن شمع

بی تو از خویش چگویم که ببزم طربم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهمزن شمع

بر نتابد ز بتان جلوه گرفتار رکسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می گدازم نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشانم خودم جوید خون ریز مرا
ریشان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندوه هم از سر تازه شد
بر هیئت دل لخت دل بازم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته تفت بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک درش تنها بیجانی بدید
بر گوشهٔ بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

تا زهم ادای پرفشانِ کشتگان در محشرش — کنجی ز مغفر گشته بر کنجی ز جوشن گشته جمع
خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند — بر برق جشنک میزنم مورم بخرمن گشته جمع
ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر — فوجی ز خویشانش نگر واکوی و برزن گشته جمع
هی هی چه خوش باشد بدی آتش به بیتش مرغ دام — از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صبح است و گوناگون اثر غالب چه خسپی بیخبر
نیکان بمسجد رفته در رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم بسر ره گزر دروغ دروغ — نشان دهم بر بهت صد خطر دروغ دروغ
مرو بگفت بد آموز و بیمناک مباش — من و ز ناله تلاشش اثر دروغ دروغ
فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه — دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
طراوت شکن جیب و آستینت کو — ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ
من و بذوق قدم ترک سر درست درست — تو و ز مهر بجا کم گذر دروغ دروغ
تو و ز بکیسم اینهمه شگفت شگفت — من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ
اگر به مهر نخواندی بناز خواه کشت — نه هرچه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ
دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست — تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ — در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ
آن ساده روستائی شهرم که تیم — کز پیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ
در شکم از صلا و ملولم ز دور باش — بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ
خواهم ز بهر لذت آزار زندگی — بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشه تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست
سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ

دل زان تست هدیه تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان در من آفرید
در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمعم بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
نشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات
ناله چند که در کار قضا گشت تلف

آمدی دیر بپرسش چه بشارت آرم
من و عمری که باندوه وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و داغم که درین رنج دراز
هر چه بود از زر و سیمم به دوا گشت تلف

بال و پر شاید و میرم که درین بند گران
تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را
که بدریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل آن حسن کجا
اجر ناکامی سی سالهٔ ما گشت تلف

کاش پاے فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غرقم بیخبر شو زین نشانها یکطرف
رختم بساحل یکطرف بشستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو با هم گر در گفتگو
خسرو بمجنون یکطرف شیرین به لیلی یکطرف

تا دل بدنیا داده ام در کشمکش افتاده ام
اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی بصهبا یکطرف

خار افگنان در راه من ترسان ز برق آه من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وامانده در راه وفا از بیخودی ها جابجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم بصحرا یکطرف

با دیدهٔ و دل از دو سو واندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آرایش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئنه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگو نه می نه پذیرد ز همدگر تفریق
تجلی تو به دل همچو می بجام عقیق

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهای سخت در قلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستارهٔ عاشق در اوج دست غریق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار
نبوده حسن عمل بی علاقهٔ توفیق

مرا که ذره لقب دادهٔ همین قسم
که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم
ز پارهٔ جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه هلاکم نمی کنی باور
تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق

ندیدهٔ به بیابان بزیر خار بنی
شکسته مشربهٔ آب و پارهٔ ز سویق

ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
ز بے زمن بدل بیغمش سرایت شوق

بزم بادہ گریبان کشودنش نگرید
خوشا بہانۂ مستی خوشا رعایت شوق

ہران غزل کہ مرا خود بخاطر ست ہنوز
ببانگ چنگ ادامی کند زغایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گر دمد عجب ست
عجب تر ست ازین بر لبش حکایت شوق

غلط کند رہ و آید بہ کلبہ ام ناگاہ
صنم فریب بود شیوۂ ہدایت شوق

متاع کاسد اہل ہوس ہمہ بر زن
کنون کہ خود شدہ شحنۂ ولایت شوق

بخود مناز و بہ آموزگار ہم بہ پذیر
من و نہایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جہد ترسم
کہ چون رسی بخط خطوۂ نہایت شوق

ترا ز پرسش احباب بے نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا زحرف غالب ست بدہر
خجستہ باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

عربی

مرد آنکہ در ہجوم تمنا شود ہلاک
از رشک تشنۂ کہ بدریا شود ہلاک

گردم ہلاک فرۂ فرجام رہروے
کاندر تلاش منزل عنقا شود ہلاک

نازم بہ کشتۂ کہ چو یابد دو بار عمر
در عذر التفات مسیحا شود ہلاک

دارم بہ کنج غمکدہ رشک کسیکہ او
در جلوہ گاہ دوست بغوغا شود ہلاک

منمائے رخ بما کہ بدعوی نشستہ ایم
در خلوتی کہ ذوق تماشا شود ہلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دہد
تا خود ز شرم شکوۂ بیجا شود ہلاک

نامرد را بلخلخہ آسائش مشام
مرد از تف سموم بہ صحرا شود ہلاک

با خضر گر نمیردم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ ہمرہی ما شود ہلاک

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن — پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو ویم فریز رے
زنیسان بچیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک — با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمے دور قدح می دریاب — برگ ریز ست به دی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغے دارد — با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

حاش لله که درین معرکه رسوا گردی — با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق بر اجزاے وجودم زده است — مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک

با رضاے تو ز ناسازی ایام چه بیم — با وفاے تو ز بے مهری افلاک چه باک

هان بگو تا خم زلفت به فشارد دل را — خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره گری ها نه پذیرد تسکین — با چنین زهر زده سردی تریاک چه باک

کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس — چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک — چه انشماری آزار من اندک

تهم فرسود در بند تو بیاره — دلت بخشود بر کار من اندک

ازین پرسش که بسیار ست از تو — شد اندوه دل زار من اندک

همانا زان حکایت ها که دارم — شنیدستی ز غمخوار من اندک

ز خاصان گرامے گوهری هست — که میداند ز اسرار من اندک

سر کوچک ویهاے تو گردم — که آسان کرده دشوار من اندک

برآئے از نورد موج تشویر — نهی گر دل بگفتار من اندک

مدان کز دست بر دلست گر هست — متاع صبر در بار من اندک

وجودم خوان یغما بود غم را — تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف

پارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ — دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی — ای برخ ماده وای بخوی پلنگ
هان مغنی که در هوای شراب — می سرائی غزل بنالهٔ چنگ
زخمه ریز هم بدین انداز — نغمه سنج هم بدین آهنگ
فرصت باد ساقی چالاک — ای بدفع غم ایزدی سرهنگ
شیشه بشکن قدح به خم در زن — تا نگنجد درین میانه درنگ
شود انباز آدمی کو آن فیض — گرد اندوه و نشاط و آن رنگ
پرتو خاص در نهاد سهیل — بادهٔ ناب در دیار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب و دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل — نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
با رقیبان کف ساقی بمی ناب کریم — با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
نیم و بار به شبگیر در افگنده براه — آنکه دانست سراسیمگی صبح رحیل
بان و هان ای گهرین یارهٔ سیمین ساعد — کز دم تیغ بپیچی بزبان خون قتیل

بس کن از عربدہ تا چند ربائی بفسوس / از گدایان سر واز تارک شاہان اکلیل

تو نباشی دگرے کوی تو بنود چمنے / کی شد ستیم بہ دلتنگی جاوید کفیل

ترس موقوف چہ شد رشک ببین کہ دگر / دارم آہنگ نیایشگرے رب جلیل

اے بہ سمار قضا دوختہ چشم ابلیس / بدم گرم ردان سوختہ بال جبریل

باتو ام خرمے خاطر موئے برا طور / باخودم خستگی لشکر فرعون بہ نیل

برکمال تو در اندازہ کمال تو محیط / بر وجود تو در اندیشہ وجود تو دلیل

نہ کنی چارہ لب خشک مسلمانی را / اے بترسا بچگان کردہ مے ناب سبیل

غالب سوختہ جان راچہ بگفتار آری / بہ دیاری کہ ندانند نظیرے ز قتیل

راہیست کہ در دل فتد ار خون رود از دل / ناید بزبان شکوہ و بیرون رود از دل

آتش بدم آب تسلی شود و من / خون گردم ازان تف کہ بجیحون رود از دل

خواہم کہ غم از کلبۂ من گرد بر آرد / تا خواہش ہیمودن ہامون رود از دل

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد / نیرنگ نگاہش چہ بافسون رود از دل

بامن سخن از مستی اوہام سراید / کم خرمے فال ہمایون رود از دل

شنعصش بخیالم نزند پایچہ بالا / ہر چند ز جوش ہوسم خون رود از دل

در طبع دگر رہ نہ ہم ہیچ ہوس را / گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمندۂ آزرم نباشم / تا رفتن مہر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر کہ در شکوۂ خوے تو سرایم / لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب بنود کشت مرا بارہ ابرے / جز دود فغانی کہ بگردون رود از دل

گفتم ز شادی بنودم گنجیدن آسان در بغل / تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

نازم خط در زیدنش وان ہرزہ دل لرزیدنش / چینی ببازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آہ از تنک پیراہنی کافزون شدش تردامنی / تاخوی بردن وا از حیا گردید عریان در بغل

دانش همی در باخته خود راز من نشناخته | رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی | خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل
گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف و سخن | گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل
تا خوانده اند صبحگه بند قبا لش بی گره | داند ز طلب منشور شه نگشوده عنوان در بغل
بارخش سرهنگی روان کش خنجر و ژوپین بکف | وز پس جلوداری دوان کش گوی و چوگان در بغل
می خورده در بستان سرا مستانه گشتی سو بسو | خود سایه او را ز صد باغ و بستان در بغل
چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کت ز من | چون رفته ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل

هان غالب خلوت نشین بیمی چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ببوی گل | مارست باده که تو نوشی بروی گل
اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام | پوشم ز شمع چشم و نه بینم ببوی گل
برگوشه بساط غریبست و آشناست | گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل
اندیشه را به نیم ادای توان فریفت | خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل
تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن | گل در پس گل آمده در جستجوی گل
جوش بهار بسکه مهارش گسسته است | تا زد بدشت ناقه بیراهه بوی گل
ہی زود گیر زود گسل ہے جگے جگے | در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل
زانگه که عندلیب لقب داده مرا | افزوده امید من و آبروی گل
در موسم تو ز گلاب لے به تن بریز | تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالعم آید حیا که داشت
چشمی ببوی بلبل و چشمی ببوی گل

تن برکرانه ضایع و دل در میانه غافل | چون غرقه که ماند رختش ببوی ساحل
داغم بشعله زای انداز برق خاطف | سعیم بنارسائی پرد از مرغ بسمل
ذوق شهادتم را دست قضا به حنا | سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشریست در برابر
نظاره را دمادم برقیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه‌های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه‌های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز رو سیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسیٰ و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من نموده مجنون بیعت به فن سودا
بر تو فشانده لیلیٰ زیور ز طرف محمل

غالب بغصه شادم مرگم بخویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را جحیم جنون برجگر زنم
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر به مینو کشوده ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم
آوازهٔ انا اسد الله در افگنم

از زنده گوہری چو من اندر زمانہ نیست
خود را بخاک رہ گذر خشید را فگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانہ ز
رفتم کہ کہنگی ز تماشا بر افگنم

بسکہ بہ پیچد بخویش جادہ ز گمراہیم
رہ بدر رازی دہد عشوہ کوتاہیم

شعلہ چکد غم کرا گل شگفد فرد کو
شمع شبستانیم باد سحرگاہیم

جور بتان دلکش است محو بد اندیشیم
چند کسان آتشیست داغ نکوخواہیم

گوشہ ویرانہ را آفت ہر روزہ ام
منزل جانانہ را فتنہ ناگاہیم

دور فتادم ز یار ماہی بی دجلہ ام
نیست دلم در کنار دجلہ بی ماہیم

بندہ دیوانہ ام مخطی و ساہی خوشم
حکم ترا مخطیم قہر ترا ساہیم

آن تن چون سیم خام وانہم انگیز تن
تا چہ فراہم شدہ است اجرت جانکاہیم

از صف طفلان و سنگ رہ شدہ بر خلق تنگ
زود ز کو نگذرد کوکبہ شاہیم

جذب تو باید قوی کان بر رہ باک نیست
گر نتوان در رسید بخت بہ ہمراہیم

غالب نامم آورم نام و نشانم مپرس
ہم اسداللہیم ہم اسداللہیم

بر لب باغی سرای بادہ روانہ کردہ ایم
مشرب حق گزیدہ ایم عیش مغانہ کردہ ایم

در رہت از نگہ روان پیشتریم یکقدم
حکم دوگانہ دادہ سازسہ گانہ کردہ ایم

بو کہ بہ جستجو بشنوی قصہ ما و مدعی
تازہ نزد وید او شہر طرح فسانہ کردہ ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن
ناوک غمزہ ترا دیدہ نشانہ کردہ ایم

بادہ بوام خوردہ و زر بقمار باختہ
وہ کہ ز ہر چہ ناسزاست ہم بسزانہ کردہ ایم

نالہ بہ لب شکستہ ایم داغ بدل نہفتہ ایم
دولتیان مسلیم زر بخزانہ کردہ ایم

تا بچہ مایہ سر کنیم نالہ بجذب بی غمی
از نفس انچہ داشتیم صرف ترانہ کردہ ایم

خار ز جادہ باز چین سنگ بگوشہ در فگن
در سر رہ گذشتنش ترک بہانہ کردہ ایم

ناخن غصہ تیز شد دل بستیزہ خو گرفت
تا بجد او فتادہ ایم از تو کرانہ کردہ ایم

غالب از انکه خیر و شر خیز بقضا بوده است
کار جهان زیر دلی بیخبرانه کرده ایم

تو گرفتار نبودی دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بیداد خودم

معنی بیگانه خویشم تکلف برطرف
چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت
غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته در بس رنگ و بو دارم هنوز
در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت
رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش درد نیست
تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم لغزی ز خود رفتن بود در بار من
همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از زور دلم
غنچه آسا بخشش طومار بیداد خودم

میدهم دل را ز بیدادت فریب التفات
سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظم
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد
کاندر آن عالم نظر بر تابساری داشتم

تا گدا این جلوه زان کافر ادا میخواستم
گر ز هجوم شوق بود وصل انتظاری داشتم

ترکتاز صرصر شوق توام از جا ربود
ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در رفتار بیخودی
رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون سرآمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن نیست
برق پیما نالهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بوده بس
جلوهٔ برقی و را بر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای زنگار رنگ دل بر داشتم

از خرابی شد دنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاه دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن بیرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آنهم در سبوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

آنچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بیتو شرر می بیزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و پشتی که بخورشید قیامت گرمست
تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چرا در طرب و این ز چه ره در تعب ست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد
سایه ام سایهٔ شب و روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز وصلم چه کشاید اکنون
حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریخ داغم نفسم شعله وراست
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود می بالم
ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوہن وجان بخشی آبش غالب
خندہ بر گریہ خضر و سکندر دارم

شبہاے غم کہ چہرہ بخوناب شستہ ایم
از دیدہ نقش وسوسہ خواب شستہ ایم

افسون گریہ بر و زخویت عتاب را
از شعلۂ تو دود و بہفت آب شستہ ایم

زاہد خوش نشست صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقہ بارہا بہ مے ناب شستہ ایم

اے در عتاب رفتہ ز بیرنگی سرشک
غافل کہ امشب از مژہ خوناب شستہ ایم

پیمانہ را ز بادہ بخون پاک کردہ ایم
کاشانہ را ز رخت بسیلاب شستہ ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روے بحر موجہ و گرداب شستہ ایم

بیدست و پا بہ بحر توکل فتادہ ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شستہ ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشتہ ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شستہ ایم

غالب رسیدہ ایم بہ کلکتہ و بہ مے
از سینہ داغ دوری احباب شستہ ایم

بخت در خوابست میخواہم کہ بیدارش کنم
پارہ غوغاے محشر کو کہ در کارش کنم

با تو عرض عہدہ ات حاشا کہ از ابرام نیست
ہر چہ میگوئی ہمی خواہم کہ تکرارش کنم

جان بہایش گفتم و اندر ادایش کاہلم
تا دگر دلبر در این مشتے خریدارش کنم

برلب جویش خرامان کردہ شوقم دور نیست
کز ہنرجوین خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بر من نہ بخشود و کنون باز از ہوس
امتحان تازہ می خواہم کہ دیگر بارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژدہ دشمن را اگر جہدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفاے خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیدہ ام
جرأتی باید کہ عرض شوق دیدارش کنم

تا بیا گاہانمت از ناتوانیہای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظہارش کنم

نکتہ ہایش بے دہن میریزد از لب غالب
بیزبان گردم کہ شرح لطف گفتارش کنم

بے خویشتن عنان نگاہش گرفتہ ایم ۔۔۔ از خود گزشتہ و سر راہش گرفتہ ایم

دل با حریف ساختہ و ما ز سادگی ۔۔۔ بر مدعاے خویش گواہش گرفتہ ایم

آوارگے سپردہ بما قہرمان شوق ۔۔۔ ما ہمتے ز گرد سپاہش گرفتہ ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود ۔۔۔ گوئی بدام تار نگاہش گرفتہ ایم

در ہر نوازشش از دل اغیار محضریست ۔۔۔ صد خردہ بر دو زلف سیاہش گرفتہ ایم

در عرض شوق صرفہ نبردیم در وصال ۔۔۔ در شکوہ ہاے خواہ مخواہش گرفتہ ایم

با حسن خویش راچہ قدر میتوان شکست ۔۔۔ عبرت ز حال طرف کلاہش گرفتہ ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود ۔۔۔ در حلقۂ کشاکش آہش گرفتہ ایم

دلتنگی پریرخ کنعان ز رشک دوست ۔۔۔ دانیم ما کہ در بن چاہش گرفتہ ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او ۔۔۔ کوہے بعارض پر کاہش گرفتہ ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشتہ ایم ۔۔۔ آفاق را مرادف عنقا نوشتہ ایم

ایمان بغیب تفرقہ ہا رفت از ضمیر ۔۔۔ ز اسما گزشتہ ایم و مسمے نوشتہ ایم

عنوان راز نامہ اندوہ سادہ بود ۔۔۔ سطر شکست رنگ بسیما نوشتہ ایم

قلزم فشانی مژہ از پہلوے دلست ۔۔۔ این ابر را برات بدریا نوشتہ ایم

خاکی بروے نامہ بیفشاندہ ایم ما ۔۔۔ رخصت بدان حریف خود آرا نوشتہ ایم

در ہیچ نسخہ معنے لفظ امید نیست ۔۔۔ فرہنگنامہ ہاے تمنا نوشتہ ایم

آئینہ و گزشتہ تمنا و حسرت ست ۔۔۔ یک کاشکی بود کہ بصد جا نوشتہ ایم

دارد ز خفت بخون تماشا غلطی ز حسن ۔۔۔ روشن سواد این ورق نانوشتہ ایم

رنگ شکستہ عرض سپاس بلا کشست ۔۔۔ پنہان سپردہ غم و پیدا نوشتہ ایم

آغشتہ ایم ہر سر خاری بخون دل ۔۔۔ قانون باغبانی صحرا نوشتہ ایم

کویت ز نقش جبہہ ما یکقلم پرست ۔۔۔ لختی سپاس ہمدمی پا نوشتہ ایم

غالب الف ہمان علم وحدت خودست ۔۔۔ بر لا چہ بر فزود گر الا نوشتہ ایم

صحبت بخضر تا نفسے در رہم افگنم
از نالہ لرزہ در فلک اعظم افگنم

آتش فرو نشاندیم و انگہ بیا
کاین دلق نیم سوختہ در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نبود راست لاجرم
دل را بہ طرّہ ہائے خم اندر خم افگنم

برتر ہمے پروز ملک بہر کسر نفس
خود را بہ بند سلسلۂ آدم افگنم

پرسد نہ ذوق گرمروی ہا و خواہشم
دوزخ کجاست تا بہ رہ ہمدم افگنم

خواہم ز شرح لذت بیداد پردہ دار
خوننابۂ حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو ور پئے دور باش خلق
آوازۂ جفائے تو در عالم افگنم

از ذوق نامۂ تو رہد چون زکار دست
از بال ہدہدش بہ کبوتر دم افگنم

دو زند گر بہ فرض زمین را بآسمان
حاشا کزین فشار ورا بر خم افگنم

سلطانے قلمرو عنقا بہ من رسید
کو نقش ناپدید کہ بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست کہ پایم ہمے بدہر
مشکی کہ بر جراحت بند غم افگنم

بے پردگے محشر رسوائی خویشم
در پردہ یک خلق تماشائی خویشم

نقش بہ ضمیر آمدۂ نقش طرازم
حاشا کہ بود دعوے پیدائی خویشم

نے جلوۂ نازی نہ تف برق عتابے
او فارغ و من داغ شکیبائی خویشم

از کشمکش گریہ نہم ریخت وجودم
ہر قطرہ فرو خواندہ بہتائی خویشم

ذوق لب نوشین کہ آمیختہ با جان
کاین مایہ در انداز جگر خائی خویشم

آسودگی از خس کہ بہ تابی ز میان رفت
چون شمع در آتش ز توانائی خویشم

تارے شدہ از ضعف سراپایم و اکنون
از گریہ بہ بند گہر آمائی خویشم

با بوی تو جولان سبکی نے شوقم
در کوے تو مہمان گرانپائی خویشم

عرض ہنرم زرد کند روی حریفان
مہتاب بکف دست تماشائی خویشم

غالب ز جفائے نفس گرم چہ نالے
پندار کہ شمع شب تنہائی خویشم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم
در ره ز ره خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلائی که دم عرض تمنا
اجزای نفس میچکد از بیم تو در هم

در آئینه با خویش طرف گشته امروز
هان تیغ نگهدار و بیفند از سپر هم

دیدیم که مے مستے اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره زبون ست
پروانه این شمع بود پنبهٔ مرهم

تا حسن به بی پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

یونست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلال ست
ما و لب لعل که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر برگ سنگ مزارست شرر هم

آن خانه برانداز بدل پرده نشینست
ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که کشودست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم
یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر همتست
کار دشوارست ما بر خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعله آئین چراغان بسته ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند
خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم

میگساران قحط و ابر صبح عشرت مفت کیست
بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم

زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین
هیچ میدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم

راز ما از پردهٔ چاک گریبان بازجوی
نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده ایم

می دهد تمثیل نیک پیمانه هر چیز ادا | عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل‌افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام | چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام
ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن | آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام
میفشانم بال و در بند رهایی نیستم | طایر شوقم بدام انتظار افتاده ام
کار دو بار موج یا بحر است خود داری مجوی | در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام
سر بسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز | بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام
از شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست | راز غم را بخیه بر روی کار افتاده ام
هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته | هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده ام
تا ز مستی میخزی بر تربت اغیار گل | خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام
یک جهان معنی تنومند است از پهلوی من | چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام
جان بغم می بازم و بینالم از جور سپهر | وه که هم با نقشم و هم بد قمار افتاده ام
کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس | از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام
ناتوانی همچو غم گردست اجزای مرا | در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام
رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن | چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام
از روانیهای طبع تشنه خونست دهر | آیم آب ما تو گویی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم | رنگ بشوخی خون گرم تا بپریدن دهیم
عرصهٔ شوق تو امشب غبار رهیم ما | تن چه بریزند هم به تپیدن دهیم
جلوه غلط کرده اندر رخ بگشا تا ز مهر | ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم
سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست | ذره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو که به مستی زنیم بر سر دستار گل
تا می گلفام را فرّ رسیدن دهیم
بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم
شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم
دامن از آلودگی سخت گران گشته است
وه که در آرزو پا به کشیدن دهیم
خیز که راز درون در جگر نی دهیم
نالهٔ خود را ز خویش داد شنیدن دهیم
غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بو که بدگو ساده با خود همزبانش کرده ام
از وفا آزرده است خاطر نشانش کرده ام
بر امید آنکه اختر در گذر باشد نگه
هرزه میگویم که بر خود مهربانش کرده ام
گوشهٔ چشمش به بزم دلربایان با منست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام
جان بتاراج نگاهی دادن از عجز هم نبود
آنکه منع ربط دامن با میانش کرده ام
دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
قطره بود است و بحر بیکرانش کرده ام
در حقیقت نالهٔ از مغز جان روئیده است
گر برای عذر بیتابی زبانش کرده ام
بدگمان و نکته چین و عیبجویش دیده ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده ام
در تلاش منصب گلچینیم دارد هنوز
آنکه ساقی را بمستی باغبانش کرده ام
جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست
وای من کز خود شمار کشتگانش کرده ام
تا نیارد خورده بر بدمستی دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده ام
در طلب دارم تقاضائی که گوئی در خیال
بوسه تحویل لب شکرفشانش کرده ام
غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده ام

میربایم بوسه و عرض ندامت میکنم
اختراعی چند در آداب صحبت میکنم
ناتوانم برنتابم صدمهٔ پیک از فرط آز
تا در آید دشمن اظهار طاقت میکنم
بی از دشواری غمم اندکی دانسته است
میکشد بحرم دهید اندر مروت میکنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلیست — هرچه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم
غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلست — دل شگاف آهی باید فراغت میکنم
سنگ و خشت از مسجد ویرانه می‌آرم بشهر — خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم
کرده ام ایمان خود را دستمزد خویشتن — می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم
چشم بد دور اتفاقی در خیال آورده ام — هرچه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم
دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده ام — خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم
زنگ غم از آئینهٔ دل جز بمی نتوان زدود — دردم از دهرست و با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب هم آئین برتابم در سخن
بزم برهم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمائیم — چهره آغشته بخوناب جگر بنمائیم
پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز — آخری نیست شبم را که سحر بنمائیم
خویشتن را دگر از گریه نگهداشت بزور — جگر خسته خود آن به که دگر بنمائیم
حد من نیست که بنمایمش آری از دور — با من آ تا سر آن راهگذر بنمائیم
می کند تا ز گمان کرده که خط دیر دمد — خیز تا شیفتهٔ جذب نظر بنمائیم
آتش افروخته و خلق بحیرت نگران — رخ خفته ده که هنگامه هنر بنمائیم
چون بمحشر اثر سجده ز سیما جویند — داغ سودای تو ناچار ز سر بنمائیم
دلربایانه بزندان همه روزم گزرد — لب بخود با تو از روزن در بنمائیم
هر رقم سنج بپاداش تو زنم بانگ بحشر — کش رضا نامهٔ خونهای هدر بنمائیم

غالب این لعب بحل چهره رضاجوی تست
تو خریدار اگر باشی گهر بنمائیم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم — فرصتم باد که زین پس همه خود را باشم
گاه گاه از نظرم مست و غزلخوان بگذر — ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم
سخت جانان تو در پاس غم استاده خوند — شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

با دل چو تو ستم پیشه داور نشناس
چه کنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا عذر تلافی نه کند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش پرکار کشای ورق بیخبریست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خزد از آتش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که برخاک فشاند ساقی
دورم از کنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گم شدگان ره شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز می خواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا خوشست اگر داغ همنفسی نبود
زبانه‌های سمندر گداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست
ترانه که نگنجد بساز میخواهم

دوئی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظارهٔ ز در نیم باز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهرهای راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد
ز نقش پای توأش سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بی نیاز میخواهم

دلیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نه کنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

ز مُهر دین نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود کان ته نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان را فزون نیاز آرند
توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نه گفتم اگر جان و عمر معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آهنگ زله بندی مدح
ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم

علیّ عالی اعلی که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچه بر لب او رفته در شفاعت من
فسانهٔ بلب جوی انگبین دارم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد
بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بگو تر از تو کرا ظرف بیش قسمت بیش
بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم

ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم
ز جان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم
بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر ز شحنه بود گیرودار نندیشیم
وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افگنیم و گلابی بره گذر پاشیم
می آوریم و قدح درمیان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم
بکار و بار زنی کاردان بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم
گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسوی و باهم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم
بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

بوهم شب همه را در غلط بیند ازیم
ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبح گاهی را
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود | گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

ز من وصال تو باور نمی‌کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم | دایه از سلطان بغوغا خواستیم
دیگران شستند رخت خویش و ما | تری دامن ز دریا خواستیم
دانش و گنجینه پنداری یکیست | حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم
چون بخواهش کارها کردند راست | خویش را سرمست و رسوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست | مزد کار از کارفرما خواستیم
گر گنهگاریم واعظ گو مرنج | خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پرخون بود دل | دیدهٔ خونابه پالا خواستیم
رفت و باز آمد هما در دام ما | باز سر دادیم و عنقا خواستیم
هم بخواهش قطع خواهش خواستند | عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب همانا خواستیم

اگر بر خود نبالد ز غارت کردن هوشم | مر او را از چه دشوار است گنجیدن در آغوشم
نیم در بند آزادی ملامت شیوه‌ها دارد | شنیدم جامهٔ رندان ترا عیب است میپوشم
نیرزم هیچ چون لفظ مکرر شایعم ضایع | مگر کز لک کشد دست نوازش بر سر دوشم
خدایا زندگی تلخست گر خود نقل و می نبود | دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری | که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم
گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلطم | همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم
بخندم بر بهار و در ستائی شیوهٔ شمشادش | ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم
بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم | چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم
ادای می بساغر کردنت نازم زهی ساقی | بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سر بسر دردیست سرجوشم

وحشی در سفر از برگ سفر داشته ایم
توشه راه دلے بود که بر داشته ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانه دلم
تکیه برپاے که دامان گهر داشته ایم

زخم ناخورده ما ردزے اغیار مکن
کان بآرائش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از مے پرزور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتے ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند زریزش استاد
ماتم طالع اجزاے جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی زلیمانش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

دارسیدیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روے که بر داشته ایم

خود راهی به نقش طرازے علم کنیم
تا با تو خوش نشینیم و نظاره هم کنیم

خواهی فراغ خویش بیفزاے بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنیم

قاتل بهانه جوی و دعاے اثر بیا
کز گریه آبگیرے تیغ ستم کنیم

طفلست و تندخوی به بینیم چه می کند
رامم ولی بعربده دانسته رم کنیم

گردون و بال گردن من ساخت تهمتیست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنیم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چند انکه دفع لذت و جذب الم کنیم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم نازو کم کنیم

غلتد دمم بمشک ز فیض هواے زلف
قانون فن غالیه ساے رقم کنیم

خشکست اکشت شیوهٔ تحریر رفتگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنیم

غالب به اختیار سیاحت زمن مخواه
گو فتنه که سیر بلاد عجم کنیم

نشاط آرد بآزادی ز آرایش بریدن هم
گلم بر گوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج مے از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر بیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم

نه از مهر ست گر بر داستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

بیالینم رسیدستی زهے بیکس نوازی ها
فدایت یکدو دم عمر گرامی وا رسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رها می کن بقدر یک رمیدن هم

زتیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارم از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تسکین
که می بینم نقاب عارض یار ست دیدن هم

نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرساے ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جاے ندارم

خاموشم و در دل ز ملالم اثرے نیست
سر جوش گداز نفسم لاے ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رعشه بدست گهر آماے ندارم

لرزد ز فر دریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلاے ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پاے ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پائے که شود مرحله پیماے ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس ز چمن آراے ندارم

بے باده خجالت کشم از باد بهاری
صبحست و دم غالیه انداے ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بصانم
گوئی دل خود کامهٔ خود راے ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به کریمیست
گر وایهٔ من دیر رسد واے ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم — دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم — رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم — در عذر بخون غلطم و گفتار ندانم

بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور — از سادگیش بی سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز — خود را بغم دوست زیانکار ندانم

آویزش جعد از ته چادر بروم دل — آشفتگی طرهٔ دستار ندانم

بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار — شد پای که در راه وی انگار ندانم

زخم جگرم بخیه و مرهم نه پسندم — موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم — جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم — مهر بر دارم از و تا هم بر او باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می نهم — تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم

لاف بیکاریست صبر روستائی شیوه را — خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پرداز است بو کز فرط مهر — بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازهٔ — لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم

هر قدر کز حسرت آیم در دهن گردد همی — هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز — رستخیزی در دل از خون کرده بگداز افگنم

همزبانم با ظهوری مطلعی گو تا ز شوق — با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

نامه بر گم گشت و در آتش نامه را باز افگنم — چون کبوتر نیست طاوسی بپرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام — زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا — مفت من کائینهٔ خود را ز پرداز افگنم

ترک صحبت کرده ام و در بند تکمیل خودم — نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا زدود اہل نظر چشمے تواند آب داد — رخنہ در دیوار آتشخانہ ی راز افگنم

بگسلم بند و ہم اوراق دیوان را بباد — خیل طوطی اندرین گلشن بہ پرواز افگنم

غالب از آب و ہوای ہند بسمل گشت نطق — خیز تا خود را بہ اصفاہان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نوا گر کن — بند گر بدین ذوق ست پارہ گران تر کن

فیض عیش نوروزی جاودانہ خوش باشد — روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچہ دل ز ہم پاشد لب چہ طرف بربندد — یا مجال گفتن دہ یا نہ گفتہ باور کن

در رسائی سعیم عقدہا بپای زن — در روانی کارم فتنہ ہا شناور کن

ای کہ از تو می آید خس شرر فشان کردن — زخم را ز خونابش بخیہ را پر آذر کن

خوی سرکشم وادی عجز رشک نپسندم — سینہ من از گرمی تابہ سمندر کن

کن بپارسی گفتی ساز مدعا کردم — ہم بخویش در تازی گفتہ را مکرر کن

زین درونہ کاوی ہا گوہرم بکف نامد — خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن

از درون روانم را در سپاس خویش آور — وز برون زبانم را شکوہ سنج اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخور ظرف ست — ہم بہوش بینشی دہ ہم بہ می توانگر کن

بہر خویشتن غالب ہستی تراشیدست — قہرمان وحدت را در میانہ داور کن

ہا پری شیوہ غزالان و ز مردم رمشان — دل مردم بخم طرہ خم در خمشان

کافرانند جہان جوی کہ ہرگز نبود — طرہ حور دلاویزتر از پرچمشان

آشکار الکش و بدنام و نکونامی جوی — آہ ازین طائفہ وانکس کہ بود محرمشان

رشک بر تشنہ تنہا رو وادی دارم — نہ بر آسودہ دلان حرم و زمزمشان

بگذر از خستہ دلانے کہ ندانی ہشدار
خستگانند کہ داری ونداری غم شان

داغ خون گرمی این چارہ گرانم گوئی
آتشست آتش اگر سینہ وگر مرہم شان

اے کہ راندی سخن از نکتہ سرایان عجم
چہ بما منت بسیار نہے از کم شان

ہند را خوش نفسانند سخنور کہ بود
باد در خلوت شان مشکفشان از دم شان

مومن و نیر و صہبائی و علوی وانگاہ
حسرتی اشرف و آزردہ بود اعظم شان

غالب سوختہ جان گرچہ نیرزد بہ شمار
ہست در بزم سخن ہمنفس و ہمدم شان

جنون مستم بہ فصل نو بہارم میتوان کشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن
بہ فتوائے دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکہ در مستی بپایان بردہ ام عمری
بکوے میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بہجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاہم آشکارم میتوان کشتن

تغافلہای یارم زندہ دارد ورنہ در بزمش
بجرم گریۂ بے اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن کہ گر کشتن ہوس باشد
بذوق مژدۂ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بہ یاد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت عذر دارم لیکن اے نامہربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
لو ید و عدۂ کز انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان منت شیون کہ برتابد
جدا از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بہر من آسائش گمان داری
سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بے نیاز از کشتنم غالب
بدرد بے نیاز یہاے یارم میتوان کشتن

زہے باغ و بہار جان فشانان
غمت چشم و چراغ رازدانان

بصورت اوستاد دلفریبان
بمعنی قبلۂ نامہربانان

چمن کوے ترا از رہ نشینان
ختن بوے ترا از بادخوانان

بلایت چہرہ با شکینہ مویان
ادایت چیرہ بر نازک میانان

غمت را نجتیان زنا رنبدان
گلت را عند لیبان بیدخوانان

وصالت جان توانا سازیران
خیالت خاطر آشوب جوانان

دل دانش فریبت رابگرون
وبال رونق جادو بیانان

غم دوزخ نہیبت رابدامن
گداز زہرہ آتش زبانان

میانت پای لغزموشگافان
دہانت چشم بند نکتہ دانان

دل از داغت بساط گلفروشان
تن از زخمت ردای باغبانان

سگ کوی ترا درکاسہ لیسی
لب بر دعوی شیرین دہانان

سر راہ ترا در خاک روبے
نسیم پرچم گیتی ستانان

بہ پشتی بانی لطف تو امید
قوی ہمچون نہاد سخت جانان

ببالا دستی عفو تو عصیان
زبون ہمچون نشست ناتوانان

زناحق کشتگان راضی بجانست
کہ غالب ہم یکے باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت برگران خواہم شدن
مہربان شو ورنہ برخود مہربان خواہم شدن

خاروخس ہر گہ در آتش سوخت آتش میشود
مردم از ذوق لبت چندان کہ جان خواہم شدن

در تب انداز تاب رشک طاقت نظارہ ام
خوش بیا کامشب بہشت دشمنان خواہم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
گر بچشم جادہی خواب گران خواہم شدن

آیم از شرم وفا و از خودم پا در گلست
تا نہ پنداری کہ از کویت روان خواہم شدن

بیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواہم شدن

گرم باد از نغمہ بزم دعوت بال ہما
ساز آواز شکست استخوان خواہم شدن

با ہوس خوبست حسن ور از وفا بیگانہ ست
مہر کم کن ورنہ برخود بدگمان خواہم شدن

بسکہ فکر معنی نازک ہمے کاہد مرا
شاہد اندیشہ را موی میان خواہم شدن

لذت زخمم چو خون غالب در اعضامی دود
رنج اگر اینست راحت را ضمان خواہم شدن

دل زان مژهٔ تیز بیک بار کشیدن
دامن بدرشتی بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که ز دیرم
تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن فتوی بردار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دل آویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده بهم پارهٔ لعلی
در رشته دمم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار بزنهار کشیدن

جان دادم و واغم که پس از من نخواهی
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنهاری شاهم من ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوی غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد سخنست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفسست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرایش چاک قفسست این

مستم بکنارم خرد تن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از می
دست و دهنی آب کشیدیم نه بسست این

تقوی اثری چند بعمر دگرستش
تا زرم می بنغش چه بلا زود رسست این

با غیر نشاید و بما نیز نزیبد
لیک آن گل و خار آمد و نسرین و خسست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمسست این

شوریست نخوابانده جنازه بمنزل
امانه بدمسازی بانگ جرسست این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که مشکل نفسست این

بسکه لبریزست زاندوه تو سرتاپای من / ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من
نیست در دم ساز و برگ انتعاشم ناله ست / بی شکستن برنیاید باده از مینای من
فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام / میتوان راز درون خواند از سیمای من
رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم / جوهر آئینهٔ زانوست خار پای من
دانمش در انتظار غیر و نالم زار زار / وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من
بسکه هامون از تب و تابم سراسر آتش ست / بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من
زلف می آراید و از ناز یادم میکند / در خم آن طره خالی دیده باشد جای من
خاطر منت پذیر و خوی نازک دادهٔ / گر ببخشی شرمسارم ور نبخشی وای من
مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم دلی / خون چکیدن دارد اکنون از رگ خارای من
در هجوم ظلمت از بس خویش را گم میکند / قطره در دریاست گوئی سایهٔ شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق ست
بر عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن / حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس / اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن
برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت / در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن
راحت جاوید ترک اختلاط مردم ست / چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن
تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند / مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن
روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین / هیچ با از زیستن خواهی پشیمان زیستن
با رقیبان مغتنم اما بدعوی گاه شوق / هر نفست از نو زین مشقی گرانجان زیستن
بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند / بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن
دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست / فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون توارد عیب نیست | نگزرد در خاطر نازکخیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مُردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن | رونق پروین ز آفتاب شکستن
گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن | چیست برخ طرف آن نقاب شکستن
غازه بران روی تابناک فزودن | رونق بازار آفتاب شکستن
شانه بران طرهٔ سیاه کشیدن | قیمت کالای مشکناب شکستن
جوشش سرمستیم ز برق پسندد | نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
نیک بود گر بحکم حوصله باشد | جام بپای خم شراب شکستن
شغل ندارد فراقی ساقی و مطرب | جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می ست امشب از کجا که نخواهم | شیشهٔ خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق | موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن | تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شگفتن | وز خم موی تو فتحیاب شکستن

طره میارا برغم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را مهر دژم داشتن | حیف ز هیچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن | آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز برانداختن از روش ساختن | دیده و دل باختن پشت بخم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن | گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن | چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن | با همه دلخستگی تاب ستم داشتن

در خم دام بلا بال فشان زیستن
با سر زلف دوتا عربده هم داشتن

دل چو بجوش آیدی عذر بلا خواستن
جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن

بهر فریب از ریا دام تواضع مچین
دل نه بباید همی تیغ ز خصم داشتن

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

با نگه خویشتن چهره نیارست شد
عشوه دهد گر حیاست زانه رم داشتن

اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجلت کردار زشت گشته بعاصی بهشت
باج ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن

گریه ام از بیکسیست بو که درین پیچ و تاب
تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چو تویی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من بگذشته ناز کردن

نگهت بهوشگافی ز فریب رم نخوردن
نفسم بدام باقی ز سخن دراز کردن

تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن
من و برزخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه راز خونفشانی بدلست هم زبانی
که شمارد م بدامن ستم گداز کردن

به نورد پاس راز خجل ز غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن

ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد نه زبانی راز کردن

بفشار رشک بزمت بجنان گداخت گلشن
که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند د آیین
نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق حسنیم که چو دل فشانده گردد
بسرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین گونه کراروز بسر رفت مگر مان

آذر بپرستیم ورخ از شعله نتابیم
ای خوانده بسوی خود از ین آگهی رمان

درعشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگزار بره خفته و از بیشه مبرمان

از بیخبر دی کوی ترا خلد شمردیم
چونست که درکوی تو ره نیست دگرمان

مستیم بیا تن زن ولب بر لب مانه
حاشا که بود تفرقه الب زشکرمان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد به سحرمان

بی وجه می آشفته وخواریم بدا اما
در میکده ازمانستانند اگرمان

از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی
دربند غم انداخته گردون بهنرمان

چون تازگی حوصلهٔ خویش نداند
داند که بود ناله بامید اثرمان

غالب چه زیان ناله اگر گرم دمی کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگرمان

تجمل ز راستی خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

چو مزد سعی دهم مژدهٔ سکون خواهد
ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد
مگر به گدیه کفی پیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتیست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مرا و را درین سفر غالب
گواه بیکسی خویش میتوان کردن

حیف ست قتلگه ز گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب دوختیم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه هاے خاطر مشکل پسند کیست
کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از بیکرت بساط صفاے خیال یافت / وصل تو از فراق تو نتوان شناختن
نازم دماغ نازندانی زساد گیست / کشتن بہ ظلم و کشتہ احسان شناختن
یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان / آن جلوہ گل آتش سوزان شناختن
خاکی بروے نامہ فشاندیم عیب نیست / ناخواندہ صفحہ حال زعنوان شناختن
مائیم و ذوق سجدہ چہ مسجد چہ بتکدہ / در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن
مینا شکستہ و می گلفام ریختہ / محروم ہنوز در گل و ریحان شناختن
لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب / اینک سزاے جیب ز دامان شناختن
بگداخت بسکہ از اثر تاب روے تو / مہر از شفق بکوے تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصلہ باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلود جانان / بد آموزان و کیل بیزبانان
چگویم در سپاس بیکسیہا / زہے نامہربانان مہربانان
گر از خود خوشتری سنجیدہ باشند / نوازشہاست با این بدگمانان
فغان نامیگساران دجلہ نوشان / دریغا ساقیان اندازہ دانان
بہار آید بحیز نگاہ نازش / ز بوے گل نفس بردہ فشانان
دم مردن برتنگم تنگ گیرد / فراخیہاے عیش سخت جانان
گلی بر گوشہ دستار دارے / خوشا بخت بلند باغبانان
غمت خونخوار و دلہا بے بضاعت / دریغا آبروے میزبانان
گزشت از دل ولی نگزشت از دل / خدنگ غمزہ زورین کمانان
نواے شوق خواہ از بینوایان / نشان بنشست جوی از بے نشانان
بر غمم تا فزود آرد بہ من سر / بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین ہنگامہ غالب
چہ آویزی بدین مستی گرانان

نازد یوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوے ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم بهر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

هے چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان دوست است
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هواے نغمه بال و پر زنان
همنواے پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ایدل درین محفل که هرجا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از تب تاب فنا یکباره چون مستی سپند
هر یکے گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بے پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت
داوری خون در بها دامن خواهد شدن

پرده ها از روے کار همدگر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرقش خاک حرمان ابد خواهند ریخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد بنیاد وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانے چشم ترش بین
اداے دلستانی رفته از یاد

شه خوبان و کنج گورش بین
هواے جانفشانی در سرش بین

بدرخت آوردہ رو سیلست گوئی
روا رود در گدایان درش بین

صفاے تن فزون ترکردہ رسوا
دل ز اندیشہ لرزان در برش بین

بجا ماندہ عتاب و غمزہ و ناز
متاع ناروائے کشورش بین

رقیب از کوچہ گردی آبرو یافت
بکوے دوست دشمن رہبرش بین

ز من آئین غمخواری پسندید
بشبہا جاے من بر بسترش بین

گزشت آن کز غم ما بیخبر بود
بخویش از خویش بے پرواترش بین

مہ نو کردہ کاہش پیکرش را
بچشم کم ہمان مہ پیکرش بین

چکد در سجدہ خون از چشم مستش
گداز شبہاے نفس کافرش بین

گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست
ز جان تن زن لب جان پرورش بین

خداوندش بجز ما مگیر داد
بہ بیتابی نگہ بر خنجرش بین

برسم چارہ جوئی بیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق کہ حقست سمیعست فلانے بشنو
بشنو گر تو خداوند جہانے بشنو

لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نہ اینم بشناس و تو نہ آنے بشنو

سوے خود خوان و بخلوت گہ خاصم جا دہ
انچہ دانی بہ شمار انچہ ندانے بشنو

پردہ چند بہ آہنگ نکیسا بسراے
غزل چند بہ ہنجار فغانے بشنو

نحتی آئینہ برابر نہ و صورت بنگر
پارہ گوش بہ من دار دعانے بشنو

ہر چہ سنجم بتو ز اندیشہ پیرے بپذیر
ہر چہ گویم بتو از عیش جوانے بشنو

داستان من و بیداری شبہای فراق
تا نہ خسپی تو بیاسم نشانے بشنو

چارہ جو نیستم و نیز فضولے نکنم
من و اندوہ تو چند انکہ توانے بشنو

زینکه بیدی به تجهیم طلب رحم خطاست
سخنی چند زغمهای نهانی بشنو

نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم درو این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو
فتنه خو نیست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا ازین بی ادبی قهر تو افزون گردد
گله ساز نیست که آهنگ دعا خیزد ازو

نم اشکی چو بجا کم بفشانی از مهر
خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت
باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو

بینوایان تو دردسر دعوے ندهند
بشکند ساز و نائی که صدا خیزد ازو

دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند
نگر آهی که زجور رفقا خیزد ازو

نجهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

بمشام که رسد نکهت زلف کسے
که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت
چون جوابے که باندازِ حیا خیزد ازو

محو افسون گر نازیم که او را با ما
دور باشیست که آهنگ بیا خیزد ازو

دیگر امروز بما بر سر جنگ آمده ست
بادائی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب زازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده کو
آن پیر زال سست پی قد خمیده کو

یادت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست
آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو

رعنا دلت بدخلقی همسایه بند نیست
آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده کو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتے
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو

کس داوری نبرده زجورت بدادگاه
آن بے گنه که شاه زبانش بریده کو

گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم
آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده کو

گوئی خمش شوی چو زکویم بدر روی
آن دل که جز بناله نه هیچ آرمیده کو

گویی دمی ز گریهٔ خونین بما برآر
آن مایه خون که سر دهم از دل بدیده گو

بشنو که غالب از تو رمید و به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود ناشنیده گو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو
مردم گمان کنند که تنگم به بند تو

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط
بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو

ترخویش ناسپاسی و ترسایه در هراس
گویی رسیده ام بدل دردمند تو

رنج قضاست همت آسان گزار ما
قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

از ما چه دیده که بما از گداز دل
همچون شکر در آب بود نوشخند تو

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری
چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

ای کعبه چون من از دل‌پا راوفتاده ایست
این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک
آخر شراب نیست عنان سمند تو

آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است
یارب که دور باد ز جانش گزند تو

هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم غرور جمال کو
پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال کو

تا کی فریب حلم خدا را خدا نه
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو

برگشته ام ز مهر و نمی گیرم به قهر
دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو

یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو

خواهی که بر فروزی و سوزی و زنگ چیست
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو

گر گفته ایم کشتن و بستن بما مخند
یار اندارے بسزا در خیال کو

داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چه سود
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو

من بوسه جوی و تو به سخن دارئیم نگاه
لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

دل فتنہ جوے و فرصت تکمیل عشق نیست ... ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز ... صاف شراب غورہ و جام سفال کو

در بادۂ طہور غم محتسب کجا ... در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظہورے نیم و لے
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو ... کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از ہرزہ روان گشتن قلزم نتوان گشتن ... جوئی بخیابان رو سیلے بہ بیابان شو

ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ ... در کعبہ اقامت کن در بتکدہ مہمان شو

آوازۂ معنی را بر ساز دبستان زن ... ہنگامۂ صورت را بازیچۂ طفلان شو

افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش ... غمنامۂ ماتم را آرائش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ ... ور گوئی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد ... اے داغ بدل در رو و ز جبہہ نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خائے ... اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فراوان شو

سرمایہ کرامت کن و آنگاہ بغارت بر ... بر خرمن ما برقی بر مزرعہ باران شو

جان داد بغم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحہ غزلخوان شو

ردیف ہاے ہوز

میرو و خندہ بسامان بہاران زدہ ... خون گل ریختہ و مے بگلستان زدہ

شور سودائے تو نازم کہ بہ گل می بخشد ... چاکے از پردۂ دل سر بگریبان زدہ

آہ از بزم وصال تو کہ ہر سو دارد ... نشتر از ریزۂ مینا برگ جان زدہ

شور اشکے بہ فشار بن مژگان دارم ... طعنہ بر بے سر و سامانی طوفان زدہ

ن تیره شب ز پرده برون تافته است — می روشن بطرب گاه حریفان زده
باد که مرهم نه ز زخم جگر ست — خنده بر بے اثری ہاے نمکدان زده
بسر میدود از ضربت آهم هر سو — چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زده
نوا بلبل پروانه تر ادی دارم — شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده
ن ناله که تا شب اثری باز نداد — بهم آهنگی مرغان سحر خوان زده
از حسرتیان اثر جلوهٔ تست — گل شبنم زده باشد لب خندان زده
در چشم هوس ریزچه جوئی از دهر — بار گاهے بفراز سر کیوان زده

بنگر موج غبارے و ز غالب بگذر
اینک آن دم ز هواداری خوبان زده

تی دارم از اهل دل رم گرفته — بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفاک گفتن چو گل بر شگفته — درین شیوه خود را مسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان کشوده — سر فتنه در زلف پرخم گرفته
رخساره عرض گلستان ربوده — به هنگامه عرض جهنم گرفته
فسون خوانده و کار عیسی نموده — پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و اداتن به معجز نداده — بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته
ش رخنه در زهد یوسف فگنده — غمش گندم از دست آدم گرفته
گهے طعنه بر لحن مطرب سروده — گهے خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد کشته بر هم نهاده — ببازیچه صد گونه ماتم گرفته
ز رویش ز گرمی نگه تاب خورده — بکوئیش برفتن صبا دم گرفته
یا روز من هیچگه یاد هرگز — مگر خوے خاقان اعظم گرفته

ظفر گز دم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

ے بچشم دشمن و گاهے در آئینه — بر کار عیب جوئے خویشم هر آئینه

حیرت نصیب دیده زبیتابی دلست — سیماب را حقیقت همانا بر آئینه

تا خود دل که جلوه گه روی یار شد — غنچه بخویش می کشد از جوهر آئینه

باشد که خاکساری ما برد هد فروغ — گوئی سپرده ایم به روشنگر آئینه

محو خودی و داد رقیبان نمیدهی — ای بر رخت زچشم تو حیران تر آئینه

دورت ربوده نازه بخود هم نمی رسی — تا چند در هوای تو ریزد بر آئینه

دردا که دیده را نم اشکی نمانده است — کاندر وداع دل زند آبی بر آئینه

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکنی — حسنت طلسم و فتنه و افسونگر آئینه

هر یک گدای بوسه و نظاره کسیست — از جم پیاله بین وز اسکندر آئینه

آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود در خور آئینه

شاها ببزم جشن چو شاهان شراب خواه — زر بیحساب بخش و قدح بیحساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت — گر باز پرس رود هد از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان — برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز — صهبا بروز ابر و شب ماهتاب خواه

در خور نباشدار می گلگون بهیچ رو — شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب گیر — چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش — مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد — از حلقهای زلف بتان مشکناب خواه

خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست — از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه

از راز ها حکایت ذوق نگاه گوی — از کار ها کشایش بند نقاب خواه

هر چند خواستن نه سزاوار شان تست — قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوی — در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر — در بذل وجود همت خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه | از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمن خود را بساط ساز | از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه
در حق خود دعاے مرا مستجاب دان | در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل در آر
در شه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلے ز غصه گرانبار بوده | بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده
دل زان بلا گزو نفسی برق خرمنی | بخت آنچنان کزو اثر مرگ دوده
از بهر خویش منتظم و دارم ز بخت چشم | خود را در آب و آئینه رخ نانموده
گمنام و زهد کیشم و خواهم بمن رسد | در رخت خواب شاه به مستی غنوده
خواهم ز خواب بر رخ لیلے کشایش | چشمے نگه بپردهٔ محمل نسوده
خواهم شود به شکوه و بیغاره رام من | در گونه گون ادا بزبانها ستوده
بادین و دانشی چو منی تا چها کند | سجاده و عمامه ز صنعان ربوده
بادوستان مباحثه دارم ز سادگی | در باب آشنائے نا آزموده
خجلت نگر که در حسناتم نیافتند | جز روزهٔ درست بصهبا کشوده

در بزم غالب آئی و شعر و سخن گراے
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده | بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده
گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش | جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست | انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده
صد کشاد آنرا که هم امروز رخ بنموده | مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند | آفرینش را بر ایشان خوان یغما کرده
خستگانرا دل بپرسشهاے پنهان برده | بادرستان گر نوازشهاے پیدا کرده
چشمهٔ نوشست از زهر عتابت کام جان | تلخے در مذاق ما گوارا کرده

ذرهٔ را روشناس صد بیابان گفتهٔ
قطرهٔ را آشنای هفت دریا کردهٔ

دجله میجوشد همانا دیده ها جویای تست
شعله میبالد مگر در سینه ها جا کردهٔ

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهر است
خویش را در پردهٔ خلق تماشا کردهٔ

چارهٔ در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود
بیش از ان کاین درد رسد آنرا مهیا کردهٔ

دیده میگرید زبان مینالد و دل میتپد
عقده ها از کار غالب سربسر وا کردهٔ

در ز مهر بر سینهٔ آسودگان نهٔ
اے دل بدین که غمزدهٔ شادمان نهٔ

اے دیده اشک ریختن آئین تازه نیست
خود را ز ما مگیر اگر خون فشان نهٔ

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نهٔ

داغم ز ناکسے که به تمهید آشتی
رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نهٔ

گوئی یکیست پیش تو بود و نبود من
با من نشستهٔ و ز من سرگران نهٔ

آخر نبوده ایم در اول خداپرست
با ما ز سادگیست اگر بدگمان نهٔ

با خویش در شمار جفا همدمی
با غیر در حساب وفا همزبان نهٔ

دانستهٔ که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدے شه گیتی ستان نهٔ

نازم تلوّن تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودے و با ما چنان نهٔ

با دیده چیست کار تو لخت جگر نهٔ
در دل چراست جاے تو سوز نهان نهٔ

غالب ز بود تست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نهٔ

مرز فنا فراغ را افسرده برگ و ساز ده
سایه به مهر دا گر از قطره به بحر باز ده

طرهٔ حبیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ تمیز ده

داغ بسینه زیور است دل بجفا حواله کن
می ز شرر گران‌تر است سنگ به شیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم کن آخر اے حیا اینهمه گیرودار چیست
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

اے گل تر برنگ بو اینہمہ نازش زچہ رو
منت ابر یک طرف مزد چمن طراز دہ

یا بہ بساط دلبری عام مکن ادائے لطف
یا ز نگاہ خشمگین مژدۂ امتیاز دہ

اے تو کہ غنچہ ترا بحث شگفتن از بر است
سرو کرشمہ بار را درس خرام ناز دہ

گر بہ غمی کہ خوردہ ام رخصت اشک و آہ نیست
ہم بدلی کہ بردۂ طاقت ضبط راز دہ

ایکہ بحکم ناکسی تیرہ ز عیش غالبے
خیز و ز راہ داوری بال ہما بہ گاز دہ

گیستم دست بمشاطگی جان زدۂ
گوہر آمای نفس از دل دندان زدۂ

پاس رسوائے معشوق ہمین ست اگر
وائے ناکامے دست بگریبان زدۂ

شوق را عربدہ با حسن خود آرا بقیست
من و صد پارہ دلی بر صف مژگان زدۂ

دل صد چاک نگہدار بجالیش نہ رست
شانۂ در خم آن زلف پریشان زدۂ

بو کہ در خواب خود آئی و سحر برخیزی
ساغر از بادۂ نظارۂ پنہان زدۂ

بہر سرگرمی ما خانہ خرابان باید
حسنی از تاب خود آتش بہ شبستان زدۂ

فارغ از کشمکش عشوہ جنونی دارم
پشت پاے بسر کوہ و بیابان زدۂ

حسن در جلوہ گری ہا نکشد منت غیر
ہر گل از خویشتن آتش بداماں زدۂ

تا چہا مژدۂ خونگرمے قاتل دارد
ناوک در رہ دل قطرہ ز پیکان زدۂ

خواستم شکوۂ بیداد توانشا کردن
قلم از جوش رقم شد خس طوفان زدۂ

وائے بر من کہ رقیب از تو بہ من بنماید
نامہ وا شدۂ مہر بعنوان زدۂ

ہدیہ آوردۂ از بزم حریفان ما را
رخ خوی کردہ ز شرم و لب دندان زدۂ

برو در انجمن شعلہ رخانم غالب
ذوق پروانہ بر روے چراغان زدۂ

بر دست و پاے بند گرانے نہادۂ
نازم بہ بندگی کہ نشانے نہادۂ

ایمن نیم ز مرگ اگر رستہ ام ز بند
دلدوز ناوکے بہ کمانے نہادۂ

گوہر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بر ما خراج طبع روانے نہادۂ

تا در اُمید عمر به پندار بگذرد
از لطف در حیات نشانے نهادهٔ

تا خستهٔ بلا نبود بے گریزگاه
در مرگ احتمال امانے نهادهٔ

رازست گر دلے بجفائے شکستهٔ
دادست گریه بسنانے نهادهٔ

دوزخ بداغ سینه گدازے نهفتهٔ
قلزم بچشم اشک فشانے نهادهٔ

بر هر دلے فسون نشاطے دمیدهٔ
بر هر تنے سپاس روانے نهادهٔ

هر دیده را درے بخیالے کشودهٔ
هر فرقه را دلے بگمانے نهاده

غالب ز غصه مرد و همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانے نهاده

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمناهاست پنداری

حباب اندر فرق عشاقست موج از تیغ خوبانش
شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشته دارم که در صحراست پنداری

ازو باور ندارد دعوی ذوق شهادت را
نگاهش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت آه شرربارم
شب آتش نوایان آفتاب آلودست پنداری

فدالیش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد
عتاب من به بخت خویشتن بیجاست پنداری

گریستم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
خزان ما بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت هجوم خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدهٔ قتلے بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نه نوا ما سرودے چه غمستی
منکه نیم گر نبودے چه غمستے

رنگ زده دل نبردز آئینه کلفت
گر همه صورت زدودے چه غمستے

گر غم دل بودمے کہ تا دم مردن
ہم بخود از خود فزودمے چہ غم

بخت خود ار بودمے کہ تا بقیامت
بیخبر از خود غنودمے چہ غم

نے بہ سخن مزد نے ستائش اگر من
کشتہ کہ بیور درودمے چہ غم

نیست مشامی شمیم جوے اگر من
غالیہ چندین نسودمے چہ غم

چون در دعوے توان بہ لغو کشودن
من بہنر گر کشودمے چہ غم

چون دل یاران توان بہزل ربودن
من بہ سخن گر ربودمے چہ غم

گر بہ مثل لال گشتمے کہ سخن را
گفتمے و خود شنودمے چہ غم

گر بہ سخن مست گشتمے کہ بہ مستی
گفتہ خود راستودمے چہ غم

حیف ز عیسے کہ دور رفت و گرنہ
معجزۂ دم نمودمے چہ غم

آہ ز داؤد کان نماند و گرنہ
نالہ بہ لحن آزمودمے چہ غم

قافیہ غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرہنگ بودمے چہ غمستے

در بستن تمثال تو حیرت رقمستے
بینش کہ بہ پرکار کشاے علم

غم را بہ تنومندی سہراب گرفتم
خود موج مے از دشنۂ رستم چہ کم

بیداد بود یکسرہ ہشتن بکمر بر
زلفے کہ ز انبوہی دل خم بہ خم

خرسندی دل پردہ کشای اثری ہست
شادم کہ مرا اینہمہ شادی بغم

گفتن زمیان رفتہ و دانم کہ ندانی
با من کہ بہر گم ز تو پرسش ستم

این ابر کہ شوید رخ گلہاے بہاری
از دامن ما پرورش آموز نم

در بادیہ از ریزش خونابۂ مژگان
رودا دمرا ہر رگ خارے قلم

ز انسانکہ نظر خیرہ کند برق جہانسوز
با حرف تمناے تو گفتن دژم

در عہد تو ہنگامہ تماشاے گل از رم
نظارہ و گل غرقۂ خوناب ہم

زین نقش نو آئین کہ برانگیختہ غالب
کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمستے

ای به صدمهٔ آهی بردلت زما باری
اینقدر گران نبود نالهٔ زبیماری

وه که با چنین طاقت راه بردم تیغیست
پای برهنی تا بد رنج کاوش خاری

در جنون بمن مانا ست گر زعجز خون گردد
نالهٔ که برخیزد از دل گرفتاری

غم چه در ربود از ما اینک آنچه بود از ما
سینه و اندوهی خاطری و آزاری

ای فنا دری بگشا بو که در تو بگریزد
هم زخلق نومیدی هم زخویش بیزاری

بهره از وجودم نیست زین کشش که شد نیست
پا و داغ رفتاری دست و حسرت کاری

ناز مومن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحهٔ و سواکی قشقهٔ و زناری

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن
دادهٔ زنامردی سر به بند دستاری

شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
غنچه راست آهنگی سرو را نسبت رفتاری

کاش کان بت کاشی درپذیردم غالب
بندهٔ تو ام گویم گویدم ز ناز آری

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
نکوروی و نکوکار و نکونام است آه از وی

نگارم ساده و من زند رنگ آمیز رسوائیم
چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

بموج ناله میرو بهم غبار از دامن زینش
کمین ها دیده ام غافل نیم در صیدگاه از وی

جنون رشک را نازم که چون قاصد روان گردد
دوم بیخویش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی

چه سنجم داوری با سامری سرمایه محجوبی
که باشد چون دل او در زبان دادخواه از وی

زهم دوریم با اینمایه نسبت نامرادی بین
شب تاریک زما باشد و روی چو ماه از وی

شکستن را خدایا هم بدین اندازه قسمت کن
دلی از ما و عهد و طرهٔ و طرف کلاه از وی

بتان را جلوهٔ نازش بوجد آرد شگرفی بین
برهمن باشد اما دیر گردد خانقاه از وی

شدم غرق نشاط نظارهٔ و باغیر در تابم
که دائم می تراود دعوی ذوق نگاه از وی

نگاهش شرمگین باشد چو مژگان سرکشست آری
فرو ماند سیه دازی که برگردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزاف دائمی از ما شراب گاه گاه از وی

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی — مرا بس است ز خوبان روزگار یکی
سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست — که سایر است در اعداد بیشمار یکی
کسیکه مدعی سستی اساس وفاست — نشان دهد ز بناهای استوار یکی
چگویم از دل و جانی که در بساط منست — ستم رسیده یکی نا امیدوار یکی
دو برق فتنه نهفتند در کف خاکے — بلای جبر یکی رنج اختیار یکی
دلا منال که گویند در صف عشاق — ستوه آمده از جور خوے یار یکی
ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب — نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی
فروز آئنه خانه که خوش تماشائیست — یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی
زہے نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش — یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی
تماش هستی من یکسر آتش است آتش — مرا چو شعله بود دلنشت و رفے کار یکی
چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن — بجز ز رشته نوائی ز دل بر آر یکی

دم از ریاست دهلی میزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پر افشانی از چهره عیانستی — خون ناشده رنگ اکنون ز دیده روانستی
غم راست بدلسوزی سعی ادب آموزی — اندا ختگانش را اندازه نشانستی
صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم — یک مرحله تن وآنگه صد قافله جانستی
ذوق دل خودکامش دریاب ز فرجامش — هر حلقهٔ گلدامش چشمے نگرانستی
رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد — طوفان زده زورق را هر موج عیانستی
چشمے که بما دارد هم رو بقفا دارد — خود نیز رخ خود را از حیرتیانستی
جان باغ و بهار ما و ز ریبش تو خاکستے — تن مشت غبار ما در کوی تو جانستی
راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد — هر سبزه درین مشهد با نا بزبانستی
ساقی بزر افشانی دامن ز کریانے — پیمانه گران تر هست گر باده گرانستی
بعض از مے بنود مخصوص گرده هی را — حرفیست که مے خوردن آئین مغانستی

ہم جلوه دیدارش در دیده نگاہستے
ہم لذت آزارش در سینه روانستے

غالب سر خم بگشا پیمانۂ درزن
آخر نه شب ماہست گرم رمضانستے

تا بم زدل برد کافر ادائے
بالا بلندی کوته قبائے

از خوے ناخوش دوزخ نہیبے
وز روے دلکش مینو لقائے

در دیرگیری غافل نوازے
در زود سیرے عاشق ستائے

زردشت کیشی آتش پرستے
برسم گزاری زمزم سرائے

چون مرگ ناگہ بسیار تلخے
چون جان شیرین اندک وفائے

در کام بخشی ممسک امیری
در دلستانی مبرم گدائے

گستاخ سازی پوزش پسندے
طاقت گدازی صبر آزمائے

در کینه ورزی تفسیده دشتے
در مہربانی بستان سرائے

از زلف پرخم مشکین نقابے
از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوے لیلے نکوہے
برزعم غالب مجنون ستائے

بدل ز عربده جائی که داشتی داری
شمار عہد وفائے که داشتی داری

بہ لب چه خیزد از انگیز وعدہ ہاے وفا
بدل نشست جفائی که داشتی داری

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئے
دروغ راست نمائی که داشتی داری

بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز
نگاه مہر فزائی که داشتی داری

عتاب و مہر تو از ہم شناختن نتوان
خرد فریب ادائی که داشتی داری

خراب بادۂ دوشینه سرت گردم
اداے لغزش پائی که داشتی داری

بہ کردگار نگر دیدی و ہمان بفسوس
حدیث روز جزائی که داشتی داری

کرشمه بار نہالے که بوده ہستے
بسر ز فتنه ہوائی که داشتی داری

ہنوز نارسے غمزه گم نداند کرد
اداے پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرع سخن در بیان بگردانی / ز سعی کعبه رخ کاروان بگردانی
به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی / زمین بگستری و آسمان بگردانی
بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی / بهار را بدر بوستان بگردانی
بخاطری که درآئی بجلوه آرائی / بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی
بگلشنی که خرامی بباده آشامی / قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی
بکوی غیر روی چون مرا بره نگری / بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی
وفا ستائی و ستوئی چون مرا بیاد آری / بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی
به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی / بذوق روی خودم در جهان بگردانی
به بندۂ خاطر اسلامیان بیازاری / بجلوه قبلۂ زردشتیان بگردانی

اجازتے که کنم ناله تا کجا غالب
ز لب بسینۂ تنگم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی / انگارۂ مثال سراپای کیستی
بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما / ای بوی گل پیام تمنای کیستی
خون گشتم از تو باغ و بهار که بودۂ / کشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی
یادش بخیر تا چه قدر سبز بودۂ / ای طرف جویبار چمن جای کیستی
از خاک غرقۂ کف خونی دمیدۂ / ای داغ لاله نقش سویدای کیستی
نشنیده لذت تو فرو میرود بدل / ای حرف محو لعل شکرخای کیستی
با نو بهار این همه سامان ناز نیست / فهرست کارخانۂ یغمای کیستی
در شوخی تو چاشنی پرفشانی نیست / بی پرده صید دام تپشهای کیستی
از هیچ نقش غیر نکوئی ندیدۂ / ای دیده محو چهرۂ زیبای کیستی
با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود / ای شب بمرگ من که تو فردای کیستی

غالب نوائے کلک تو دل می برد ز دست
تا پردہ سنج شیوۂ انشائے کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخوارئے
آز منداِ انتقامم کردہ ذوق خوارئے

از کنار دجلہ آتشخانہ چندان دور نیست
کشتی ما بر شکستن زود رستان یارئے

شاد باش اے غم زبیم مرگم ایمن ساختی
گشت صرف زندگانی بود گر دشوارئے

رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
در دم ساطور پنہانست زخم کارئے

برق از قہرت کباب ہیچا با سوزئے
مرگ از لطفت ہلاک دردمند آزارئے

با خرد گفتم چہ باشد مرگ بعد از زندگی
گفت ہی خواب گرانی از پس بیدارئے

اے دل از مطلب گزشتم دستگاہت را چہ شد
شیونی شوری فغانی اضطرابی زارئے

دارد انداز تسلسل در ضمیرم شوق دوست
ہمچو رقص نالہ در کام دلت ہنجارئے

دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین
کش بہ لعل و در توانگر کردہ در افشارئے

زلہ بردار ظہوری باش غالب بخت چیست
در سخن درویشی باید نہ دکان دارئے

رفت آنکہ کسب بوی تو از باد کردمے
گل دیدمے و روے ترا یاد کردمے

رفت آنکہ گر براہ تو جان دادمی ز ذوق
از موج گرد رہ نفس ایجاد کردمے

رفت آنکہ گر نبت نہ بنفرین نواختے
رنجیدمے و عربدہ بنیاد کردمے

رفت آنکہ قیس را بسترگے ستودمے
در جا بکے ستائش فرہاد کردمے

رفت آنکہ جانب رخ و قدت گرفتمے
در جلوہ بحث با گل و شمشاد کردمے

رفت آنکہ در اداے سپاس پیام تو
ہر گونہ مرغ صد قفس آزاد کردمے

اکنون خود از وفاے تو آزار می کشم
رفت آنکہ از جفاے تو فریاد کردمے

بندم منہ ز طرہ کہ تابم نماندہ است
رفت آنکہ خویش را ابیلا شاد کردمے

آخر بداد گاہ دگر اوفتاد کار
رفت آنکہ از تو شکوۂ بیداد کردمے

غالب ہواے کعبہ بسر جا گرفتہ است
رفت آنکہ عزم خلخ و نوشاد کردمے

مژدهٔ خرمی و بے خللی رامانے
ابدی جنت و فیض ازلی رامانے

بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات
سایهٔ طوبیٰ و جوے عسلی رامانے

جلوه فرمائی و جاوید نمائی به کسے
سیمیائے و بهشت عملی رامانے

بستم معنیٔ پیچیدهٔ نازک باشی
اے که در لطف رقمهاے جلی رامانے

به توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیهاے قبول ازلی رامانے

جز بچشم و دل والاگهران جا نه کنے
جلوهٔ نقش کف پاے علی رامانے

بدل هر که بچشم تو در آید ناگاه
داری آن پایه تصرف که ولی رامانے

اے که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
زهرهٔ حوتی و شمس حملی رامانے

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی رامانے

اے که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
تا چو من دل به مغان شیوه نگاری ندهی

چشمهٔ نوش هما نا تراود ز دلے
کش نگیری و در اندیشه فشاری ندهی

ماه و خورشید درین دائره بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پاے را خضر قدم سنجے کوئی نشوے
دوش را قدر گرانسنگے باری ندهی

سر براه دم شمشیر جوانے ننهے
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خستهٔ انداز فغانے نه کنے
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بمهر حق الفت گزاری ندهی

آخر کار نه پیداست که در تن فرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوئی نرسد
داے گر جان بسر راهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسوداے بهاری ندهی

بخم طرهٔ حوران بهشت آویزند
نازپرورده دلی را که بیاری ندهی

گر تنزل بنود ابر بهارے غالب
که در افشانی و زر افشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیزهی
سینه از ذوق آزارش لبریزهی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است
کز پی قتلم به دستش داد تیغ تیزهی

میچکد خونم ز رگ ابرست آن فتراک های
می تپد خاکم ز رم بادست آن شبدیزهی

بر سر کوی تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشته رشکم نیارم دید خود را نیزهی

ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیزهی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان دادن پرویزهی

غمزه را زان گوشه ابرو گشاد دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مهمیزهی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت است
خاک را کاشانه ما کرده بالین خیزهی

گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامه چنگیزهی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم که زیانکار کسی سود نیابی

از قافله گر هم روان تو نباشد
رفتی که به سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم
در سینه ما زخم نمک سود نیابی

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
در حلقه ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواهش فردوس نجویی
در مجمع ما طالع مسعود نیابی

در باده که اندیشه ما درد نه بینی
در آتش هنگامه ما دود نیابی

چون آخر حسنست بنا ساز که دیگر
باهم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گری بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که با امید گشودیم
سرمایه ما جز هوس سود نیابی

سرچشمه خونست ز دل تا بزبان ها
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ها

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان هاے

ذوقیست درین مویه که بنعش منتش
هادلشدهٔ هیچ نگوے همه دان هاے

در خلوت تابوت نرفتست ز یادم
بر تختهٔ دردوختهٔ چشم نگران هاے

اے فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان هاے

باداورنا گفته شنو رفت حوالت
دردی که بگفتن نه پذیرفت گران هاے

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه کشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان هاے

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگرے شوق بآهنگ فغان هاے

سیماب تنی کز رم برقست نهادش
گرویدهٔ سرمایهٔ آرامش جان هاے

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشی نست درین پرده بصد پرده نهان هاے

زاهد که و مسجد چه و محراب کجاے
عیدست و دم صبح مے ناب کجاے

دریا ز حباب آبله هاے طلب تست
نور نظر اے گوهر نایاب کجاے

بوے گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاے

حشرست و خداداور و هنگامه بپایان
اے شکوهٔ بے مهری احباب کجاے

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
اے لخت دل غرقه بخوناب کجاے

با گرمی هنگامهٔ خواهش نه شکیبم
آتش به شبستان زدم اے آب کجاے

چون نیست نمکسائے اشکم بفغانم
کاے روشنی دیدهٔ بیخواب کجاے

غواصی اجزاے نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگرتاب کجاے

شوریست نواریزے تار نفسم را
بیداد اے جنبش مضراب کجاے

بنمائے به گوساله پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب قرتاب کجاے

دل که از من مرترا فرجام ننگ آرد همی
بر سر راه تو با خویشم بجنگ آرد همی

پنجهٔ نازک ادائش را نگاری دیگرست
خون کند دل را نخست آنگه بچنگ آرد همی

بوسه گر خواهی بدین تشنگی به پیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید ببستی رنگ رنگ آردهی

آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر
نقوے از میخانه و داد از فرنگ آردهی

بازوی تیغ آزمای داشتی انصاف نیست
گر نو بخشم مژدهٔ زخم خدنگ آردهی

گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست
از چه رو بر کامجویان کار تنگ آردهی

تا دران گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجه و بیهوده در قتلم درنگ آردهی

خواهدم در بند خویش اما بفرجام بلا
حلقهٔ دام من از کام نهنگ آردهی

همچنان در بند سامان مرادش سنجمے
گر بجای شیشه بخت از دست سنگ آردهی

چشم خلقی سرمه جوے وروے غالب در میان
در رهش اندیشه با با دم بجنگ آردهی

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجهٔ ورع از مے و نغمه یافتیم
زهره ما برین افق داده فروغ مشتری

تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه در میان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

اے تو که هیچ ذره را جز بره تو روے نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را به رهبری

هر که دلست در برش داغ تو رویدش ز دل
تا چو بدیگرے دهد باز برے بداوری

بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گداشت
با تو خوشم که جز تو نیست نیے هر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد
بیهده در هوائے تو می برد از سبکسری

حیف که من بجوی نیم وز تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشمرے ناله به سینه بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم زبے نمے
طوبے اگر زمن شود هیمه کشم زبے بری

درد ترا بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنے
فکر مرا بزیر زنگ آینهٔ سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشنا ستمے
به عشق هر گز پر کار رفته با ستمے

امیدگاه من و همچو من هزار کیست
زرشک در صدد ترک مدعا ستمے

سخن ز دشمن و غمهاے ناگوارش نیست | ز دوست داغ ستمهاے ناروا ستمی
دیت مگوے و ملامت مسنج و فتنه مگیر | چه شد که هیچکسم بندهٔ خدا ستمی
بسر مه غوطه دهیدم که در سیه مستی | ز شرمگینی چشمی سخن سرا ستمی
ستم نگر که بدین بخت تیرهٔ کہ مراست | ز بهر فرق عدو سایهٔ هما ستمی
چگونه تنگ توانم کشیدنت بکنار | که با تو در گله از تنگی قبا ستمی
نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید | امید سنج فغانهاے نارسا ستمی
بباده داغ خودی از روان فروشسته | هلاک مشرب رندان پارسا ستمی
بهرزه ذوق طلب میفزایدم غالب | که باده در کف و آتش بزیر پا ستمی

دلم در ناله از پهلوے داغ سینه تابستی | بر آتش پارهٔ چسپیده لختی از کبابستی
بهارم دیدن و رازم شنیدن برنمی تابد | نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی
هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی | طلوع نشئهٔ می مشربم را آفتابستی
فغانم را نواے صور محشر همعنانستی | بیابانم را رواج شور طوفان در رکابستی
ز خاکم ناله میروید ز داغم شعله میبالد | رسیدی گر دراهستی و دیدی اضطرابستی
خطائی سر زد از بیصبری و شرمنده از نازم | بحسرت مردن استغناے قاتل را جوابستی
دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد | درو باهم بوجد از ذوق بوے رخت خوابستی
زهے جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی | خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی
دلم میجوئی و از رشک می میرم که در مستی | چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی
محبت در بلا اندازه مے جوید مقابل را | کتان هوش را هر جلوهٔ گل ماهتابستی
گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی | بده نوشینه دارو که هم آتش هم آبستی
سپاس از جانگی خواران استغناے نازستی | شکایت از دعاگویان انداز عتابستی
نگویم ظالمی اما تو در دل بوده وانگه | دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خرابستی
منال از عمر و ساز عیش کن کز بادِ نوروزے | بگلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی

طفیل دوست عالم غالبا دیگر نمیدانم | گر از خاکست آدم پاے نام بوترابستی

رباعیات

غالب آزادۂ موحد کیشم
بر پاکے خویشتن گواہ خویشم
گفتی بہ سخن بر فتگان کس نرسد
از باز پسین نکتہ گزاران پیشم

ولہ

غالب بہ گہر زدودۂ زادشمم
زان رو بہ صفاے دم تیغست دمم
چون رفت سپہبدی ز دم چنگ بہ شعر
شد تیر شکستۂ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست کہ بہر ضبط آداب و رسوم
خیزد لبد از نبے امام معصوم
ز اجماع چگوئے بہ علی باز گرای
مہ جاے نشین مہر باشد نہ نجوم

ولہ

راہیست ز عبد تا حضور اللہ
خواہی تو دراز گیر و خواہی کوتاہ
این کوثر و طوبے کہ نشانہا دارد
سرچشمۂ و سایہ ایست در نیمۂ راہ

ولہ

شرطست بد ہر در مظفر گشتن
اسباب دلاورے میسر گشتن
جامے ز شراب ارغوانی باید
آنرا کہ بود ہواے خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینۂ من کہ قلزم خون دلست
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

ہر چند کہ زشت و ناسزائیم ہمہ
در عہدۂ رحمت خدائیم ہمہ
در جلوہ دہد چنانکہ مائیم ہمہ
شایستۂ لطف دبور پائیم ہمہ

ولہ

آن مرد کہ زن گرفت دانا نبود … از غصۂ فراغتش ہمانا نبود
دارد بجہان خانہ و زن نیست درد … نازم بخدا چرا توانا نبود

ولہ

آنرا کہ عطیۂ ازل در نظرست … ہر چند بلا بیش طرب بیشترست
فرقست میان من و صنعان در کفر … بخشش دگر و مزد عبادت دگرست

ولہ

آن خستہ کہ در نظر بجز یارش نیست … با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رہین آثارش نیست … ہر چند حنا برگ دہد بارش نیست

ولہ

جر گر کہ ز زخمہ زخم بر چنگ زند … پیداست کہ از بہر چہ آہنگ زند
در پردۂ ناخوشی خوشی پنہان ست … گازر نہ ز خشم جامہ بر سنگ زند

ولہ

بادست غم آن باد کہ حاصل ببرد … آب رخ ہوشمند و غافل ببرد
بگذاشتہ ام خمی ز صہبا بہ پسر … کش اندہ مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم کہ ز دہر رسم غم برخیزد … غمہاے گذشتہ چون بہم برخیزد
مشکل کہ دہید داد ناکامے ما … ہر چند کہ فرجام ستم برخیزد

ولہ

جا نیست مرا ز غم شمارے دروی … اندیشہ فشاندہ خار زاری دروی
ہر پارۂ دل کہ ریزد از دیدۂ من … یا بند نفس ریزہ چو خاری دروی

ولہ

بر دل از دیدہ فتح بابست این خواب … باران امید را سحابست این خواب

زنهار گمان مبر که خوابست این خواب — تعبیر ولاے بوترابست این خواب

ولہ

بیناے چشم مهر و ماهست این خواب — پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحبت ذات شه گواهست این خواب — بیداری بخت پادشاهست این خواب

ولہ

این خواب که روشناس روزش گویند — چون صبح مراد دلفروزش گویند
زانرو که بروز دیده خسرو چه عجب — گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست — در روز نصیب شاه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز — تعجیل نتیجهٔ دعاے سحرست

ولہ

خوابی که بود نشان بخت فیروز — دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت — کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

ولہ

شاها هر چند وایه جوے آمده ام — دانی که چه مایه نغزگوے آمده ام
رنگم که بهار را بروے آمده ام — آبم که محیط را بجوے آمده ام

ولہ

زانجا که دلم بوهم دربند نبود — با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر — جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینه زغم زخم سنانے دارم — چشم و دل خونابه فشانے دارم
دانی که مرا چو نتو انمی باید هیچ — اے فارغ ازان که جسم و جانے دارم

ولہ

ای آنکه براه کعبه روئے داری — نازم که گزیده آرزوئے داری
زین گونه که تند تیز خرامی دانم — در خانه زن ستیزه خوئے داری

ولہ

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هرسال — آید بکفم ز خواجه تاشان بسوال
مانا ست بدان که هرچه افشاند ابر — از شاخ رسد بسبزهٔ پائے نهال

ولہ

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم — تا جان ستم رسیده را چاره کنم
رسم ست جواب نامه چون نیست جواب — باید که تو پس دهی و من پاره کنم

ولہ

ای جام شراب شادکامے زدهٔ — در جور دم از بلند نامے زدهٔ
یاد آر ز من چو بینے اندر راهے — تنها رو خسته خرامے زدهٔ

ولہ

امروز شرارهٔ بداغم زده اند — نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریش ست — تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

ولہ

زین موے که بر میان تست اے بدکیش — باشد کمرت خجل ز بے برگی خویش
آمیزش موے با میانے کم تراست — همسایگی توانگرست و درویش

ولہ

ای آنکه تراسعی بدرمان منست — منعم مکن از باده که نقصان منست
حیف ست که بعد من بمیراث رود — این یک دو سه خم که در شبستان منست

ولہ

شاهیم نه بانه افسر داغ اورنگ — داریم به بحر و بر ز دهشت آهنگ

مرجان دو ردیم زاژۂ پشت نہنگ　　برکوہ زنیم سکہ از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان راچہ نشاط　　از عربدہ ہاے بستگان راچہ نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب　　ما جام وسبو شکستگان راچہ نشاط

ولہ

در خورد تبر بود درختی کہ مراست　　خائیدہ آتش است رختے کہ مراست
بے آنکہ تو بد نام شوی مے کشدم　　ناساز تر از خوے تو بختے کہ مراست

ولہ

یارب نفس شرارہ پیزم بخشند　　یارب مژہ ہاے دجلہ ریزم بخشند
بے سوز غم عشق مباد از نہار　　جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیم ار بہشت نیزم بخشند　　از بخشش خاص تاچہ چیزم بخشند
امید کہ صرف رونماے تو شود　　جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

اوراست اگر ہزار چیزم بخشند　　اوراست اگر بہشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونہ نشاط　　جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست بزم بادہ ام خواند بناز　　وانگہ ورق مہر بگرداند بناز
چشم من وعارضی کہ افروختہ بہ می　　دست من ودامنے کہ افشاند بناز

ولہ

یارب سودے بروزگاران مارا　　وجہ گل ومل بنوبہاران مارا
صرف نمک وجوچہ قدر خواہد شد　　گنجینۂ این صومعہ داران مارا

وله

آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر
ریزد همه درد و زرد و تلخابهٔ زهر
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا
ناهید به غمزه گشت و مریخ به قهر

وله

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نے نخل بجاے ماند نے شاخ نه برگ
چون خانه خرابست چه نالیم ز سیل
چون زیست وبالست چه ترسیم ز مرگ

وله

یارب بجهانیان دل خرم ده
در دعوے جنت آشتے باهم ده
شداد پسر نداشت باغش از تست
آن مسکن آدم به بنی آدم ده

وله

رنجورم و مے بدهر درمان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خو به بینوشے کن
تا باده بمیراث فراوان بودم

وله

روے تو به آفتاب تابان ماند
خوے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونه که تار و مار باشد گوے
زلف تو بما خانه خرابان ماند

وله

آنے که تو شخص مردمے را چشمے
سبحان الله چه مایه بینا چشمے
البته عجب نیست که باشی بیمار
زان رو که بدلبری سراپا چشمے

وله

این نامه که راحت دل ریش آورد
سرمایهٔ آبروے درویش آورد
در هر بن مو دمید جانے یعنے
سامان نثار خویش با خویش آورد

وله

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات
باوی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات

این پارهٔ عالمی که هندش نامند
گوے ظلمات وسوہنست آب حیات

وله

بسمل که سخن طراز جهر آئینست
ارزش ده آن و مایه بخش اینست
او بادشهست گر سخن اقلیمست
او بیشتر وست گر محبت دینست

وله

گر پرورش مهر نه زان دل بودے
درد هر شیوع مهر مشکل بودے
در صدق زجملهٔ رسائل بودے
بسم الله آن رسالهٔ بسمل بودے

وله

شرطست که روے دل خراشم همه عمر
خونابه برخ زدیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن
چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

وله

هر چشمه به بحر همعنانست اینجا
هر خار بنے ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس
نے خامه همیه خیز رانست اینجا

وله

غالب هر پردهٔ نوائے دارد
هر گوشهٔ از دهر فضائے دارد
هر چند بپوست از دماغم تکسیر
بنگاله شگرف آب و هوائے دارد

وله

صبح ست و هماے فیض گیتی دامے
صبح ست و هواے شوق و گردون بامے
برخیز و بروزگار همرنگ براے
با بادهٔ نابے و بلورین جامے

وله

غالب چو زد آگهه بدر جستم من
آخر زچه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران رہ وزاد جداست
ما ترک مرادرا ارم میدانیم
وان باغچۂ ضبطے شداد جداست

ولہ

اے آنکہ گرفتہ ام بکوے تو پناہ
رانے چو بہ عنف از در خویشم ناگاہ
تا کعبہ ردم زدر گہت رو بقفا
چون بگزرم از کعبہ نہم روے براہ

ولہ

منصور غمش زنکتہ چینان چہ بود
در راست خطر ز ہمنشینان چہ بود
چون عاقبت یگانہ بینان دار است
دریاب کہ انجام دو بینان چہ بود

ولہ

ہر کس ز حقیقت خبرے داشتہ است
بر خاک رہ عجز سری داشتہ است
زاہد ز خدا ارم بدعوے طلبد
شداد ہما نا پسرے داشتہ ست

ولہ

در عہد تو و نست در ہفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوہ چہ ماند تا بسا زند بہشت
از شعلہ چہ ماند تا بتا بند جحیم

ولہ

کشتے از موج سوے ساحل برود
رہرو از جادہ تا بمنزل برود
خود شکوہ دلیل رفع آزار بست
آید بزبان ہر انچہ از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل
کانجاست نفس غرقہ بخونابۂ دل
در بادیہ فتادہ را ہم کہ درست
پاہا زگداز زہرۂ خاک بہ گل

ولہ

گر دل بشرر زدوہ باشم خود را
در بردم تیغ سودہ باشم خود را

حاشا کہ زبو ربودہ باشم خود را
با خوے تو آزمودہ باشم خود را

ولہ

نے کشتۂ زخم ناوک وشمشیرم
نے خستۂ ناخن پلنگ وشیرم
لب می گزم وخون بزبان می لیسم
خون می خورم وز زندگانے سیرم

ولہ

آن کز اثر طمع نشانش آرند
گر خود بہواے استخوانش آرند
گر پردگے قلمرو بال ہماست
چون سایہ بخاک موکشانش آرند

ولہ

اے آنکہ دہی مایہ کم وخواہش بیش
آنروز کہ وقت باز پرس آید پیش
بگزار مرا کہ من خیالے دارم
با حسرت عیشہاے ناکردۂ خویش

ولہ

غالب غم روزگار ناکامم کشت
از تنگی دل بحلقۂ دامم کشت
ہم غیرت سربزرگی خاصم سوخت
ہم رشک نشاط مندی عامم کشت

ولہ

غالب بہ سخن گرچہ کست ہمسر نیست
از نشۂ ہوش ہیچ اندر سر نیست
می خواہی ومفت ونغز و انگہ بسیار
این بادہ فروش ساقی کوثر نیست

ولہ

گردیدن زاہدان بجنت گستاخ
وین دست درازی بہ ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنے زروے تشبیہ
ماند بہ بہایم وعلف زار فراخ

ولہ

تا موکب شہریار زین راہ گزشت
فرقم بہ فلک رسید واز ماہ گزشت
گردید رہ کعبہ رہ خانۂ من
زین راہ کزین راہ شہنشاہ گزشت

وله

آنرا که بود در ستی در فرجام	هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان بنود کشاکش پاس قبول	زنهار نگردی به نکوئے بدنام

وله

زین رنگ که در گلشن احباب دمید	بتر مرد گل و لاله شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترقی طلبان	گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

وله

زن درد ته پیاله باقیست هنوز	شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست	یکروزه کمی دو ساله باقیست هنوز

وله

رعالم بے زری که تلخست حیات	طاعت نتوان کرد بامید نجات
لے کاش زحق اشارت صوم و صلوات	بودی بوجود مال چون حج و زکوات

وله

الب غم روزگار د بارش نه کشد	وز حور بهشت انتظارش نه کشد
رد تن و تن زد رد زارش نکند	دارد دل و دل بهیچ کارش نه کشد

وله

نت ست که آسمان موجه نازد	مهر آئنه پیش رخ نهد سر نازد
زن خود شرف دگر بود نیست عجب	گر مهر بپا بوس شهنشه نازد

وله

رچند زمانه مجمع جهال ست	در جهل نه حال شان بیک منوالست
ردن همه نیک از یکے تا دگرے	فرق خر عیسی و خر دجال ست

وله

س را بنود رخے بد نیسان که تراست	پاکیزه تنی بخوب لے جان که تراست

گفتی که ز ہیچ فتنہ پروا نہ کنم   آہ از غم چشم بدخوبان کہ تراست

ولہ

نامیکش وجوہر دو سخنور داریم   شان دگر و شوکت دیگر داریم
درمیکدہ پیریم کہ میکش ازماست   درمعرکہ تیغیم کہ جوہر داریم

ولہ

دستم بہ کلید مخزنی میبایست   دربود تہی بدامنی میبایست
یا ہیچگہم بہ کس نیفتادے کار   باخود بزمانہ چون منی میبایست

ولہ

ستم زمی امید سرمست و لب بست   دارم سر این کلاوہ دردست و لب بست
ر از زرش لطف وکرمی نیست مباش   استحقاق ترحمے ہست و لب بست

ولہ

ر گرد ز گنج گہرے برخیزد   مپسند کہ دود از جگرے برخیزد
نت نتوان نہاد بر گدیہ گران   بنشین کہ بخدمت دگرے برخیزد

ولہ

ان دوست کہ جان قالب مہر ووفا ست   گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
ان اشک کہ ریخت دیدہ ہنگام رقم   فی الجملہ نوردنامہ دشوار کشاست

ولہ

ے دوست بسوے این فرو ماندہ بیا   از کوچۂ غیر راہ گرداندہ بیا
نی کہ مراں مخوان کہ من مرگ توام   برگفتۂ خویش باش و ناخواندہ بیا

ولہ

ے آنکہ ہما اسیر دامت باشد   صاف می خسروی بجامت باشد
یچ بہ اسم اسمے کہ بود   آغاز ز ابتداے نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال | بر تخت شہی نشست کاؤس خیال
از گردش گونہ گونہ اشکال نجوم | گردید دماغ دہر فانوس خیال

ولہ

تا کے ریزد شفق ترا شد از چشم | ہر دم قطرہ خون برفے باشد از چشم
قطع نظر از چشم دے نیز مہست | بینید کہ خستہ تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن | خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعدہ ہائے بے در پے تو | یک وعدہ درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پائے تو سست غمگین مشو
ور خود باشی بہ جستجو چابک و چست مغرور مشو
اخلاص بہ نسبت ست و نسبت از لیست چون شبنم و مہر
گر جذبہ قوی فتادہ پیوند درست بیخودی رو

ولہ

شب چیست سویدائے دل اہل کمال | سرمایہ دہ حسن بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب از ان بود کہ نیست | وقتے شایستہ تر ز شب بہر وصال

ولہ

ہر چند شبے کہ میہمانش کردم | بر خویش بہ لابہ مہربانش کردم
آہ از دل ہیچگہ میاسائے کہ من | در وصل ز خویش بدگمانش کردم

وله

در کلبهٔ من اگر غبارے بینی
پیچیده بخویش همچو مارے بینی
تنگست چنانکه وانم از صحن سرا
از جرم فلک ستاره واری بینی

وله

هر چند توان بے سرو سامان بودن
بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
باشد که زد شنه بر جگر سخت ترست
از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

وله

بازی خور روزگار بودم همه عمر
از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیمایه بفکر سود ماندم همه جا
بیوعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب
مستسقے مرد و شد مبرا ز ذنوب
محبوب علی خان بجهان اسمش بود
تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۷۳ھ

وله

باید که دلت ز غصه درهم نشود
از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم فذرست خواجه این سیم و زرست
غم نیست که هر چند خورے کم نشود

وله

اے کرده به آرائش گفتار بسیچ
در زلف سخن کشوده را خم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش میدانی
خانیست بسیط منبسط دیگر هیچ

وله

داری چه هراس جانستانے از مرگ
مپسند حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزے دانم
ناسازترست زندگانے از مرگ

وله

دانیم که آئین شکایت نه نکوست
ما را سخن از مرگ خود و صورت دوست

دانست دنیا مرد و پسر سید و ندید		هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست
	ولہ	
دارم دل شاد و دیدهٔ بینائی		وز کرّی گوشم بنود پروائی
خوبست که نشنوم ز هر خود رائی		گلبانگ اَنَا رَبُّکُمُ الاَعلائی
	ولہ	
ای کرده به مهر زر فشانی تعلیم		پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
با داب تو فرخنده ز یزدان کریم		پروانگی جدید اقطاع قدیم
	ولہ	
باید که جهانی دگر ایجاد شود		تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر		مطرب که به سوز دگران شاد شود
	ولہ	
تا چند به هنگامه سلامت باشی		تا چند به کشمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری		حیف ست که منکر قیامت باشی
	ولہ	
ای تیره زمین که بودهٔ بستر من		هر خاک که بالست همه بر سر من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام		ای مادر دیگران و مادندر من
	ولہ	
آنرا که ز دست بی زری پامال ست		رسوائی نیز لازم احوال ست
ما خشک لبیم و خرقه آلوده همی		ساقی نگرش پیاله از غربال ست
	ولہ	
اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت		وز فن سخن یگانه گشتیم و گذشت
می بود دوای ما به پیری غالب		زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

ولہ

عمریست که در خم خمارم ساقی ‖ تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بکشا سر مشک و در گلویم سر ده ‖ سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب نواب اسد الله خانصاحب بهادر غالب

یزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و
روزگار را که در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنواے کلکم
سرخوش نشاط جاوید ساخت هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که
بسر منزل نیکنامی پاے افزار راز با کشیده و بند از کمر گشاده بسایه نخلهاے فراوان
برگ آرمیده بارگی را بجرا سر داده اند از من که واپسی این فرو هیده کاروان
و گزین بادیه نوردان را از دنباله روانم فراوان درود باد هما نا گرائش اندیشه
به نواسنجی این پوزش درخواه فیضان همت ست و گدیه اثر هاے قبول که به تنومندی
آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این مینو عطیه بر کرده نازش توان کرد
گران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه که خرد گره کشاے آن را به بستن شیرازهٔ
اجزاے نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا
بیانان خرده نگیر ند گویم که یکے از ایشانم و بالجمله روے سخن بدیشان ست گمان نبرند
که رهِ گزر تنگ بود یا ره انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهاے
سر راه بندی و خوے رابهر راه نشینان این مرحله پیوندی بوده باشد فرد

درسلوک از هرچه پیش آمد گزشتن داشتم ‖ کعبه دیدم نقش پاے رهروان نامیدمش

گویند چون چنین ست و رنگ از چه ریختی و گویائی را چه عذر بهانه و بهان رخشی
بدان توسنی که عنانش موے و مشامش بوے برنتافتی و از شموسی لگام بیدرازی
ننهاده جز به پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بلا به آوا از بوسه اش

آرمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرونشست و هم دست و پاے سوار از عنان درکاب خستگی پزیر آمد تاب مهر نیمروز مغرور سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پاے تگاور نرم کرد رالف را دم و کرہ را قدم بگداز آمد هم آن باخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره سگالی توسنی سر آمد و در هنگام گسسته دمے خستگی روے آور دچه میسرائیم چه می سنجی از روزی که شماره سنین عمر از احاد فراترک رفت در رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در روا روگام فراخ برداشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت گزشته و رصد نگار طالع من باندازه خرامش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال شصت و ششم ست هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمست رباعی

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب
هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس
هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال همت را با فطرت چه آویزشهاروی داده و پس از انکه کار بدانجا رسیده که همدگر از کوفتگی فرو مانند بمیانجی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق زود گرا گفتار را از نهیب دور باش به دراز نائے فاصله دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بسیچی همت آنرا بخامه نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوے و گزیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روے پے جادۂ ناشناسان برداشتی و گرے رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تگاپو پیش خرامان را به خجستگی ارزش همقدمی

که در من یافتند جهد بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد اندوه آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگرستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش های ناروا در پاے ره پیمای من بسوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بباز وی و توشهٔ بر کرم بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم بجالش آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدروست و برامش موسیقار بجلوه طاؤس ست و به پرواز عنقا انچه درین ادراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد و بست و چهار بیت ست که هریک از روے شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوے بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینهٔ درکشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان دگهرهاے آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه برزبانها روان داری که هرچه در عرض پیمالش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرد نرود از غلتانی بازنه استد

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے	دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین برا ایزدی کتاب این بودی

تقاریظ و قطعات ختم کتاب مطبوعهٔ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر
اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین [illegible]

شکر ین گفتار عالی خاندان و الاتبار از مبدأی فیاض یابنده هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی میر حسین فگار ارشد تلامذهٔ صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته سامان شدم — چو زلف مسلسل پریشان شدم

بسرگشتگی شد چنانم مدار — که گردم ندانند ره کوی یار

بصد درد و غم مبتلا می کند — ستم پیشه گردون چها می کند

نه در دل قرار و نه در سینه تاب — چو طایر ز چشمم پرید ست خواب

بباغ اندر آیم اگر در بهار — پریشان شوم از نوای هزار

غم افسرده در هم سراپای من — دریغ از دل حسرت آلای من

شکر هیچ گر هم بود ناگوار — بمیرم برین عمر ناخوش گزار

ازین اشک خساره فرسای من — فرو ریخت چون شمع اجزای من

بلی جوشش ابر سیلاب ریز — کند خانهٔ کهنه را ریز ریز

فلک تا کجا خسته دل داریم — حذر کن ازین خاطر آزاریم

میفزای غمهای دیرینه را — ببین سینهٔ درد گنجینه را

فغان سنج بودم بدینگونه دوش — که ناگه بمن گفت فرخ سروش

که غمگین و آزرده چندین مباش — چه افسردهٔ هیچ شغلی تراش

فرو خوان و برگیر آن نامه را — که وصفش گهر زا کند خامه را

درین روزگار سعادت قرین — شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین

چه خوش کرده کلک فصاحت نشان — چمن بندی گلشن بیخزان

به نظمش نظر هر کس انداخته — کهن نامها را پس انداخته

بر اوج خرد ماه نو تافته — ریاض سخن سرو نو یافته

فصاحت ازو پایهٔ خود فزود | بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم | ز باغ ارم تازه تر یافتم
ز بندگان میر باید شکیب | که دیده چنین نقش مانی فریب
چنان کاخ معنی سر افراخته | که مرغ تصور پر انداخته
ایا اے خردمند پالوده مغز | بیا و ببین این سخنہائے نغز
طلسم معانیست این کارگاه | نیابد درین پیک اندیشه راه
بهر جا که ذکر مے و ساغر ست | تو گوئی روان موج از کوثر ست
چنانش اثر مے پرستے کند | که بیننده بے باده مستی کند
عنان خرد را زکف داده | اگر مرد دانائے آزاده
ببین این سخنہائے نایاب را | که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آئینه زار | ازو عکس معنے شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسر ست | مر این نظم را پایهٔ دیگر ست
بجان هر کسے نظم را طالب ست | مگر ناظمش حضرت غالب ست
زہے غالب آن صاحب عقل و رائے | فراست فزائے غوامض کشائے
خجسته صفات و فرشته سرشت | بخوئے خوش خویش خرم بہشت
خرد کرده زینگونه با وے خطاب | که اے چرخ اندیشه را آفتاب
نموده بدین سان عیار سخن | تو افزوده اعتبار سخن
چه سر بر زد از طبع سحر آفرین | کلام متین نسخهٔ دلنشین
ازان بسته شد با تو پیمان علم | که ظاهر شود بر همه شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان | کند تیر فکرت همانجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدے | نه آسان درینجا پدید آمدے
چو شیوا بیانان رنگین خیال | ترنم سرایان شیرین مقال

بهم گشته یکجا خرامان شوند | براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران | نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود | درازی منزل بپایان شود
زهے خوان معنے که بنهاده | بروعالمے را صلا داده
نظیرے ازو زلّه برداشته | ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند | براه حقیقت قدم میزنند
بیابند نزدیک این حق گزین | بخوانند اسرار علم یقین
مے وحدت حق چنان نوش کرد | که از ماسوی الله فراموش کرد
ازان می که اوزان سبوها کشید | ز ته جرعه اش مست شد بایزید
ز حکمت بجای که سر کرد حرف | بنشسته بسے نکته هاے شگرف
چنان راز سربسته اش را کشاد | که روح فلاطون شود شاد شاد
ارسطوست طفل دبستان او | شده عقل اول ثنا خوان او
نه مدحتگری چون منی را سزاست | اگر انوری میکند خود بجاست
مس هستیم را طلاے کند | ببین چشم فیضش چها می کند
ز هر سو مرا چشم دل سوے اوست | که این ذره را آفتاب آرزوست
خرد گرز وصفش سخن گسترست | حباب تنک روکش صرصرست
چه سان بگزرم اندرین راه تنگ | ره انجام را پاے آمد بسنگ
نشد چون ره وصف پایان پزیر | ستوه آمدم اندران ناگزیر
سپس چون بتاریخ پرداختم | بدین بیت خاطر نشان ساختم
که اے شاهد راز را نقشبند | بگو نظم سنجیده و دلپسند
ز سازنده نقش خورشید و ماه | طرازنده این کهن کارگاه ۱۲۲۸ھ

دعائم همین ست صبح و مسا | که این نسخهٔ نغز و دانش فزا
براوج سخن ماه تابنده باد | فروزندهٔ چشم بیننده باد

تاریخ طبع و اشعار مثنوی طبعزاد استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن همپایهٔ کلیم جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

دلم فدائیش که همت و چه قدرت حق کمی ندارد | کثیر اندهم می سپارد قلیل از ذره می شمارد
تو نکسنو رست نام والاش بهچو خورشید و ماه روشن | زیاده تر از امید گیرد هوس گر آرد هزار دامن
جمال او نور چشم و دلها کمال او یادگار عالم | مزاج او مخزن محبت کشد بدام امید هر دم
ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن بی‌نظیر دوران | که بهر اوصاف حسن فکرش قلم چنین ست گوهرافشان

چه خوب دیوان که در زمانه ازو بلندست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۷۹ھ

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبدالغنی شاگرد جناب مولوی هادی علی صاحب متخلص به اشک مرحوم

کلیات غالب جادو بیان چون طبع گشت | عشرت نو شد نصیب خاطر اندوهناک
وقت ختم طبع بهر سال تاریخش غنی | فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک
۱۲۷۹ھ

تاریخ طبع بطرز مثنوی از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم

زهی همت منشی نامجو | که مثلش نیابی درین چارسو
سراپا چو بخت جوان ارجمند | چو تدبیر پیران قوی و پسند
نه بوسد زمین سایهٔ پای او | ببر بخت دشمن بود جای او
زمانه ته سایهٔ دولتش | جهان در جهان سکهٔ همتش
عروس سخن گوهر آگین ازو | کهن نامها شد نو آئین ازو

چہ نظم نظامی چہ نثر ظہیر — ز طبعش ہمہ گشت شہرت پذیر
کنون نسخۂ کیمیاے سخن — کلام فصیح خداے سخن
شہ کشور نظم پیشوا زبان — خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور ہم آوازِ او — نشیمن بزیر دو نہ پرواز او
چو عہد نکویان قوی اعتبار — چو ذوق دلم کامل روزگار
پے دعوے جزو پیغمبری — دلیل قوے در فن شاعری
سخن ہر از نظمش گرانمایگی — فلک وقت فکرش بہمسائگی
پے تحفۂ چشم ارباب فن — بفرمود طبعش بطرز حسن
چنان صحت کامل آمد بکار — کہ ہر حرف شد مسند روزگار
غلط راکہ از صفحہ حک ساختند — بچشم عدو مردمک ساختند
پے نظم تاریخ آمد خیال — برانگیختم صنعتے بے مثال
نوشتم مصراع مطلوب خویش — حساب مراتب گرفتم پیش
ز اعداد آغاز ہر لفظ او — برآمد مرادم بطرز نکو
نظر کن بالفاظ مصراع تر — طراز از زبان بلاغت اثر

سنہ ۱۲۷۹ھ

خاتمہ الطبع مطبوعہ سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جلی مولینا محمد ہادی علی اشک مرحوم و مغفور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارندۂ مطلع ایجاد و گہر آماے نظم پروین کہ آشنایان بحر معنی را دست برآلی مضامین داد و دامن دامن فرا گران بہا در کنار دامن نہاد تعالی اللہ سبحانہ عز اسمہ و جل شانہ و زینت آغاز و انجام نعت رسول امی لقب عاجز نما فصیحا عجم و بلیغان عرب کہ تا از علم لدنی بجوامع الکلم

زبان نشوده حرف ادعای منطقیان از صفحه اعتبار زدوده علیه التحیة والثنا علی آله و
صحبه الاتقیا الی الابد زہے بلندی بخت روزگار وارجمندی طالع سازگار کہ شاہد مراد
بلباس حصول آراسته وخرائد سخن بزیور قبول پیراسته اعنی دفتر جاده بهانی مجموعه ثمان رس
معانی کلیات یگانه سحر پرداز نکته سنج سراپا اعجاز رنگ افزاے نازک خیالی
هنگامه آراے بیمثالی دقیقه یاب فکر ونظر آموزگار اہل ہنر فرازندہ لواے سحبان نوازندہ
کوس شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق ومغارب نواب میرزا
اسد اللہ خان بہادر غالب که عنقاے مضمون نایاب را از تار نگاه بدام کشیده
وطائران سدره نشیمن صید شاہباز اندیشه اش گردیده کارہاے دست بسته
موشگافان بانگشت شمرده بد طراز کش وپیشه را در ہوا رگ زدن ننگ نوک
خامهٔ ندرت زایش در مطبع فیض منبع گنجور درم دانگی نثار جواہر خزانگی فتوت وہمت را بحر
بے ساحل **منشی نولکشور** دریا دل بطراز طبع نخستین رسید ونگارا ارتسام نو آئین
گزید جبذا سنجیدہ نظمی که چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته کفهٔ این از سنگینی
بزمین مانده وپلهٔ آن از سبوزنی بآسمان رفته از شعر ترش که شسته بچشمهٔ آفتاب ست
گوزلالی ہمه تن آب شد دیوانش بے آب ست قطعاتش خیابانہاے رنگینی
مثنویہا پروردهٔ آغوش دلنشینی بلند قصائد ظہیر کمال غزلہا شوخ تر از چشم غزال ہر مصرع
دلکش عدیم البدل ہر بیت فردوس بیت الغزل چار مصراع رباعیات شیرین ترانه
کالبد سخن را انتعشیان چہارگانه غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریخته وجان
آدم از سرتا پا لیش آویخته آرایش این عروس زیبا را تردست ہوشیار کامل فنی
بیابایست وہادی خشک سر بیدستگاہ نابلد بشاطگی آن نشایست لیکن بحکم المامور
معذور در فرمان پذیری مجبور بادست رعشه دار شانه در آب داشت وحسب شعور
خود ابزلف ساختنش برگماشت تا مقدور در مقابله وتصحیح کوتہی نکرد ودقد رمیسور از
دل نهادن بہلو تہی نکرد مصنف صواب اندیش را درین تہذیب با خویشتن انباز نمود

انچہ ندانست بزبان خامہ وسفارت نامہ درخدمتش بازنمود اشارتی کہ رفت برطبق آن کاربست وپنجۂ سلماے تحقیق رانگاربست اکنون ظاہر آنکہ صورتش از سترد نی نقش ناروا بریست اگر وجہی درچہرہ پردازی ماندہ باشد آقتضاے بشریست چون بدین حسن وخوبی زیور تکمیل پوشید مرجع خلخالی از تاریخ پاے زیبش گردید الٰہی ہر نقطہ خالش نیل بہر چشم بدبین ومردم دیدۂ انصاف گزین باد ودامان نگاہ عیب‌جوئی تاپردۂ گوش عذرنیوش ساتر خطا ونسیان شواد

قطعہ تاریخ

بلند حوصلہ منشی نولکشور امروز
کشادہ بر رخ اہل ہنر در معنے
بطبع تازہ در آورد دفتر منظوم
چکیدۂ قلم فیض گستر معنے
یگانہ شاہ جہان سخنوری غالب
کہ برفراشتہ رایت بکشور معنے
چو ختم شد ز تاریخ سفت خامۂ اشک
جلا گرفت ز نو طبع گوہر معنے
۱۲۷۹ھ

خاتمۃ الطبع حال از طرف کارپردازان مطبع

ضمیر فیان سخن راقم دہ باد وجوہریان این فن رانوید دل شاد کہ بلمعات انظار توفیق یزدانی و تجلیات انوار تائید ربانی آفتاب عالمتاب از افق اقبال طالع شد وماہ شب فروز از اوج اجلال ساطع یعنی درین ایام مسرت انجام منشور فصاحت ظہور وطغرای بلاغت معمور نجم ثاقب موسوم بہ کلیات غالب تصنیف منیف وترصیف رصیف نخلبند گلشن تر زبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناقب نواب میرزا اسد اللہ خان غالب باحسن انتظام وتصحیح مالاکلام حسب ایماے جناب معلی القاب منشی بشن نراین صاحب بہار گو در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بماہ جمادی الثانی سنہ ۱۳۴۳ھ دسمبر سنہ ۱۹۲۴ع بار سوم از حلیۂ طبع ہر مفت شدہ بمنصۂ شہود جلوہ گر گشت

دیوان عنصری - یہ دیوان عرصہ سے نایاب ہو گیا تھا مطبع ہذا نے بہ کوشش بلیغ نہایت تصحیح سے اسکو شائع کیا ہے -

دیوان حضرت احمد جام زندہ - ہر مصرع سے عارفانہ رنگ جھلک رہا ہے -

دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی اجمیری - چونکہ آپ کا کلام سراسر حال ہے اس لئے اسکی تعریف محال ہے -

رباعیات حضرت عمر خیام - زمانہ نے مان لیا ہے کہ رباعیات مین عمر خیام سے بڑھکر کوئی نہین ہوا -

دیوان مخفی - نہایت مشہور و معروف یہ دیوان بالکل اپنے رنگ مین انوکھا ہے -

دیوان غنی کشمیری - ملا غنی کشمیری کی نازک خیالیون کو ایک زمانہ حسن خوبی کا سرمایہ مانتا ہے - اگرچہ بظاہر یہ دیوان صائب کے رنگ مین کہا گیا ہے مگر غور سے دیکھنے پر پورا پورا فرق معلوم ہوتا ہے -

دیوان ہلالی - بعض بعض جگہ داخل درس ہے نہایت بلند اور پاکیزہ کلام ہے -

گلشن عشق - از منشی مظفر علی صاحب اسیر لکھنوی - اسیر مرحوم کے نام سے دنیاے شاعری ناواقف نہین ہے جنکو منشی امیر احمد جیسے قادر الکلام استاد نے اپنا استاد مانا اور عمر بھر اُنسے اپنی کلام پر اصلاح لی -

دیوان امیر - از منشی سید امیر الدین صاحب

قصائد عرفی محشی - نہایت مشہور و معروف قصائد ہین - جو پایہ عرفی کا قصائد مین ہے وہ کسی دوسرے قصیدہ گو شاعر کو نصیب نہین ہوا نہایت ہی لاجواب ہے -

قصائد مدحیہ نظام - از تصنیف مرزا ابو العلی خان صاحب رعنا -

دیوان ملا نور الدین ظہوری - اپنے اقران و امثال مین ممتاز و مشہور و معروف ہے اسکے کلام کی بلاغت فصاحت بلاغت شوخی اور تشبیہین اس خوبصورتی سے دکھائی گئی ہین کہ تعریف ممکن نہین ہے

کلیات مرزا جلال اسیر - مشہور اور مقبول عام کلام ہے

کلیات و دواوین اردو

دیوان مردان صفی - تصوف کا رنگ کوٹ کوٹ کر بھر دیا گیا ہے -

اکسیر سخن - ہر موسم اور ہر مہینہ کی تعریف مین نظمین درج ہین -

کلیات آتش - مشہور و مقبول عام

کلیات امیر اللہ تسلیم - آپکا کلام داغ جلال امیر وغیرہ کے ہمپایہ ہے -

کلیات میر تقی میر - تعریف فضول ہے جملہ شعراے ماضی و حال کے پیشوا ہین -